

به نام خداوند بخشنده مهربان

# آخرین پروندگی ترنت

نوشته:

ادموند کلریهوبنتلی

(ای.سی.بنتلی)

ترجمه:

علی معاصر

(وبسایت هر روز یک کتاب)

## یادداشت مترجم

خواننده گرامی،

کتابی که پیش روی شماست، تلاشی است برای نزدیک تر کردن یکی از آثار ارزشمند و ماندگار ادبیات پلیسی و معمایی جهان به مخاطبان فارسی زبان. این اثر، که در شمار نمونه‌های قابل توجه ژانر جنایی و معمایی قرار می‌گیرد، تاکنون ترجمه‌ای فارسی و در دسترس از آن ارائه نشده بود و امید است انتشار این نسخه فرصتی برای علاقه‌مندان این گونه ادبی فراهم آورد تا با یکی دیگر از آثار برجسته داستان‌های رازآلود آشنا شوند.

ترجمه و ویرایش این کتاب با بهره‌گیری از فناوری‌های نوین، از جمله ابزارهای هوش مصنوعی، انجام شده است. استفاده از این فناوری‌ها در فرایند ترجمه، امکان پردازش سریع تر متن، حفظ ساختار کلی اثر و انتقال دقیق تر برخی ظرافت‌های زبانی را فراهم می‌کند؛ با این حال، متن نهایی مورد بازبینی، اصلاح و پرداخت ادبی قرار گرفته تا ضمن وفاداری به فضای اصلی اثر، خوانایی و روانی آن برای خواننده فارسی زبان حفظ شود.

ادبیات پلیسی و معمایی همواره یکی از محبوب‌ترین شاخه‌های ادبیات داستانی بوده است؛ زیرا علاوه بر ایجاد هیجان و کشش روایی، خواننده را به مشارکت ذهنی دعوت می‌کند. در این نوع داستان‌ها، مخاطب همراه با شخصیت‌ها قدم به دنیایی از نشانه‌ها، رازها، سوءظن‌ها و کشف حقیقت می‌گذارد و در مسیر حل معما، بارها با فرضیه‌ها و شگفتی‌های تازه روبه‌رو می‌شود. ارزش چنین آثاری تنها در گره‌گشایی پایانی نیست، بلکه در شیوه روایت، شخصیت‌پردازی و توانایی نویسنده در ساختن جهانی پرمزوراز نیز نهفته است.

شایان ذکر است که متن اصلی انگلیسی این اثر مشمول محدودیت‌های کپی‌رایت نبوده و نسخه کامل آن از طریق پروژه گوتنبرگ (Project Gutenberg) به صورت عمومی و رایگان در اختیار علاقه‌مندان قرار گرفته است. پروژه گوتنبرگ یکی از بزرگ‌ترین مجموعه‌های دیجیتال آثار کلاسیک ادبی جهان است که با هدف حفظ و انتشار کتاب‌های ارزشمند در قالب الکترونیکی فعالیت می‌کند. امیدوارم این ترجمه بتواند پنجره‌ای تازه به سوی یکی از آثار خواندنی ادبیات پلیسی جهان بگشاید و لحظاتی سرشار از هیجان، کنجکاوی و لذت ادبی برای شما فراهم کند.

با سپاس از همراهی شما؛ **علی معاصر**

## به گیلبرت کیث چسترتون

دوست عزیزم، گیلبرت،

این داستان را به تو تقدیم می‌کنم.

نخست: زیرا تنها انگیزه‌ی واقعاً شریف من از نوشتن آن این امید بود که از خواندنش لذت ببری.

دوم: زیرا در برابر کتاب «مردی که پنج‌شنبه بود» به تو یک کتاب بدهکارم.

سوم: زیرا دو سال پیش، هنگامی که در میان جمعی از فرانسوی‌ها طرح این داستان را برایت شرح

می‌دادم، قول دادم که آن را به نام تو تقدیم کنم.

چهارم: زیرا گذشته را به یاد دارم.

امروز دوباره به آن روزگار شگفت‌انگیز فکر می‌کردم؛ زمانی که هیچ‌یک از ما هرگز به روزنامه نگاه

نمی‌کردیم؛ زمانی که با مصرف بی‌حد و حصر کاغذ، مداد، چای و صبر و حوصله‌ی بزرگ ترهایمان،

خوشبختی خالص را تجربه می‌کردیم؛ زمانی که مشتاقانه سخت‌ترین آثار ادبی را می‌خواندیم و خودمان

نیز به اندازه‌ی نیاز، نوشته‌های سبک و سرگرم‌کننده تولید می‌کردیم؛ زمانی که، به قول شاعر کانادایی،

آثار طبیعت را مطالعه می‌کردیم، و همچنین آن قورباغه‌های کوچک را؛ زمانی که، خلاصه، بسیار جوان

بودیم.

به یاد آن دوران، این کتاب را به تو تقدیم می‌کنم.

همیشه ارادتمند تو،

ا. سی. بنتلی

# فصل اول

## خبر بد

میان آنچه واقعاً اهمیت دارد و آنچه فقط مهم به نظر می‌رسد، جهانی که ما می‌شناسیم چگونه می‌تواند به درستی داوری کند؟

وقتی مغز حيله گر و شکست‌ناپذیر سیکزبی مندرسن با گلوله‌ای که از دست ناشناسی شلیک شده بود از هم پاشید، آن جهان چیزی را از دست نداد که ارزش ریختن حتی یک قطره اشک را داشته باشد؛ بلکه در عوض، یادآوری تلخی از پوچی چنین ثروتی به دست آورد؛ ثروتی که این مرد مرده روی هم انباشته بود، بی‌آنکه حتی یک دوست وفادار برای سوگواری بر جای بگذارد یا عملی انجام دهد که اندکی افتخار برای نام و یادش فراهم آورد. اما هنگامی که خبر مرگ او منتشر شد، برای کسانی که در گرداب‌های عظیم تجارت و سرمایه‌زندگی می‌کردند، چنین می‌نمود که گویی خود زمین نیز از این ضربه به لرزه درآمده است.

در سراسر تاریخ پرهیاهو و پرماجرای تجارت کشورش، هیچ شخصیتی به اندازه او ذهن دنیای معاملات را تسخیر نکرده بود. او در معابد این جهان جایگاهی ویژه و منحصر به فرد داشت. پیش از او نیز غول‌های مالی وجود داشتند؛ مردانی که توان هدایت و گسترش نیروهای سرمایه را داشتند و در ازای کار خود میلیون‌ها دلار دستمزد مشروع دریافت می‌کردند. اما در مورد مندرسن ویژگی خاصی وجود داشت: هاله‌ای کم‌رنگ از ماجراجویی راهزنانه و دزدی دریایی مالی، چیزی که به‌ویژه برای هم‌میهنانش دلنشین بود، همچنان به شکلی نامتناسب پیرامون او باقی مانده بود، حتی در سال‌هایی که همگان او را نگهبان بی‌چون‌وچرای ثبات اقتصادی، فروشنده بحران‌های ساختگی و دشمن سرداران یورشگری می‌دانستند که در مرزهای وال‌استریت پرسه می‌زدند.

ثروتی که از پدربزرگش به او رسیده بود، مردی که در مقیاس کوچک‌تر روزگار خود یکی از همان سرداران مالی به شمار می‌رفت، از طریق پدرش، که در طول عمر دراز خود بی‌سروصدا به وام دادن پول ادامه داده و هرگز در معاملات اعتباری بورس شرکت نکرده بود، افزایش یافته و به او منتقل شده بود. مندرسن که هیچ‌گاه طعم بی‌پولی را نچشیده و همواره سرمایه‌های کلانی در اختیار داشت،

می‌بایست نمونه کامل آن اشرافیت نوین آمریکایی می‌بود که سنت و عادت ثروت فراوان به آن ثبات و وقار می‌بخشد. اما چنین نبود.

اگرچه تربیت و آموزش او نگرش‌های اروپایی درباره شیوه زندگی شایسته یک مرد ثروتمند را در وجودش نهادینه کرده بود؛ اگرچه در او ذوق شکوهی آرام و متین را پرورش داده بود، آن نوع تجمل باشکوهی که با هزار زبان فریاد نمی‌زند و خودنمایی نمی‌کند؛ با این همه، بخشی از روحیه جویندگان طلای سال ۱۸۴۹ و دزدان دریایی مالی نیاکانش نیز به او منتقل شده بود. در نخستین دوره فعالیت حرفه‌ای‌اش، که بعدها «دوران بداخلاقی جوانی» نام گرفت، او چیزی بیش از یک قمارباز نابغه نبود؛ مردی که در برابر همه ایستاده بود و ذهنی نیرومندتر از هر رقیب دیگری را به عرصه هیجان‌انگیز سفته‌بازی آورده بود. در سنت هلن گفته بودند که «جنگ، پیشه‌ای زیباست» و مدرسین جوان نیز بازار بورس نیویورک را چنین می‌دید: میدان نبردی عظیم، پیچیده و پرهیاهو.

سپس دوران دگرگونی او فرا رسید. پس از مرگ پدرش، هنگامی که سی سال داشت، گویی مکاشفه‌ای تازه از قدرت و شکوه خدایی که می‌پرستید بر او آشکار شد. با آن انعطاف‌پذیری سریع و شگفت‌انگیز که از ویژگی‌های ملت او بود، به کار منظم در تجارت بانکداری پدرش روی آورد و گوش خود را بر غوغای نبردهای وال‌استریت بست. در عرض چند سال، کنترل کامل فعالیت‌های شرکت عظیمی را به دست گرفت که محافظه‌کاری بی‌نقص، امنیت و اعتبار مالی‌اش آن را همچون صخره‌ای استوار بر فراز دریای خروشان بازارها قرار داده بود.

تمام بدگمانی‌هایی که بر پایه رفتارهای دوران جوانی او شکل گرفته بود از میان رفت. آشکارا به مردی دیگر تبدیل شده بود. هیچ‌کس با اطمینان نمی‌توانست بگوید این تحول چگونه رخ داده است، اما داستانی درباره آخرین سخنان پدرش بر سر زبان‌ها بود؛ پدری که تنها کسی بود که مدرسین برای او احترام واقعی قائل بود و شاید حتی دوستش می‌داشت.

او رفته‌رفته چنان بر اوضاع مالی کشور مسلط شد که گویی از همه‌ی آن فراتر ایستاده است. دیری نگذشت که نامش در بورس‌های سراسر جهان بر سر زبان‌ها افتاد. هر کس نام مدرسین را بر زبان می‌آورد، تصویری از هر آنچه در ثروت عظیم ایالات متحده استوار، ریشه‌دار و قابل اعتماد بود در ذهنش زنده می‌شد. او طرح‌های بزرگ اتحاد سرمایه‌ها را می‌ریخت، صنایع پراکنده در گستره‌ی یک

قاره را گرد هم می‌آورد و متمرکز می‌کرد و با قضاوتی که خطا در آن راه نداشت، پروژه‌های عظیم دولتی و طرح‌های بزرگ بخش خصوصی را تأمین مالی می‌نمود.

بارها اتفاق افتاد که هنگامی که برای درهم شکستن اعتصابی وارد عمل می‌شد یا برای یکپارچه کردن مالکیت بخشی عظیم از نیروی کار و تولید اقدام می‌کرد، ویرانی را بر شمار بی‌شماری از خانه‌های کوچک و زندگی‌های ساده فرود می‌آورد. و اگر معدن کاران، کارگران فولاد یا دامداران در برابرش سر به مخالفت برمی‌داشتند و آشوب و بی‌نظمی را به میدان می‌آوردند، او می‌توانست از آنان نیز قانون‌گریزتر و بی‌رحم‌تر باشد. اما همه‌ی این کارها در راه دستیابی به اهدافی انجام می‌شد که از دیدگاه دنیای تجارت، مشروع و موجه به شمار می‌آمد.

ممکن بود ده‌ها هزار نفر از فقرا نام او را نفرین کنند، اما سرمایه‌داران و سفته‌بازان دیگر او را دشمن خود نمی‌دانستند. او دست خود را برای حمایت از قدرت ثروت، یا گاه برای هدایت و دست‌کاری آن، به هر گوشه‌ی کشور دراز کرده بود. نیرومند، سرد و خطاناپذیر، در هر کاری که انجام می‌داد در خدمت آن اشتیاق ملی برای عظمت، بزرگی و مقیاس‌های غول‌آسا بود؛ و کشوری که از این خدمات خرسند بود، لقب «غول عظیم» یا «کولوسوس» را به او بخشید.

اما در این دوره‌ی متأخر زندگی مندرسن، جنبه‌ای از شخصیت او وجود داشت که سال‌ها از چشم همگان پنهان ماند و کسی به آن گمان نبرد؛ مگر چند نفر محدود: دبیران خصوصی‌اش، معاونانش و برخی از همراهان دوران پرآشوب گذشته‌اش. این حلقه‌ی کوچک می‌دانستند که مندرسن، این ستون استوار تجارت سالم و ثبات بازارها، گاه دچار حسرت و دل‌تنگی روزگاری می‌شود که وال‌استریت از شنیدن نامش به لرزه درمی‌آمد.

یکی از آنان گفته بود که وضع او شبیه آن است که ریش سیاه، دزد دریایی مشهور، پس از سال‌ها غارت در دریا‌های آزاد، غنایم خود را برداشته و در شهر بریستول به تاجری محترم و آبرومند تبدیل شده باشد. اما هر از گاهی آن دزد دریایی قدیمی ناگهان سر برمی‌آورد؛ با خنجری میان دندان‌ها و فتیله‌های گوگردی که در لبه‌ی کلاهش جرقه می‌زدند.

در چنین لحظاتی که طبیعت کهن او دوباره خود را نشان می‌داد، در اتاق داخلی دفتر شرکت «مندرسن»، کولفکس و شرکا» ده‌ها نقشه‌ی حملات سهمگین و طوفانی به بازار بر روی کاغذ طراحی می‌شد. اما هیچ‌یک از این نقشه‌ها هرگز به مرحله‌ی اجرا نمی‌رسید. ریش سیاه درون او سرانجام شورش خویشتن

قدیمی‌اش را فرومی‌نشانند و او آرام و متین به دفتر حسابداری خود بازمی‌گشت؛ شاید در همان حال زیر لب چند مصرع از ترانه‌ی دریانوردی «بانوان اسپانیایی» را زمزمه می‌کرد.

مندرسن به خود اجازه می‌داد تنها از یک لذت بی‌ضرر بهره‌مند شود: وقتی زمان مناسب برای اقدام گذشته بود، به یکی از جوانان بلندپرواز و ماجراجوی بازار نشان می‌داد که چگونه می‌شد با یک حرکت حساب‌شده، سودی معادل یک میلیون دلار نصیب یک غارتگر مالی کرد. سپس تقریباً با لحنی حسرت‌آلود می‌گفت:

«به نظر من، از وقتی من کنار کشیده‌ام، وال‌استریت به جای بسیار کسل‌کننده‌ای تبدیل شده است.»

به تدریج این ضعف دوست‌داشتنی «غول عظیم» بر دنیای تجارت آشکار شد و اهل بازار از دانستن آن بسیار خرسند بودند. آنان از این کشف لذت می‌بردند که پشت چهره‌ی سرد، مقتدر و شکست‌ناپذیر مندرسن، هنوز روح ماجراجوی جوانی زنده است که روزگاری بازارهای مالی را میدان نبرد و بازی خود می‌دانست؛ مردی که هرچند به نماد نظم و ثبات تبدیل شده بود، اما در اعماق وجودش همچنان رؤیای آشوب‌های بزرگ و یورش‌های جسورانه‌ی گذشته را در سر می‌پروراند.

با انتشار خبر مرگ او، وحشتی همچون توفانی سهمگین سراسر بازارهای مالی را درنوردید؛ زیرا این حادثه در نامناسب‌ترین زمان ممکن رخ داده بود. قیمت‌ها همچون برج‌هایی که در زلزله‌ای شدید بلرزند و فروبریزند، به تزلزل افتادند و سقوط کردند. به مدت دو روز، وال‌استریت به دوزخی پرهیاهو از یأس و درماندگی بدل شد. در سراسر ایالات متحده، هر جا که سفته‌بازی و بورس پیروان و شیفتگان خود را داشت، موجی از ویرانی و طاعونی از خودکشی به راه افتاد.

در اروپا نیز افراد کم‌شماری نبودند که با دستان خود به زندگی خویش پایان دادند؛ زندگی‌هایی که به شکلی تأسف بار به سرنوشت سرمایه‌داری گره خورده بود که بیشتر آنان هرگز حتی او را از نزدیک ندیده بودند. در پاریس، بانکداری سرشناس، آرام و بی‌صدا از ساختمان بورس خارج شد و در میان جمعیت دیوانه‌وار و فریادزن یهودیان بر پله‌های پهن آنجا جان سپرد؛ در حالی که شیشه‌ی کوچکی از سم در دستش خرد شده بود. در فرانکفورت، مردی از فراز برج کلیسای جامع خود را به پایین افکند و در جایی که بر برج سرخ‌رنگ فرود آمد، لکه‌ای سرخ‌تر بر جای گذاشت. مردان خود را با چاقو زدند، به خود شلیک کردند، خویشتن را خفه کردند، زهر نوشیدند یا گازهای مرگبار را همچون هوا به درون

ریه‌های خود کشیدند؛ تنها به این دلیل که در گوشه‌ای دورافتاده از انگلستان، زندگی از قلب سرد مردی که خود را وقف خدمت به حرص و طمع کرده بود، رخت بر بسته بود.

این ضربه نمی‌توانست در زمانی فاجعه‌بارتر از این فرود آید. ماجرا درست هنگامی رخ داد که وال‌استریت در وضعیتی از «هراس فروخورده» به سر می‌برد؛ فروخورده، زیرا طی یک هفته‌ی گذشته، مؤسسات و منافع عظیمی که شناخته شده بود با «غول عظیم» همکاری می‌کنند یا عملاً زیر نفوذ او قرار دارند، با تمام توان در حال مبارزه با پیامدهای بازداشت ناگهانی لوکاس هان و افشای غارت و سوءاستفاده‌ی او از بانک‌های هان بودند.

این بمب خبری نیز به نوبه‌ی خود در زمانی منفجر شده بود که بازار بیش از توان واقعی خود «باد شده» و مصنوعی بالا نگه داشته شده بود. به زبان اهل بازار، زمان یک سقوط فرا رسیده بود. گزارش‌های مناطق تولید ذرت رضایت‌بخش نبود و دو سه گزارش راه‌آهن نیز بسیار ضعیف‌تر از آن چیزی از آب درآمده بود که انتظار می‌رفت. اما در هر نقطه‌ای از قلمرو عظیم سفته‌بازی که لرزش ناشی از سقوط قریب‌الوقوع احساس می‌شد، «گروه مندرسن» وارد عمل می‌شد و بازار را سرپا نگه می‌داشت.

در تمام طول آن هفته، ذهن سفته‌بازان، که به همان اندازه که تیزهوش است سطحی نیز هست، و به همان اندازه که احساساتی است حریص نیز هست، در این اقدامات دست حمایتگر آن غول را می‌دید که از فاصله‌ای دور برای حفاظت از آنان دراز شده است. روزنامه‌ها همصدا اعلام می‌کردند که مندرسن هر ساعت با معاونان و نمایندگان خود در وال‌استریت در تماس است.

یکی از روزنامه‌ها حتی توانسته بود رقم تقریبی هزینه‌ی تلگراف‌های رد و بدل شده میان نیویورک و مارلستون را در بیست و چهار ساعت گذشته منتشر کند. همان روزنامه توضیح می‌داد که مقامات اداره‌ی پست ناچار شده‌اند گروه کوچکی از متخصصان مخابرات را به مارلستون اعزام کنند تا از عهده‌ی سیل پیام‌ها برآیند. روزنامه‌ای دیگر فاش کرده بود که مندرسن پس از دریافت نخستین خبر سقوط هان تصمیم گرفته بود تعطیلات خود را نیمه‌کاره رها کند و با کشتی لوزیتانیا به آمریکا بازگردد؛ اما پس از آنکه اوضاع را کاملاً تحت کنترل خود دیده بود، تصمیم گرفته بود در همان محل اقامتش باقی بماند. تمام این داستان‌ها دروغ بود؛ دروغ‌هایی که کم‌وبیش آگاهانه توسط «سردبیران مالی» ساخته و پرداخته شده بود و به شکلی کاملاً عمدی از سوی بازرگانان زیرک گروه مندرسن رواج می‌یافت. آنان به خوبی می‌دانستند که هیچ چیز به اندازه‌ی این توهم قهرمان‌پرستی نمی‌تواند به نقشه‌هایشان کمک کند.

همچنین می‌دانستند که مندرسن حتی یک کلمه هم در پاسخ به پیام‌های آنان نفرستاده است و این هوارد بی. جفری، سرمایه‌دار مشهور صنعت فولاد و آهن، است که در واقع طراح و فرماندهی اصلی این نبرد مالی بوده است.

به این ترتیب، آنان چهار روز تب‌آلود و پراضطراب را با موفقیت پشت سر گذاشتند و ترس و نگرانی را مهار کردند. ذهن‌ها آرام‌تر شد و بازار اندک‌اندک ثبات خود را بازیافت. روز شنبه، هرچند زمین زیر پای آقای جفری هنوز گاه‌وبیگاه با غرّش‌هایی شبیه غرّش آتشفشان اتنا از ناآرامی می‌لرزید، او تصور می‌کرد که مأموریتش تقریباً به پایان رسیده است. بازار استوار شده بود و به آرامی رو به پیشرفت می‌رفت. وال استریت خسته و فرسوده، اما با احساس آرامش و سپاسگزاری، خود را به خواب یکشنبه سپرد.

در نخستین ساعت معاملات روز دوشنبه، شایعه‌ای هولناک در سراسر شصت جریب منطقه‌ی مالی شهر پیچید. این شایعه همان‌گونه پدید آمد که آذرخش پدید می‌آید؛ جرقه‌ای ناگهانی که گویی از هیچ‌جا آغاز نشده است. هرچند می‌توان حدس زد که نخستین بار از طریق تلفن و همراه با یک دستور فوری فروش، از سوی یکی از کارکنان خدمات تلگرافی زمزمه شده بود.

فهرست سهامی که تازه از بحران جان سالم به در برده و در حال بازیابی خود بود، با تشنجی ناگهانی لرزید. ظرف پنج دقیقه، همه‌ی کسل‌کننده‌ی بازار خیابانی براد استریت به فریادهایی آمیخته با پرسش و اضطراب بدل شد. از درون کندوی عظیم ساختمان بورس نیز غریوی ممتد و هراس‌آلود به گوش می‌رسید و مردان بی‌کلاه با شتاب به داخل و خارج ساختمان می‌دویدند.

«آیا حقیقت دارد؟»

این پرسشی بود که همه می‌پرسیدند؛ و همه نیز با لب‌هایی لرزان پاسخ می‌دادند که این فقط دروغی است ساخته و پرداخته‌ی سفته‌بازان بی‌وجدان فروشنده‌ی استقراضی که می‌خواهند موقعیت خود را نجات دهند.

اما تنها پانزده دقیقه بعد، خبر رسید که سهام آمریکایی، آنچه در بازار به «یانکی‌ها» معروف بود، در پایان معاملات بورس لندن به شکلی ناگهانی و ویرانگر سقوط کرده است. همین کافی بود. نیویورک هنوز چهار ساعت دیگر تا پایان روز معاملاتی خود فرصت داشت.

اکنون سیاستی که مندرسن را ناجی و نگهبان بازارها معرفی کرده بود، با نیرویی نابودکننده به سوی طراحانش بازگشته بود. جفری، در حالی که گوشش را به تلفن خصوصی خود چسبانده بود، گزارش‌های فاجعه را با آرواره‌هایی منقبض و چهره‌ای سنگی می‌شنید. این ناپلئون جدید، مارنگوی خود را باخته بود. او می‌دید که سراسر چشم‌انداز مالی پیش رویش در حال لغزیدن و فروپاشیدن در کام آشوب است.

در کمتر از نیم ساعت، خبر پیدا شدن جسد مندرسن، همراه با شایعه‌ی اجتناب‌ناپذیر خودکشی، در دوازده دفتر روزنامه در حال حروف‌چینی و آماده شدن برای چاپ بود. اما پیش از آنکه حتی یک نسخه از این خبر به وال استریت برسد، توفان وحشت با تمام قدرت خود وزیدن گرفته بود و هوارد بی. جفری و همکارانش همچون برگ‌هایی خشک در برابر نفس این گردباد به هوا پرتاب شده بودند. و همه‌ی این‌ها از هیچ برخاسته بود.

هیچ چیز در بافت کلی زندگی تغییر نکرده بود. ذرت‌ها همچنان زیر نور خورشید می‌رسیدند و دانه می‌بستند. رودخانه‌ها همچنان بارج‌ها را بر دوش می‌کشیدند و نیروی خود را به هزاران موتور و ماشین می‌بخشیدند. گله‌ها در چراگاه‌ها پروار می‌شدند و شمار دام‌ها همچنان بی‌حساب بود. انسان‌ها در همه جا به همان کارهایی مشغول بودند که سرنوشت برایشان مقرر کرده بود و بیش از همیشه از بندهای زندگی خود به ستوه نیامده بودند.

بلونا، الهه‌ی جنگ، همچنان مانند گذشته بی‌قرارانه می‌جنید و زمزمه می‌کرد، اما هنوز در خواب ناآرام خود فرو رفته بود. برای همه‌ی بشریت، جز یک یا دو میلیون قمارباز نیمه‌دیوانه که از دیدن واقعیت ناتوان بودند، مرگ مندرسن هیچ معنایی نداشت؛ زندگی و کار جهان همچنان ادامه داشت.

هفته‌ها پیش از مرگ او، دست‌های نیرومند دیگری کنترل تمام رشته‌های شبکه‌ی عظیم تجارت و صنعتی را که زیر نظر او اداره می‌شد در اختیار گرفته بودند. حتی پیش از آنکه جسدش به خاک سپرده شود، هم‌میهنانش به کشفی شگفت‌آور رسیدند: اینکه وجود آن ماشین عظیم انحصارطلبی که «سیگزیبی مندرسن» نامیده می‌شد، حتی برای رفاه مادی کشور نیز ضرورتی نداشته است.

هراس مالی ظرف دو روز فروکش کرد و خود را خالی نمود. قطعات پراکنده دوباره جمع‌آوری شدند. ورشکستگان از صحنه کنار رفتند و از دیده‌ها پنهان شدند. بازار نیز «به حالت طبیعی خود بازگشت.»

در حالی که تب این جنون کوتاه‌مدت هنوز کاملاً فرو ننشسته بود، رسوایی خانوادگی بزرگی در انگلستان سر بر آورد که ناگهان توجه دو قاره را به خود جلب کرد. صبح روز بعد، قطار مشهور «شیکاگو لیمیتد» از ریل خارج شد و در همان روز، سیاستمداری سرشناس در خیابان‌های نیواورلئان به دست برادر همسرش و با خونسردی کامل به ضرب گلوله کشته شد.

تنها یک هفته پس از آغاز ماجرا، «داستان مندرسن» از نگاه سردبیران حرفه‌ای روزنامه‌های سراسر آمریکا به خبری «کهنه» و بی‌رمق تبدیل شده بود. سیل گردشگران آمریکایی که در اروپا رفت‌وآمد می‌کردند، پیرامون یادبودها و مجسمه‌های مردانی گرد می‌آمدند که در فقر از دنیا رفته بودند؛ اما هرگز به یاد ثروتمندترین و مشهورترین سرمایه‌دار کشور خود نمی‌افتادند.

او نیز، همچون آن شاعر جوان و فقیری که یک قرن پیش در رم درگذشت، یعنی جان کیتس، دور از سرزمین مادری خود به خاک سپرده شد. اما در حالی که بی‌شمار مردان و زنان آمریکایی هر سال بر مزار کیتس در گورستان کنار مونته تستاچو حاضر می‌شوند و با احترام در برابر آن می‌ایستند، حتی یک نفر نیز وجود نداشته است و هرگز نخواهد بود که با همان احترام بر سر گور آن مرد ثروتمند، در کنار کلیسای کوچک مارلستون، بایستد و ادای احترام کند.

## فصل دوم

### به هم ریختن شهر

در تنها اتاقی که در دفتر روزنامه‌ی رکورد به‌راستی راحت و آبرومندانه مبله شده بود، تلفن روی میز سر جیمز مالوی به صدا درآمد.

سر جیمز با قلم خود اشاره‌ای کرد و آقای سیلور، منشی‌اش، کارش را کنار گذاشت و به سوی دستگاه رفت.

- «کی پشت خط است؟... کی؟... صدایتان را نمی‌شنوم... آه، آقای بانر هستید؟... بله، اما... می‌دانم، ولی ایشان امروز بعد از ظهر به شدت گرفتارند. نمی‌توانید... اوه، واقعاً؟ خب، در این صورت... لطفاً پشت خط بمانید.»

او گوشی را جلوی سر جیمز گذاشت.

- «کالوین بانر است؛ دست راست سیگزی مندرسن.» با اختصار توضیح داد. «اصرار دارد شخصاً با شما صحبت کند. می‌گویند مهم‌ترین خبری است که ممکن است شنیده شود. از خانه‌ی مندرسن در نزدیکی بیشاپزبریج تماس می‌گیرد، بنابراین باید بلند و واضح صحبت کنید.»

سر جیمز نگاهی نه‌چندان دوستانه به تلفن انداخت و گوشی را برداشت.

- «خب؟»

این را با صدای پرطنین خود گفت و گوش سپرد.

- «بله.»

لحظه‌ای بعد، آقای سیلور که مشتاقانه او را زیر نظر داشت، چهره‌ای آکنده از شگفتی و وحشت در او دید.

- «خدای بزرگ!»

سر جیمز این جمله را زیر لب زمزمه کرد. در حالی که گوشی را محکم در دست گرفته بود، آرام از جا برخاست و همچنان با تمام توجه گوش می‌داد. هر از گاهی فقط می‌گفت:

- «بله.»

اندکی بعد، در حالی که هنوز به سخنان طرف مقابل گوش می‌سپرد، نگاهی به ساعت انداخت و از بالای گوشی با شتاب به آقای سیلور گفت:

- «برو فیگیس و ویلیامز جوان را پیدا کن. عجله کن.»

آقای سیلور بی‌درنگ از اتاق بیرون دوید.

روزنامه‌نگار بزرگ، مردی بود حدود پنجاه ساله؛ بلندقد، نیرومند و باهوش؛ ایرلندی‌ای گندمگون با سیبلی سیاه. او به‌خاطر انرژی خستگی‌ناپذیرش در کار، در محافل مختلف شهرت داشت. جهان را به‌خوبی می‌شناخت و با مهارتی نیمه‌بدبینانه، که از ویژگی‌های نژاد و فرهنگ او به‌شمار می‌رفت، بر آن اثر می‌گذاشت و از آن بهره می‌برد.

با این همه، در وجود او حتی ذره‌ای از شیادی و حقه‌بازی دیده نمی‌شد. نه اهل رازآلود جلوه دادن امور بود و نه تظاهر به دانشی که نداشت. همچنین فوراً چنین تظاهرهایی را در دیگران تشخیص می‌داد. در چهره‌ی خوش‌سیمما، نجیب‌زاده‌وار و لباس‌های شیک او، هنگامی که خشمگین می‌شد یا ذهنش سخت درگیر کاری مهم بود، چیزی اندکی تیره و تهدیدآمیز در اطراف چشم‌ها و پیشانی‌اش پدیدار می‌شد. اما زمانی که طبیعت سخاوتمندش بی‌قید و بند بود، از صمیمی‌ترین و خوش‌برخوردترین مردان به‌شمار می‌رفت.

او مدیرعامل شرکتی بود که مالک قدرتمندترین روزنامه‌ی صبح کشور، یعنی رکورد، و همچنین ضروری‌ترین روزنامه‌ی عصر، یعنی سان، بود؛ روزنامه‌ای که دفترش در آن سوی خیابان قرار داشت. علاوه بر این، او سردبیر کل رکورد نیز بود؛ روزنامه‌ای که طی سالیان متمادی توانسته بود متنوع‌ترین و تواناترین گروه روزنامه‌نگاران کشور را گرد خود جمع کند.

یکی از اصول همیشگی او این بود که اگر نتوانی استعداد درخشان پیدا کنی، باید تا آنجا که ممکن است از شایستگی و لیاقت واقعی بهره‌گیری. از همین رو هم از استعدادهای ناب استفاده می‌کرد و هم از افراد سخت‌کوش و شایسته.

اعضای تحریریه‌اش برای او احترامی قائل بودند که کمتر مدیری در حرفه‌ای چون روزنامه‌نگاری، حرفه‌ای که چندان مستعد پرورش حس احترام نیست، از آن برخوردار می‌شود.

- «مطمئنید که تمام ماجرا همین است؟» سر جیمز پس از چند دقیقه گوش دادن و پرسش‌های جدی گفت. «و از چه زمانی این موضوع معلوم شده است؟... بله، البته پلیس خبر دارد؛ اما خدمتکارها چطور؟»

حتماً تا الآن خبر در آن حوالی همه‌جا پیچیده است... خب، ما هم تلاشی می‌کنیم... گوش کنید، بانر، بابت این خبر بی‌اندازه از شما ممنونم. یک لطف بزرگ به من کرده‌اید و من مدیون شما هستم. می‌دانید که حرفم را جدی می‌زنم. اولین روزی که به شهر آمدید، به دیدنم بیایید... بسیار خوب، پس توافق شد. حالا باید بر اساس این خبر اقدام کنم. خداحافظ.»

سر جیمز گوشی را سر جایش گذاشت و بی‌درنگ جدول زمان‌بندی قطارها را از قفسه‌ی مقابل خود برداشت. پس از نگاهی سریع به این مرجع همیشگی، آن را با کلمه‌ای تند و پر قدرت بر میز کوبید؛ درست در همان لحظه که آقای سیلور با شتاب وارد اتاق شد و مردی عینکی با چهره‌ای سخت و جوانی تیز چشم را همراه خود آورد.

سر جیمز گفت:

- «فیگیس، می‌خواهم چند نکته را یادداشت کنی. به محض اینکه آن‌ها را گرفتی، هرچه سریع‌تر برای یک چاپ فوق‌العاده‌ی روزنامه‌ی سان آماده‌شان کن.»

مرد عینکی سری تکان داد و نگاهی به ساعت انداخت که چند دقیقه از سه بعدازظهر گذشته را نشان می‌داد. سپس دفترچه‌ای بیرون آورد و صندلی‌ای را به میز بزرگ نوشتن نزدیک کرد.

سر جیمز ادامه داد:

- «سیلور، برو به جونز بگو فوراً به خبرنگار محلی ما تلگراف بزند که همه‌چیز را رها کند و بلافاصله خودش را به مارلستون برساند. در تلگراف نباید دلیل این دستور را ذکر کند. تا زمانی که سان با این خبر روی دکه‌ها نیامده، حتی یک کلمه‌ی اضافی هم نباید درباره‌ی آن گفته شود. همه متوجه شدید؟» سپس رو به جوان تیز چشم کرد:

- «ویلیامز، سریع برو آن طرف خیابان و به آقای آنتونی بگو خودش را برای یک تیر دو ستونی آماده کند که شهر را از جا خواهد کند. فقط به او بگو باید تمام تدابیر و احتیاط‌های لازم را برای یک خبر اختصاصی بزرگ به کار ببندد. بگو فیگیس تا پنج دقیقه‌ی دیگر با اطلاعات کامل پیش او خواهد بود و بهتر است اجازه دهد گزارش را در اتاق خصوصی خودش بنویسد. در راه، از خانم مورگان بخواه فوراً به اینجا بیاید و به بخش تلفن هم بگو تلاش کنند آقای ترنت را روی خط برای من پیدا کنند. بعد از دیدن آقای آنتونی، برگرد اینجا و آماده‌ی دستور باش.»

جوان با چنان سرعتی ناپدید شد که گویی روحی از برابر چشم گذشته باشد.

سر جیمز بی درنگ رو به فیگیس کرد که مدادش آماده‌ی نوشتن بر فراز کاغذ معلق مانده بود. - «سیگزی مندرسن به قتل رسیده است.»

این جمله را سریع و واضح بیان کرد و در حالی که دست‌هایش را پشت کمر گره زده بود، در اتاق قدم می‌زد.

فیگیس یک خط تندنویسی نوشت؛ درست با همان میزان احساس و هیجانی که اگر کسی به او گفته بود امروز هوا آفتابی است از خود نشان می‌داد. این بی‌احساسی بخشی از منش حرفه‌ای او بود. سر جیمز ادامه داد:

- «او، همسرش و دو منشی‌اش در دو هفته‌ی گذشته در خانه‌ای به نام «وایت گیلز» در مارلستون، نزدیک بیشاپزبریج، اقامت داشتند. چهار سال پیش آن خانه را خریده بود و از آن زمان، او و خانم مندرسن بخشی از هر تابستان را در آنجا می‌گذرانند.

دیشب، مثل همیشه، حدود ساعت یازده و نیم به بستر رفت. هیچ کس نمی‌داند چه زمانی از خواب برخاسته و خانه را ترک کرده است. تا صبح کسی متوجه غیبت او نشد.

حدود ساعت ده صبح، باغبان جسد او را پیدا کرد. جسد در کنار انباری‌ای در محوطه‌ی ملک افتاده بود. گلوله از چشم چپ وارد سرش شده بود. مرگ باید آنی و فوری بوده باشد.

چیزی از جسد به سرقت نرفته بود، اما آثاری روی مچ دست‌ها دیده شده که نشان می‌دهد احتمالاً پیش از مرگ درگیری‌ای رخ داده است.

بلافاصله دنبال دکتر استاک از مارلستون فرستادند و او کالبدشکافی را انجام خواهد داد.

پلیس بیشاپزبریج نیز خیلی زود در محل حاضر شد، اما از اظهار نظر خودداری می‌کند. با این حال، گمان می‌رود که آنان هیچ سرنخی درباره‌ی هویت قاتل در اختیار ندارند.

این هم تمام اطلاعات، فیگیس. آقای آنتونی منتظر توست. حالا باید به او تلفن کنم و مقدمات کار را هماهنگ کنم.»

آقای فیگیس سرش را بالا آورد.

- «می‌شود اضافه کرد که یکی از زبده‌ترین کارآگاهان اسکاتلندیارد مسئول رسیدگی به پرونده شده است. جمله‌ی مطمئنی است.»

سر جیمز گفت:

- «اگر مایلید، بنویسید.»

فیگیس پرسید:

- «و خانم مندرسن؟ ایشان هم آنجا بودند؟»

- «بله. مگر چه؟»

خبرنگار با لحنی معنی‌دار گفت:

- «بر اثر شوک حادثه از پا افتاده و کسی را نمی‌پذیرد. این جنبه‌ی انسانی خبر را قوی‌تر می‌کند.»

صدایی آرام از آن سوی اتاق گفت:

- «من این را نمی‌نوشتم، آقای فیگیس.»

این صدا متعلق به خانم مورگان بود؛ زنی رنگ‌پریده و خوش‌اندام که بی‌سروصدا وارد اتاق شده و هنگام دیکته کردن مطالب در آنجا حاضر شده بود.

سپس رو به سر جیمز کرد و ادامه داد:

- «من خانم مندرسن را دیده‌ام. کاملاً سالم و هوشیار به نظر می‌رسید. مگر شوهرش به قتل رسیده است؟ بعید می‌دانم چنین شوکی او را از پا درآورده باشد. به احتمال زیاد در حال انجام هر کاری است که بتواند به پلیس کمک کند.»

سر جیمز لبخند کوتاهی زد.

- «پس چیزی به سبک خودتان بنویسید، خانم مورگان.»

کارآمدی آرام و بی‌خطای او در دفتر روزنامه ضرب‌المثل شده بود.

سپس رو به فیگیس کرد:

- «حذفش کن، فیگیس. برو کارت را انجام بده!»

آنگاه به خانم مورگان گفت:

- «و حالا، خانم، گمان می‌کنم می‌دانید چه می‌خواهم.»

خانم مورگان در حالی که با تأمل مژه‌های تیره‌اش را پایین انداخته بود، پاسخ داد:

- «اتفاقاً زندگی‌نامه‌ی مندرسن را کاملاً به‌روز داریم. همین چند ماه پیش دوباره آن را مرور کردم.

تقریباً آماده‌ی چاپ در شماره‌ی فرداست. به نظرم روزنامه‌ی سان بهتر است همان شرح زندگی‌ای را

که حدود دو سال پیش، هنگام سفر او به برلین و حل مشکل پتاس منتشر کرده بود، استفاده کند. یادم هست گزارش بسیار خوبی بود و در هر حال آن‌ها بیش از آن هم جا نخواهند داشت. اما درباره‌ی روزنامه‌ی خودمان، البته حجم زیادی بریده‌ی مطبوعاتی داریم که بیشترشان بی‌ارزش‌اند. به محض رسیدن، آن‌ها را در اختیار دبیران بخش قرار می‌دهم.

همچنین دو پرتوی بسیار خوب داریم که مالکیشان متعلق به خود ماست. بهترینشان طراحی‌ای است که آقای ترنت زمانی کشیده بود که خودش و مندرسن در یک کشتی سفر می‌کردند. از هر عکسی بهتر است، هرچند شما همیشه می‌گویید مردم یک عکس بد را به یک طراحی خوب ترجیح می‌دهند. آن‌ها را فوراً برایتان می‌فرستم تا انتخاب کنید.

تا آنجا که من می‌بینم، رکورد کاملاً از اوضاع جلوتر است؛ تنها مشکل این است که نمی‌توانید خبرنگار ویژه‌ای را به موقع به آنجا برسانید تا برای شماره‌ی فردا مفید واقع شود.»  
سر جیمز آهی عمیق کشید.

- «اصلاً ما به چه دردی می‌خوریم؟»

این را با لحنی نومیدانه خطاب به آقای سیلور گفت که دوباره پشت میز نشسته بود.

- «او حتی جدول حرکت قطارها را هم از حفظ می‌داند!»

خانم مورگان با حوصله سرآستین‌هایش را مرتب کرد.

- «کار دیگری هم هست؟»

در همین لحظه زنگ تلفن به صدا درآمد.

سر جیمز در حالی که گوشی را برمی‌داشت گفت:

- «بله، یک چیز دیگر. دلم می‌خواهد یک روز اشتباه بزرگی مرتکب شوید، خانم مورگان؛ یک گاف

فراموش نشدنی، فقط برای اینکه ما هم کمی احساس بهتری داشته باشیم.»

خانم مورگان اجازه داد سایه‌ای از لبخندی دلنشین بر چهره‌اش بنشیند و سپس از اتاق خارج شد.

سر جیمز در گوشی گفت:

- «آنتونی؟»

و بلافاصله سرگرم مشورت با سردبیر روزنامه‌ای شد که دفترش در آن سوی خیابان قرار داشت.

او به ندرت شخصاً وارد ساختمان روزنامه‌ی سان می‌شد. همیشه می‌گفت فضای یک روزنامه‌ی عصرگاهی برای کسانی خوب است که از آن نوع فضا خوششان بیاید.

آقای آنتونی، که به «موراتِ فلیت استریت» شهرت داشت و از تاختن بر گردباد حوادث و نبردی پر آشوب با زمان لذت می‌برد، همین نظر را درباره‌ی روزنامه‌های صبحگاهی داشت.

حدود پنج دقیقه بعد، پسر بچه‌ای با لباس رسمی وارد شد و خبر داد که آقای ترنت پشت خط است.

سر جیمز بی‌درنگ گفت و گوی خود با آنتونی را قطع کرد.

- «بگوید فوراً وصلش کنند.»

چند لحظه بعد در گوشی فریاد زد:

- «الو!»

صدایی از آن سوی خط پاسخ داد:

- «الو که چه؟ چه می‌خواهی؟»

سر جیمز گفت:

- «مالوی هستم.»

صدا جواب داد:

- «می‌دانم. من هم ترنتم. ترنت الآن وسط کشیدن یک تابلوست و درست در حساس‌ترین لحظه

مزاحمش شده‌اند. خب، امیدوارم دست کم موضوع مهمی باشد!»

سر جیمز با لحنی جدی و تأکید آمیز گفت:

- «ترنت، موضوع مهم است. می‌خواهم کاری برای ما انجام بدهی.»

صدا پاسخ داد:

- «منظورت تفریح است، نه کار. باور کن، هیچ احتیاجی به تعطیلات ندارم. حسابی در حال کارم و

اتفاقاً دارم چیزهای واقعاً خوبی خلق می‌کنم. چرا نمی‌گذارید آدم به حال خودش باشد؟»

- «اتفاق بسیار مهمی افتاده است.»

- «چی؟»

- «سیگزی مندرسن به قتل رسیده است؛ گلوله‌ای از مغزش گذشته و هیچ کس نمی‌داند چه کسی این

کار را کرده. جسد را امروز صبح پیدا کرده‌اند. ماجرا در ملک او نزدیک بیشاپزبریج اتفاق افتاده است.»

سر جیمز سپس همان اطلاعاتی را که برای آقای فیگیس بازگو کرده بود، مختصر و روشن برای مخاطبش شرح داد.

در پایان پرسید:

- «نظرت چیست؟»

تنها پاسخی که دریافت کرد غرشی کوتاه و اندیشناک بود.

سر جیمز اصرار کرد:

- «خب، بگو دیگر!»

صدای آن سوی خط گفت:

- «وسوسه گر!»

- «پس می‌روی آنجا؟»

چند لحظه سکوت برقرار شد.

سر جیمز گفت:

- «هنوز آنجایی؟»

صدا با لحنی گله‌آمیز پاسخ داد:

- «بین، مالوی، ممکن است این پرونده مناسب من باشد یا نباشد. فعلاً هیچ راهی برای فهمیدنش نداریم. شاید یک معمای واقعی باشد، شاید هم به سادگی نان و پنیر. اینکه چیزی از جسد دزدیده نشده، نکته‌ی جالبی است؛ اما این هم ممکن است که مندرسن به دست یک ولگرد بیچاره کشته شده باشد که در ملکش خوابیده بوده و او خواسته بیرونش کند. این دقیقاً از آن کارهایی است که مندرسن انجام می‌داد. چنین قاتلی هم احتمالاً آن قدر عقل داشته که بداند بهترین کار این است که پول و اشیای قیمتی را دست‌نخورده بگذارد. راستش را بخواهی، من حاضر نیستم در به دار آویختن آدم بی‌نوایی شریک شوم که با سوراخ کردن سر مردی مثل سیگ مندرسن خواسته نوعی اعتراض اجتماعی انجام دهد.»

سر جیمز به تلفن لبخند زد؛ لبخندی که نشانه‌ی پیروزی بود.

- «بیا دیگر، پسر جان، داری ضعیف می‌شوی. قبول کن که دلت می‌خواهد بروی و پرونده را از نزدیک

بینی. خودت هم این را می‌دانی. اگر دیدی موضوعی نیست که بخواهی دنبالش کنی، هر وقت خواستی

می‌توانی کنار بکشی. راستی، الان کجایی؟»

صدای آن سوی خط با لحنی مردد پاسخ داد:

- «بر باد سرگردانی روانم، و همه‌ی شادی‌ها پوک‌اند، پوک‌اند، پوک...»

- «می‌توانی ظرف یک ساعت خودت را اینجا برسانی؟» سر جیمز با سماجت پرسید.

صدا با غرولند گفت:

- «گمان می‌کنم بتوانم. چقدر وقت دارم؟»

- «آفرین! خوب، وقت که هست؛ مشکل دقیقاً همین است. امشب ناچارم به خبرنگار محلی مان تکیه کنم.

تنها قطار خوب امروز نیم ساعت پیش حرکت کرده. قطار بعدی کند است و نیمه‌شب از پدینگتون راه

می‌افتد. اگر بخواهی می‌توانی با «باستر» بروی.»

سر جیمز منظورش اتومبیل فوق‌العاده سریع خود بود.

- «اما امشب دیگر به موقع نمی‌رسی که کاری از پیش ببری.»

- «و خوابم را هم از دست می‌دهم. نه، متشکرم. همان قطار برای من بهتر است. می‌دانی، من به سفر با

قطار علاقه دارم؛ استعداد خاصی هم در این کار دارم. هم آتشکارم و هم آتشی که سوخته می‌شود. من

همان ترانه‌ای هستم که باربر ایستگاه زیر لب می‌خواند.»

سر جیمز گفت:

- «چی گفتی؟»

- «مهم نیست.» صدا با اندوه پاسخ داد. سپس ادامه داد: «راستی، می‌شود از طرف شما هتلی نزدیک محل

حادثه پیدا کنند و برایم اتاق رزرو کنند؟»

- «فوراً.»

سر جیمز گفت و افزود:

- «هرچه زودتر خودت را به اینجا برسان.»

سپس گوشی را سر جایش گذاشت.

وقتی دوباره به سوی کاغذهایش برگشت، ناگهان فریادهای تیز و هیجان‌زده‌ای از خیابان زیر پنجره

برخاست.

به سوی پنجره‌ی باز رفت.

گروهی از پسرهای روزنامه‌فروش با شور و هیجان از پله‌های ساختمان سان پایین می‌دویدند و در گذرگاه باریکی که به فلیت استریت منتهی می‌شد می‌دویدند. هر یک دسته‌ای روزنامه و یک اعلان بزرگ در دست داشت.

روی آن اعلان تنها این عبارت ساده نوشته شده بود:

### **قتل سیگزی مندرسن**

سر جیمز لبخندی زد و سکه‌های جیش را با شادی به صدا درآورد.

رو به آقای سیلور که کنار او ایستاده بود گفت:

- «تیر خوبی از آب درآمده است.»

و این بود مرثیه‌ی سیگزی مندرسن.

هر روز یک کتاب

## فصل سوم

### صبحانه

حدود ساعت هشت صبح روز بعد، آقای ناتانیل برتون کاپلز بر ایوان هتل مارلستون ایستاده بود. او به صبحانه فکر می کرد.

در مورد او این تعبیر را باید کاملاً تحت‌اللفظی گرفت؛ زیرا واقعاً داشت به صبحانه فکر می کرد، همان گونه که هر عمل آگاهانه‌ی دیگر زندگی خود را، هرگاه فرصتی برای تأمل داشت، پیشاپیش مورد اندیشه قرار می داد.

او با خود حساب می کرد که هیجان و آشفتگی ناشی از کشف جسد در روز گذشته، اشتهايش را مختل کرده و باعث شده بود بسیار کمتر از مقدار معمول غذا بخورد. این صبح اما، از آنجا که یک ساعت بود بیدار شده و فعالیت کرده بود، به شدت گرسنه بود. بنابراین تصمیم گرفت امروز به خود اجازه دهد یک برش نان تُست بیشتر و یک تخم مرغ اضافه بخورد؛ سایر اقلام صبحانه طبق روال معمول باقی می ماند. کسری باقی مانده‌ی تغذیه نیز باید هنگام ناهار جبران می شد، اما رسیدگی به آن موضوع را به بعد موکول کرد.

وقتی این تصمیم مهم گرفته شد، آقای کاپلز چند دقیقه‌ای را پیش از سفارش صبحانه صرف لذت بردن از منظره کرد.

با چشمی کارآزموده و هنرشناس، زیبایی ساحل صخره‌ای را از نظر گذراند؛ جایی که تخته سنگی عظیم و سوراخ شده از دل دریایی آرام و شفاف سر بر آورده بود. سپس نگاهش را به دشت‌های پهناور، کشتزارها، چراگاه‌ها و جنگل‌هایی دوخت که با نظمی دلنشین از فراز صخره‌ها تا دشت‌های دوردست و خلنگزارهای افق امتداد یافته بودند.

آقای کاپلز شیفته‌ی مناظر طبیعی بود.

او مردی بود نزدیک به شصت ساله، با قدی متوسط و اندامی لاغر. از نظر جسمی طبعی نسبتاً ضعیف داشت، اما برای سن خود چابک و پرتحرک بود. ریش و سیل کم پشت و نامرتبش نتوانسته بود دهانی باریک اما مهربان را پنهان کند. چشمانش تیزبین و خوش نگر بود و بینی استخوانی و فک باریکش

ظاهری بسیار شبیه به روحانیان به او می‌بخشید. لباس‌های ساده و تیره‌رنگ و کلاه نرم مشکی‌اش نیز این تصور را تقویت می‌کرد.

در حقیقت، تمام ظاهر او حالتی کشیش‌گونه داشت.

او مردی بود با ذهنی فوق‌العاده وظیفه‌شناس، سخت‌کوش و منظم؛ اما با تخیلی نه‌چندان نیرومند. خانواده‌ی پدرش برای استخدام خدمتکاران، آگهی‌هایی منتشر می‌کردند که در آن خانه‌شان با صداقت کامل «خانواده‌ای جدی» توصیف می‌شد.

کاپلز از آن دژ غم و خشکی گریخته بود، اما دو موهبت قدیسانه را دست‌نخورده با خود حفظ کرده بود: مهربانی بی‌پایان قلب و توانایی شادمانی معصومانه‌ای که هیچ ارتباطی با شوخ‌طبعی نداشت. اگر در روزگاری دیگر می‌زیست و آموزش مذهبی دیده بود، شاید می‌توانست تا مقام کاردینالی کلیسا پیش رود.

در واقع، او از اعضای محترم «انجمن پوزیتیویست لندن» بود؛ بانکداری بازنشسته، بیوه و بدون فرزند. زندگی زاهدانه اما نه غمگین او بیشتر میان کتاب‌ها و موزه‌ها سپری می‌شد. دانش عمیق و صبورانه‌ای که طی سال‌ها درباره‌ی موضوعات گوناگون و ظاهراً بی‌ارتباط با یکدیگر اندوخته بود، برایش جایگاهی در آن دنیای آرام و نیمه‌تاریک استادان دانشگاه، متصدیان موزه‌ها و شیفتگان پژوهش فراهم کرده بود.

او بیش از هر جا در مهمانی‌های شام ساده و بی‌تکلف آن محافل علمی احساس راحتی می‌کرد. نویسنده‌ی محبوبش مونتینی بود.

درست زمانی که آقای کاپلز صبحانه‌اش را بر سر میزی کوچک در ایوان به پایان می‌رساند، اتومبیلی بزرگ وارد مسیر هتل شد.

او از پیشخدمت پرسید:

- «این دیگر کیست؟»

پیشخدمت با بی‌حوصلگی پاسخ داد:

- «مدیر هتل است، قربان. رفته بود از ایستگاه، مهمانی را که با قطار رسیده بیاورد.»

اتومبیل مقابل هتل توقف کرد و باربر با شتاب از در ورودی بیرون آمد.

ناگهان آقای کاپلز با خوشحالی فریادی کشید؛ زیرا مردی بلندقد و چهارشانه، بسیار جوان‌تر از خودش، از اتومبیل پیاده شد و از پله‌ها بالا آمد. او کلاهش را روی یکی از صندلی‌ها انداخت.

چهره‌ی استخوانی و دن‌کیشوت‌وارش لبخندی دلپذیر بر خود داشت. لباس‌های زبر توپیدی، موها و سیبل کوتاهش نیز به اندازه‌ای قابل توجه نامرتب بودند.

تازه‌وارد پیش از آنکه کاپلز فرصت برخاستن پیدا کند، با شتاب به سوی او رفت و دست درازشده‌ی او را با فشاری محکم در دست گرفت.

- «کاپلز! به همه‌ی معجزات عالم سوگند!»

سپس با هیجانی گسسته گسسته ادامه داد:

- «امروز بخت کاملاً با من یار است. این دومین خوش‌اقبالی بزرگ من در کمتر از یک ساعت است. حالتان چطور است، بهترین دوست من؟ و اصلاً چرا اینجا هستید؟ چرا کنار این صبحانه‌ی ویران‌شده نشسته‌اید؟ آیا شکوه گذشته‌ی آن را به یاد می‌آورید یا در اندیشه‌اید که چگونه نابود شد؟»

او با گرمی افزود:

- «از دیدنتان واقعاً خوشحالم!»

- «تا حدی انتظار داشتم شما را اینجا ببینم، ترنت.»

آقای کاپلز این را گفت و چهره‌اش از لبخند پوشیده شد.

- «واقعاً عالی به نظر می‌رسید، دوست عزیزم. همه چیز را برایتان توضیح خواهم داد. اما گمان نمی‌کنم

هنوز صبحانه‌ی خودتان را خورده باشید. مایلید همین جا سر میز من صبحانه بخورید؟»

- «حتماً!»

مرد گفت.

- «آن هم یک صبحانه‌ی عظیم و باشکوه؛ همراه با گفت‌وگویی فرهیخته و اشک‌های شوق دیدار که

هنوز خشک نشده‌اند! ممکن است از این زیگفرید جوان بخواهید برایم یک جا بچیند تا بروم دست و

صورت‌م را بشویم؟ بیشتر از سه دقیقه طول نمی‌کشد.»

او وارد هتل شد و آقای کاپلز، پس از لحظه‌ای تأمل، به سوی تلفن دفتر باربر رفت.

وقتی بازگشت، دوستش را دید که پشت میز نشسته، چای می‌ریزد و با علاقه‌ای کاملاً واقعی سرگرم

انتخاب غذاست.

ترنت گفت:

- «فکر می‌کنم امروز روز سختی در پیش داشته باشم.»

این جمله را با همان شیوه‌ی گفتار منقطع و پرجهشی بر زبان آورد که ظاهراً عادت همیشگی اش بود.

- «احتمالاً تا عصر دیگر چیزی نخواهم خورد. حدس می‌زنید چرا اینجا هستم، نه؟»

- «بدون تردید.»

کاپلز پاسخ داد.

- «برای نوشتن درباره‌ی این قتل آمده‌اید.»

ترنت در حالی که مشغول جدا کردن استخوان‌های یک ماهی کفشک‌ماهی بود، گفت:

- «این شیوه‌ی بیان بیش از حد بی‌رنگ و بوست. من ترجیح می‌دهم بگویم در مقام خون‌خواه و

انتقام‌جوی مقتول به اینجا آمده‌ام؛ تا گناهکار را پیدا کنم و حیثیت جامعه را اعاده نمایم. این حرفه‌ی

من است. مراجعه به من در منزل نیز پذیرفته می‌شود!»

سپس افزود:

- «راستی کاپلز، همین حالا هم شروع خوبی داشته‌ام. کمی صبر کنید تا برایتان تعریف کنم.»

مدتی سکوت برقرار شد. تازه‌وارد با سرعت و در حالی که ذهنش جای دیگری بود غذا می‌خورد و

آقای کاپلز با رضایت خاطر او را تماشا می‌کرد.

سرانجام مرد بلندقد گفت:

- «مدیر این هتل آدمی است با قوه‌ی قضاوتی فوق‌العاده. از تحسین‌کنندگان من هم هست. درباره‌ی

بهترین پرونده‌های من بیشتر از خودم اطلاعات دارد. دیشب روزنامه‌ی رکورد تلگراف زد که من در

راه هستم و وقتی ساعت هفت صبح از قطار پیاده شدم، او آنجا منتظرم بود؛ همراه با یک اتومبیل که

تقریباً اندازه‌ی یک انبار علوفه بود!»

خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- «از اینکه من اینجا هستم از شدت خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجد. این است شهرت!»

جرعه‌ای چای نوشید و گفت:

- «تقریباً اولین چیزی که از من پرسید این بود که آیا دوست دارم جسد مقتول را ببینم یا نه. اگر بخواهم،

فکر می‌کرد بتواند این کار را برایم ترتیب دهد. مردی است تیز و برنده مثل تیغ.

جسد را فعلاً در مطب دکتر استاک، پایین در دهکده، نگه داشته‌اند؛ درست همان‌طور که پیدا شده بود. قرار است امروز صبح کالبدشکافی شود، بنابراین تقریباً در آخرین لحظه رسیدم.

خلاصه، او مرا با ماشین تا مطب دکتر برد و تمام مسیر جزئیات پرونده را برایم شرح داد. وقتی رسیدیم تقریباً به همه چیز مسلط شده بودم.

گمان می‌کنم مدیر چنین هتلی نفوذی نزد پزشک دارد. به هر حال، دکتر هیچ مخالفتی نکرد و مأمور پلیسی هم که آنجا کشیک می‌داد مشکلی ایجاد نکرد؛ هر چند با دقت تأکید کرد که در روزنامه نامی از او نبرم.»

آقای کاپلز گفت:

- «من جسد را پیش از انتقالش دیده بودم. به نظرم چیز غیرعادی خاصی در آن وجود نداشت؛ جز اینکه گلوله‌ای که به چشم اصابت کرده بود، تقریباً هیچ تغییر محسوسی در چهره ایجاد نکرده بود و ظاهراً خونریزی چندانی هم رخ نداده بود.

البته میچ‌های دستش خراشیده و کبود بود.

تصور می‌کنم شما با توانایی‌های حرفه‌ای خود جزئیات دیگری هم دیده باشید؛ جزئیاتی که شاید معنای خاصی داشته باشند.»

ترنت پاسخ داد:

- «جزئیات دیگر؟ البته که دیدم؛ اما نمی‌دانم واقعاً معنایی داشته باشند یا نه. فقط عجیب‌اند. مثلاً همین میچ دست‌ها را در نظر بگیرید. شما چطور متوجه خراش‌ها و کبودی‌های آن شدید؟ گمان می‌کنم پیش از قتل، مدرسن را در اینجا دیده بودید.»

- «البته.»

آقای کاپلز گفت.

- «خب، آیا تا به حال میچ دست‌های او را دیده بودید؟»

آقای کاپلز اندکی فکر کرد.

- «نه. حالا که موضوع را مطرح می‌کنید، یاد می‌آید وقتی اینجا با مدرسن گفت‌وگو کردم، سرآستین‌های سفت و بلندی به دست داشت که تا روی دست‌هایش پایین آمده بودند.»

ترنت گفت:

- «همیشه همین طور بود. دوست من، مدیر هتل، همین را می گفت. من نکته‌ای را به او نشان دادم که شما متوجهش نشده بودید: هیچ سرآستینی دیده نمی شد و در واقع سرآستین‌ها به داخل آستین کت کشیده شده بودند؛ درست همان طور که اگر آدم با عجله کت بپوشد و فراموش کند سرآستین‌هایش را پایین بکشد، اتفاق می افتد. به همین دلیل بود که شما توانستید مچ دست‌هایش را ببینید.»

کاپلز آرام گفت:

- «خب، من این را نکته‌ای قابل تأمل می دانم. شاید بتوان نتیجه گرفت که هنگام برخاستن از خواب، لباس پوشیدنش را با عجله انجام داده است.»

- «بله، اما آیا واقعاً چنین بوده؟»

ترنت ادامه داد:

- «مدیر هتل دقیقاً همین حرف را زد. گفت: «او همیشه در لباس پوشیدن کمی شیک‌مآب بود.» بعد نتیجه گرفت که وقتی مدرسن به آن شکل مرموز، پیش از بیدار شدن اهل خانه، از خواب برخاسته و به محوطه رفته، عجله‌ی زیادی داشته است.»

سپس به من گفت: «به کفش‌هایش نگاه کنید. آقای مدرسن همیشه درباره‌ی کفش‌هایش فوق‌العاده وسواس داشت. اما بند این کفش‌ها با عجله بسته شده‌اند.»

من هم موافقت کردم.

بعد گفت: «و دندان مصنوعی‌اش را در اتاقش جا گذاشته بود. آیا این ثابت نمی کند که دستپاچه و عجول بوده؟»

پذیرفتم که ظاهراً همین طور به نظر می رسد.

اما بعد گفتم: «یک لحظه صبر کنید. اگر آن قدر عجله داشته، چرا فرق موهایش را با این دقت مرتب کرده؟ این فرق سر یک اثر هنری است! و چرا این همه لباس پوشیده؟ او زیرپوش کامل به تن داشت، دکمه‌های پیراهنش را بسته بود، بند نگهدارنده‌ی جوراب پوشیده بود، ساعت و زنجیر ساعت همراه داشت و جیب‌هایش پر از پول، کلید و وسایل دیگر بود.»

این را به مدیر گفتم.

او نتوانست توضیحی پیدا کند.

- «شما می توانید؟»

آقای کاپلز مدتی اندیشید.

- «این واقعیت‌ها شاید نشان بدهند که او فقط در پایان لباس پوشیدن عجله کرده است. کت و کفش معمولاً آخر از همه پوشیده می‌شوند.»

ترنت گفت:

- «اما دندان مصنوعی نه. از هر کسی که از آن استفاده می‌کند پرسید. علاوه بر این، به من گفته‌اند که پس از بیدار شدن اصلاً صورتش را نشسته بود؛ و این در مورد مردی مرتب و منظم، نشانه‌ی آن است که از همان ابتدا عجله‌ای شدید داشته. و نکته‌ی دیگری هم هست.»

یکی از جیب‌های جلیقه‌اش با چرم نرم آسترکشی شده بود تا ساعت طلایش را در آن بگذارد. اما ساعت را در جیب طرف دیگر گذاشته بود. هر کسی که عادت‌های ثابتی داشته باشد، می‌فهمد این رفتار چقدر عجیب است.

حقیقت این است که نشانه‌هایی از آشفتگی و شتاب شدید وجود دارد و در عین حال نشانه‌هایی هم هست که دقیقاً عکس آن را نشان می‌دهد.

فعالاً هیچ حدسی نمی‌زنم. اول باید محل را بررسی کنم و بینم آیا می‌توانم اعتماد اهل خانه را جلب کنم یا نه.»

سپس دوباره مشغول صبحانه‌اش شد.

آقای کاپلز با مهربانی به او لبخند زد.

- «اتفاقاً در همین مورد می‌توانم کمک بزرگی به شما بکنم.»

ترنت با تعجب سر بلند کرد.

- «به شما گفتم که تا حدی انتظار آمدنتان را داشتم. اجازه بدهید وضعیت را توضیح دهم.»

خانم مندرسن، که خواهرزاده‌ی من است...»

- «چی؟!»

ترنت با صدایی بلند کارد و چنگالش را روی میز گذاشت.

- «کاپلز، دارید با من شوخی می‌کنید!»

- «اصلاً شوخی نمی‌کنم، ترنت، واقعاً.»

کاپلز با جدیت پاسخ داد.

- «پدر او، جان پیتر دومک، برادر همسر من بود. گمان می‌کنم هیچ‌وقت درباره‌ی خواهرزاده‌ام یا ازدواجش با شما صحبت نکرده باشم.

راستش را بخواهید، این موضوع همیشه برای من دردناک بوده و از صحبت کردن درباره‌اش با دیگران پرهیز کرده‌ام.

اما برگردیم به مطلب اصلی.

دیشب که در خانه‌ی آن‌ها بودم؛ راستی، از همین جا می‌توانید خانه را ببینید. هنگام آمدن با اتومبیل از کنار آن گذشتید.»

او به بامی سرخ‌رنگ اشاره کرد که میان درختان صنوبر، حدود سیصد یارد دورتر، دیده می‌شد؛ تنها ساختمانی که جدا از دهکده‌ی کوچک پایین دره قرار داشت.

ترنت گفت:

- «البته که دیدم. مدیر هتل در راه از بیشاپزبریج همه‌چیز را درباره‌ی آن برایم تعریف کرد.»

کاپلز ادامه داد:

- «افراد دیگری هم اینجا درباره‌ی شما و موفقیت‌هایتان شنیده‌اند.

همان‌طور که می‌گفتم، دیشب در آن خانه، آقای بانر، یکی از دو منشی مندرسن، ابراز امیدواری کرد که روزنامه‌ی رکورد شما را برای رسیدگی به این پرونده بفرستد، چون به نظر می‌رسید پلیس کاملاً سردرگم شده است.

او به یکی دو مورد از موفقیت‌های گذشته‌ی شما اشاره کرد و مابل، خواهرزاده‌ی من، وقتی بعداً موضوع را برایش تعریف کردم، علاقه‌مند شد.

ترنت، او به شکلی شگفت‌انگیز خود را حفظ کرده است. از استحکام شخصیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است.

گفت مقالات شما درباره‌ی پرونده‌ی اینگر را به یاد دارد.

او از جنبه‌ی مطبوعاتی این ماجرای غم‌انگیز به شدت بیزار است و از من خواسته بود هر کاری می‌توانم انجام دهم تا خبرنگاران را از آنجا دور نگه دارم. مطمئنم احساسش را درک می‌کنید، ترنت؛ این واقعاً اهانتی به حرفه‌ی روزنامه‌نگاری نیست.

اما گفت به نظر می‌رسد شما توانایی‌های زیادی در کارآگاهی دارید و حاضر نیست مانع هیچ اقدامی شود که بتواند حقیقت این جنایت را روشن کند.

بعد من به او گفتم که شما دوست شخصی من هستید و از شما به عنوان فردی با درایت، ملاحظه‌کار و حساس نسبت به احساسات دیگران تعریف کردم. سرانجام کار به جایی رسید که گفت اگر شما به اینجا بیایید، دوست دارد از هر جهت ممکن به شما کمک شود.»

ترنت به جلو خم شد و در سکوت دست آقای کاپلز را فشرد.

آقای کاپلز که از روند مطلوب حوادث بسیار خشنود به نظر می‌رسید، ادامه داد:

- «همین چند دقیقه پیش با خواهرزاده‌ام تلفنی صحبت کردم و او از حضور شما خوشحال است. از من خواسته به شما بگویم که هر پرسشی مایل باشید می‌توانید مطرح کنید و خانه و محوطه را کاملاً در اختیار شما می‌گذارد.

البته ترجیح می‌دهد فعلاً شخصاً شما را نبیند. در اتاق نشیمن خود مانده و از آنجا بیرون نمی‌آید. پیش‌تر یکی از مأموران کارآگاه پلیس با او گفت‌وگو کرده و احساس می‌کند دیگر توان پاسخ‌گویی به پرسش‌های بیشتری را ندارد.

ضمناً اضافه کرده که باور ندارد بتواند مطلبی بگوید که کوچک‌ترین کمکی به روشن شدن ماجرا بکند. به عقیده‌ی او، دو منشی و همچنین مارتین، پیشخدمت ارشد خانه، که مردی بسیار باهوش است، هر اطلاعاتی را که لازم دارید در اختیارتان خواهند گذاشت.»

ترنت با چهره‌ای متفکر صبحانه‌اش را تمام کرد. با حوصله پیشش را پر کرد و بر نرده‌ی ایوان نشست. سپس آرام گفت:

- «کاپلز، آیا چیزی درباره‌ی این ماجرا هست که شما بدانید و ترجیح بدهید به من نگویید؟»

آقای کاپلز اندکی جا خورد و با شگفتی به او نگاه کرد.

- «منظورتان چیست؟»

- «منظورم درباره‌ی خانواده‌ی مندرس است. ببینید، اجازه بدهید چیزی را بگویم که از همان ابتدا توجهم را جلب کرده.

مردی ناگهان و به شکلی خشونت‌آمیز کشته شده، اما دست کم به نظر نمی‌رسد کسی از ته دل برایش سوگوار باشد.

مدیر این هتل درباره‌ی او چنان خون سرد صحبت می‌کرد که انگار هرگز او را ندیده است؛ در حالی که تا جایی که فهمیده‌ام سال‌ها هر تابستان همسایه بوده‌اند.

شما هم درباره‌ی موضوع با نهایت آرامش حرف می‌زنید.

و خانم مندرسن... خب، امیدوارم از صراحتم ناراحت نشوید، اما من زنانی را دیده‌ام که برای قتل شوهرشان بسیار اندوهگین‌تر از او بوده‌اند.

کاپلز، آیا واقعاً نکته‌ای پشت این ماجرا هست یا فقط خیال می‌کنم؟

آیا خود مندرسن آدم عجیبی بوده؟

من یک بار در یک کشتی با او هم‌سفر بودم، اما هرگز با او صحبت نکردم. تنها چیزی که می‌دانم شخصیت عمومی اوست؛ شخصیتی که به اندازه‌ی کافی نفرت‌انگیز بود.

می‌دانید، ممکن است این موضوع به پرونده مربوط باشد. تنها به همین دلیل می‌پرسم.»

آقای کاپلز مدتی در فکر فرو رفت. ریش کم‌پشتش را میان انگشتانش مالید و به دریا خیره شد.

سرانجام رو به ترنت کرد و گفت:

- «دوست عزیزم، تا آنجا که میان خودمان بماند، دلیلی نمی‌بینم که این موضوع را از شما پنهان کنم.

البته لازم نیست بگویم که نباید حتی به دورترین شکل ممکن به آن اشاره شود.

حقیقت این است که هیچ‌کس واقعاً مندرسن را دوست نداشت؛ و گمان می‌کنم کسانی که بیش از همه به او نزدیک بودند، از همه کمتر دوستش داشتند.»

ترنت میان حرفش پرید:

- «چرا؟»

کاپلز پاسخ داد:

- «بیشتر مردم نمی‌توانستند دقیقاً توضیح دهند چرا.

وقتی خودم تلاش کردم احساسم را تحلیل کنم، تنها به این نتیجه رسیدم که در وجود او فقدان کامل

حس همدلی را احساس می‌کردم.

از نظر ظاهری هیچ چیز زنده‌ای در او نبود. نه بی‌ادب بود، نه فاسد، نه خسته‌کننده. برعکس، گاهی فوق‌العاده جذاب و جالب به نظر می‌رسید.

اما همیشه این احساس را به آدم می‌داد که برای پیشبرد نقشه‌هایش و برای تحمیل اراده‌ی خود بر جهان، حاضر است هر انسان دیگری را قربانی کند.

شاید این برداشت کمی ذهنی باشد، اما فکر نمی‌کنم کاملاً بی‌اساس بوده باشد.

اما اصل مطلب این است که مابل، با تأسف باید بگویم، بسیار بدبخت بود.

دوست عزیزم، من تقریباً دو برابر شما سن دارم؛ هرچند شما همیشه لطف می‌کنید و طوری رفتار می‌کنید که انگار هم‌نسل هستیم.

من دارم پیر می‌شوم و در طول زندگی افراد بسیاری آن‌قدر به من اعتماد کرده‌اند که مشکلات زناشویی‌شان را با من در میان بگذارند؛ اما هرگز موردی مانند زندگی خواهرزاده‌ام و شوهرش ندیده‌ام.

ترنت، من از زمانی که مابل نوزاد بود او را می‌شناسم و می‌دانم، و فکر می‌کنم درک می‌کنید که این واژه را به آسانی به کار نمی‌برم، می‌دانم که او از نظر مهربانی، شرافت و دیگر فضیلت‌های انسانی، زنی

است که هر مردی آرزوی داشتش را دارد.

اما مندرسن مدتی بود که او را به شدت رنج می‌داد.»

ترنت پرسید:

- «چه می‌کرد؟»

کاپلز که لحظه‌ای مکث کرده بود، ادامه داد:

- «وقتی این سؤال را از مابل پرسیدم، گفت شوهرش انگار دائماً در دل از چیزی دلخور و آزرده است. میان خود و او فاصله‌ای ایجاد کرده بود و هیچ توضیحی هم نمی‌داد.

نمی‌دانم این وضعیت چگونه آغاز شد و علتش چه بود. تنها چیزی که مابل به من گفت این بود که او هیچ دلیلی برای چنین رفتاری نداشت.

فکر می‌کنم خودش می‌دانست چه چیزی در ذهن شوهرش می‌گذرد؛ هرچه که بوده. اما مابل زن بسیار مغروری است.

ظاهراً این وضع ماه‌ها ادامه داشته است.

سرانجام یک هفته پیش برایم نامه نوشت.

من تنها خویشاوند نزدیک او هستم. مادرش وقتی کودک بود از دنیا رفت و پس از مرگ جان پیترا، تا زمان ازدواجش، یعنی پنج سال پیش، تقریباً برایش حکم پدر را داشتم. از من خواست بیایم و کمکش کنم و من هم فوراً آمدم. به همین دلیل اکنون اینجا هستم.»

کاپلز لحظه‌ای مکث کرد و جرعه‌ای چای نوشید. ترنت در سکوت پپ می کشید و به چشم انداز گرم ماه ژوئن خیره شده بود. کاپلز ادامه داد:

- «من هرگز حاضر نشدم در وایت گیلز اقامت کنم.

می دانید که درباره‌ی ساختار اقتصادی جامعه چه عقایدی دارم و دیدگاهم درباره‌ی رابطه‌ی سرمایه‌دار و کارگر چیست.

همچنین حتماً می دانید آن مرد از قدرت عظیم صنعتی خود در چند مورد بسیار بدنام چگونه استفاده کرده بود؛ به‌ویژه ماجرای معادن زغال‌سنگ پنسیلوانیا سه سال پیش.

صرف نظر از نفرت شخصی‌ام از او، مندرس‌ن را نوعی مجرم و مایه‌ی ننگ جامعه می دانستم.

بنابراین در همین هتل اقامت کردم و خواهرزاده‌ام را اینجا می دیدم.

او همان چیزهایی را برایم گفت که اکنون به اختصار برای شما بازگو کردم.

گفت این نگرانی دائمی، این تحقیر و فشار حفظ ظاهر در برابر مردم، او را فرسوده کرده و از من مشورت خواست.

من گفتم باید مستقیماً با شوهرش روبه‌رو شود و توضیح بخواهد.

اما او حاضر نشد.

همیشه وانمود کرده بود که تغییر رفتار شوهرش را متوجه نشده است و من می دانستم وقتی غرورش او را در چنین مسیری قرار داده باشد، هیچ چیز نمی تواند وادارش کند اعتراف کند که از این رفتار آسیب دیده است.

زندگی، دوست عزیزم،»

و در اینجا آهی کشید،

- «پر است از این سکوت‌های لجوجانه و سوء تفاهم‌های عامدانه.»

ترنت ناگهان پرسید:

- «آیا او شوهرش را دوست داشت؟»

کاپلز فوراً پاسخ نداد.

ترنت سؤالش را اصلاح کرد:

- «آیا هنوز عشقی نسبت به او در دلش باقی مانده بود؟»

کاپلز با قاشق چای خوری اش بازی کرد.

سپس آهسته گفت:

- «باید اعتراف کنم که فکر نمی‌کنم.

اما نباید درباره‌ی او اشتباه قضاوت کنید، ترنت.

هیچ نیرویی در دنیا نمی‌توانست او را وادار کند این موضوع را به کسی اعتراف کند؛ حتی شاید به

خودش؛ تا زمانی که خود را نسبت به آن مرد متعهد می‌دانست.

و تا جایی که من فهمیده‌ام، غیر از این قهر و دلخوری مرموزِ ماه‌های اخیر، مندرسن همیشه نسبت به او

مهربان و بخشنده بوده است.»

ترنت گفت:

- «داشتید می‌گفتید که حاضر نشد مسئله را با شوهرش در میان بگذارد.»

- «بله.»

کاپلز پاسخ داد.

- «و من از تجربه می‌دانستم که وقتی پای احساس شآن و وقار در میان باشد، تلاش برای تغییر نظر یک

عضو خانواده‌ی دو مکت کاملاً بی‌فایده است.

بنابراین خوب فکر کردم و روز بعد منتظر فرصت ماندم تا وقتی مندرسن از کنار هتل می‌گذرد او را

بینم.

از او خواستم چند دقیقه‌ای با من صحبت کند و او هم داخل همان دروازه‌ای که پایین جاده است ایستاد.

از زمان ازدواج خواهرزاده‌ام تا آن روز هیچ‌گونه ارتباطی با او نداشتم، اما طبعاً مرا به خاطر داشت.

بی‌مقدمه اصل موضوع را مطرح کردم.

به او گفتم مابل چه چیزهایی را با من در میان گذاشته است.

گفتم نه اقدام او را در دخالت دادن من در این مسئله تأیید می‌کنم و نه محکوم؛ اما او رنج می‌برد و من حق خود می‌دانم بیرسم چگونه می‌تواند برای قرار دادن همسرش در چنین وضعیتی توجیهی داشته باشد.»

- «و او در برابر این حرف‌ها چه واکنشی نشان داد؟»

ترنت این را گفت و پنهانی به منظره‌ی روبه‌رو لبخند زد. تصور این مرد آرام و مهربان که سرمایه‌دار هراس‌انگیزی چون مندرسن را بازخواست کرده باشد، برایش خوشایند بود.

آقای کاپلز با اندوه پاسخ داد:

- «چندان خوب نه. در واقع اصلاً خوب نبود.»

تقریباً می‌توانم کلماتش را عیناً برایتان نقل کنم، چون زیاد حرف نزد.

گفت: «ببینید کاپلز، بهتر است در این ماجرا دخالت نکنید. همسر من می‌تواند از خودش مراقبت کند. این را فهمیده‌ام، همراه با چیزهای دیگری.»

کاملاً آرام حرف می‌زد. می‌دانید که می‌گفتند هرگز کنترل خود را از دست نمی‌دهد. با این حال، نوری در چشمانش بود که گمان می‌کنم اگر کسی واقعاً تقصیری داشت، از آن می‌ترسید. اما آخرین جمله‌اش و لحن ادای آن، که نمی‌توانم بازآفرینی‌اش کنم، مرا سخت برآشفته می‌داند.»

کاپلز ساده و صادقانه ادامه داد:

- «من خواهرزاده‌ام را دوست دارم. او تنها کودکی بود که در خانه‌ی ما، در خانه‌ی من، وجود داشت. علاوه بر این، همسر من او را از کودکی بزرگ کرده بود و هر کنایه یا اتهامی نسبت به ما بل را در آن لحظه، ناخودآگاه، نوعی توهین به همسر از دست‌رفته‌ام نیز احساس می‌کردم.»

ترنت با صدایی آهسته گفت:

- «پس به او حمله کردید. از او خواستید منظورش را توضیح دهد.»

- «دقیقاً همین کار را کردم.»

کاپلز پاسخ داد.

- «لحظه‌ای فقط به من خیره شد. می‌توانستم رگی را بینم که روی پیشانی‌اش ورم کرده بود؛ منظره‌ای ناخوشایند.»

بعد کاملاً آرام گفت:

«فکر می‌کنم این قضیه بیش از حد ادامه پیدا کرده است.»

و برگشت تا برود.»

ترنت با تأمل پرسید:

- «منظورش گفت و گوی شما بود؟»

- «اگر فقط به خود جمله نگاه کنیم، بله.»

کاپلز گفت.

- «اما شیوه‌ای که آن را بر زبان آورد، احساس عجیب و نگران‌کننده‌ای در من ایجاد کرد.

چنین به نظرم رسید که این مرد تصمیمی شوم و خطرناک گرفته است.

اما متأسفانه باید اعتراف کنم که در آن لحظه دیگر توانایی قضاوت آرام و بی‌طرفانه را از دست داده

بودم.

به خشم شدیدی دچار شدم.»

لحن کاپلز اندکی عذرخواهانه بود.

- «و حرف‌های احمقانه‌ی زیادی زدم.

به او یادآوری کردم که قانون تا حدی به زنانی که تحت رفتار غیرقابل تحمل قرار می‌گیرند آزادی

عمل می‌دهد.

اشاره‌هایی کاملاً بی‌ربط به سوابق عمومی او کردم و اظهار داشتم افرادی مانند او شایسته‌ی زندگی

کردن نیستند.

این حرف‌ها و چیزهای دیگری از همین دست را گفتم؛ آن‌هم در برابر چشم و احتمالاً در محدوده‌ی

شنوایی دست‌کم شش نفر که روی همین ایوان نشسته بودند.

با وجود آشفتگی‌ام متوجه نگاه‌هایشان شدم، وقتی پس از خالی کردن خشمم به سوی هتل باز می‌گشتم.

و البته باید بگویم که آن کار واقعاً آرامم کرد.»

کاپلز آهی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد.

ترنت پرسید:

- «و مندرس‌ن؟ دیگر چیزی نگفت؟»

- «حتی یک کلمه.»

کاپلز پاسخ داد.

- «تمام مدت با همان آرامش به صورتم نگاه می کرد.»

وقتی حرف هایم تمام شد، لبخند بسیار کم رنگی زد و بی درنگ برگشت و از دروازه عبور کرد و به

سوی وایت گیلز رفت.»

- «و این ماجرا چه زمانی اتفاق افتاد؟»

- «صبح یکشنبه.»

- «پس گمان می کنم دیگر هرگز او را زنده ندیدید؟»

- «نه... یا بهتر است بگویم بله، یک بار دیگر.»

کاپلز گفت.

- «بعداً همان روز در زمین گلف او را دیدم، اما با او صحبت نکردم.

و صبح روز بعد، جسدش پیدا شد.»

چند لحظه در سکوت به یکدیگر نگاه کردند.

گروهی از مهمانان که از شنا بازمی گشتند، با سر و صدای فراوان از پله ها بالا آمدند و پشت میزی

نزدیک آن ها نشستند.

پیشخدمت نزدیک شد.

آقای کاپلز برخاست و بازوی ترنت را گرفت و او را به سوی زمین چمن بلند تنیس در کنار هتل برد.

در حالی که آرام قدم می زدند، گفت:

- «دلیل خاصی دارم که همه ی این ها را برای شما تعریف می کنم.»

ترنت که دوباره با دقت پیش را پر می کرد، گفت:

- «در این موضوع به شما اعتماد کامل دارم.

اگر مایل باشید، حدس می زنم آن دلیل چیست.»

چهره ی جدی کاپلز اندکی نرم شد و لبخند کم رنگی بر لبانش نشست، اما چیزی نگفت.

ترنت ادامه داد:

«فکر کردید ممکن است – یا شاید بهتر است بگویم تقریباً مطمئن بودید – که خودم دیر یا زود متوجه شوم میان زن و شوهر مندرس مسئله‌ای عمیق‌تر از یک اختلاف زناشویی ساده وجود داشته است. فکر کردید ذهن ناسالم و خیال‌پرداز من فوراً به این سمت خواهد رفت که شاید خانم مندرس به نوعی در این جنایت دخالت داشته باشد.»

برای آنکه در چنین حدس‌های بی‌حاصلی گرفتار نشوم، تصمیم گرفتید حقیقت اوضاع را برایم شرح دهید و در ضمن، با توجه به اینکه من به قضاوت شما اعتماد دارم، نظر خودتان را درباره‌ی شخصیت خواهرزاده‌تان نیز به من منتقل کنید.

آیا درست حدس زده‌ام؟»

کاپلز با جدیت گفت:

«کاملاً درست.»

به حرفم خوب گوش کنید، دوست عزیز.

می‌خواهم کاملاً صریح باشم.

من از مرگ مندرس بسیار خوشحالم.

معتقد بودم به عنوان یک عامل اقتصادی جز زیان هیچ ثمری برای جهان نداشته است.

و می‌دانم زندگی کسی را که برای من همچون فرزند خودم بود به جهنم تبدیل کرده بود.

اما از این وحشت دارم که مابل به هر شکلی در مظان اتهام این قتل قرار بگیرد.

برایم غیرقابل تحمل است که ظرافت روحی و پاکی او، حتی برای مدت کوتاهی، با خشونت‌ها و بی‌رحمی‌های دستگاه قضایی در تماس باشد.

او برای چنین چیزی ساخته نشده است.

این تجربه زخمی عمیق بر روحش بر جای خواهد گذاشت.

شاید بسیاری از زنان بیست‌وشش ساله‌ی امروز بتوانند از چنین آزمایشی سربلند بیرون بیایند.

من در میان محصولات آموزش عالی زنان عصر حاضر نوعی سختی تقلیدی دیده‌ام که احتمالاً آن‌ها را در برابر هر حادثه‌ای مقاوم می‌کند.

نمی‌خواهم بگویم این ویژگی الزاماً بد است؛ شاید در شرایط کنونی زندگی زنان حتی لازم باشد.

اما مابل از این جنس نیست.

همان قدر با آن زنان متفاوت است که با دختران کم‌مایه و تصنعی‌ای که در کودکی اطرافم بودند.» او با حرکتی مبهم دست‌هایش را تکان داد.

- «باهوش است، شخصیت نیرومندی دارد، ذهنش پرورش یافته و سلیقه‌اش فرهنگی است؛ اما همه‌ی این‌ها با آرمان‌هایی از نجابت، وقار، خویشتن‌داری و آن رازآلودگی زنانه درآمیخته است. می‌ترسم فرزند زمانه‌ی خود نباشد.

ترنت، شما هرگز همسر مرا نشناختید.

مابل فرزند معنوی همسر من است.»

مرد جوان سرش را به احترام خم کرد.

مدتی در طول چمنزار قدم زدند تا اینکه سرانجام ترنت با ملایمت پرسید:

- «پس چرا با او ازدواج کرد؟»

- «نمی‌دانم.»

کاپلز کوتاه پاسخ داد.

- «شاید تحسینش می‌کرد.»

ترنت پیشنهاد داد.

کاپلز شانه بالا انداخت.

- «شنیده‌ام زنان معمولاً کم‌وبیش جذب موفق‌ترین مرد محیط خود می‌شوند. طبعاً ما نمی‌توانیم کاملاً درک کنیم که شخصیتی اراده‌گر و سلطه‌جو مانند او چه تأثیری بر دختری می‌گذاشت که دلش جای دیگری بند نبود؛ به‌خصوص اگر واقعاً برای به دست آوردنش تلاش کرده باشد.

احتمالاً خواستگاری مردی که نامش در سراسر جهان شناخته شده باشد تجربه‌ای خیره‌کننده است.

مابل البته نام او را شنیده بود؛ به عنوان یکی از قدرت‌های بزرگ مالی جهان.

اما چون بیشتر عمرش را در میان هنرمندان و اهل ادبیات گذرانده بود، هیچ تصویری نداشت که چنین قدرتی ممکن است چه میزان بی‌رحمی و بی‌انسانیتی در خود نهفته داشته باشد.

و چه بسا هنوز هم تصور درستی از آن نداشته باشد.

وقتی نخستین بار از این ازدواج باخبر شدم، کار از کار گذشته بود و بهتر از آن می‌دانستم که نظر نخواستہ‌ی خود را تحمیل کنم.

او به سن قانونی رسیده بود و از دیدگاه متعارف نیز هیچ ایرادی به مندرسن وارد نبود. از سوی دیگر، گمان می‌کنم ثروت افسانه‌ای او تقریباً هر زنی را مسحور می‌کرد. مابل خودش درآمد سالانه‌ای چندصد پوندی داشت؛ شاید درست به همان اندازه که بتواند بفهمد میلیون‌ها دلار واقعاً چه معنایی دارد.

اما همه‌ی این‌ها فقط حدس و گمان است. او بی‌تردید خواستگارهای فراوانی را که شخصاً می‌شناختم رد کرده بود. و هرچند هرگز باور نداشتم واقعاً عاشق این مرد چهل و پنج ساله شده باشد، اما بدون شک می‌خواست با او ازدواج کند.

ولی اگر از من بپرسید چرا، تنها پاسخی که دارم این است:

نمی‌دانم.»

ترنت سر تکان داد و پس از چند قدم دیگر به ساعتش نگاه کرد. - «آن قدر برایم جالب صحبت کردید که تقریباً کار اصلی‌ام را فراموش کرده بودم. نباید صبح را هدر بدهم.

همین حالا از جاده پایین می‌روم و به وایت گیلز سر می‌زنم و احتمالاً تا حوالی ظهر آنجا سرگرم بررسی و پرس‌وجو خواهم بود.

اگر بتوانید آن موقع مرا ببینید، کاپلز، دوست دارم درباره‌ی هرچه کشف می‌کنم با شما صحبت کنم؛ مگر اینکه اتفاقی مانع شود.»

آقای کاپلز پاسخ داد:

- «من هم قصد دارم امروز صبح کمی پیاده‌روی کنم.

برنامه داشتم ناهار را در مهمانخانه‌ی کوچکی نزدیک زمین گلف بخورم؛ جایی به نام سه خمره. بهتر است شما هم آنجا به من ملحق شوید.

در امتداد همین جاده است، حدود یک چهارم مایل آن‌سوتر از وایت گیلز.

اگر خوب نگاه کنید، می‌توانید سقفش را میان آن دو درخت ببینید.

غذایی که آنجا می دهند بسیار ساده است، اما کیفیت خوبی دارد.»  
ترنت گفت:

- «تا وقتی یک بشکه آبجو داشته باشند، همه چیز روبه راه است.

نان و پنیر می خوریم و، آه، باشد که خدا ساده زیستی ما را از آلودگی تجمل، آن ضعف و ابتذال  
نفرت انگیز، دور نگه دارد!

تا آن زمان، خدا حافظ.»

سپس با گام های بلند به سوی ایوان رفت تا کلاهش را بردارد.

کلاه را در هوا برای آقای کاپلز تکان داد و لحظه ای بعد از نظر ناپدید شد.

پیرمرد روی یکی از صندلی های راحتی چمنزار نشست، دست هایش را پشت سر قلاب کرد و به آسمان  
یکدست و بی ابر بالای سرش خیره شد.

زیر لب زمزمه کرد:

- «چه مرد دوست داشتنی ای است...»

بهترین مردها.

و در عین حال، چه ذهن تیز و هولناکی دارد.

خدای من...

همه چیز چقدر عجیب و شگفت انگیز است!»

## فصل چهارم

### دستبندهایی در هوا

فیلیپ ترنت، که خود نقاش بود و فرزند یک نقاش نیز به شمار می‌رفت، هنوز در دهه‌ی سوم زندگی اش بود که در دنیای هنر انگلستان اعتباری چشمگیر به دست آورد. افزون بر آن، تابلوهایش نیز فروش خوبی داشت. استعدادی اصیل و نیرومند، همراه با عادت به کار کردن آرام اما پیوسته – که گاه با دوره‌هایی از شور و الهام خلاقانه همراه می‌شد – پایه‌ی موفقیت او را تشکیل می‌داد. البته نام پدرش نیز بی‌تأثیر نبود و میراثی که به او رسیده بود و اجازه می‌داد هرگز در مظان اتهام خطرناک «هنرمند در حال تقلا برای گذران زندگی» قرار نگیرد، قطعاً مانعی بر سر راه پیشرفتش نبود. اما بزرگ‌ترین سرمایه‌ی او توانایی ناخودآگاهش در محبوب شدن بود. خوش‌خلقی و قوه‌ی تخیل زنده و شوخ‌طبع همیشه محبوبیت می‌آورد، اما ترنت در کنار این ویژگی‌ها، علاقه‌ای صمیمانه به دیگران داشت که برایش چیزی فراتر از محبوبیت به ارمغان می‌آورد. قضاوتش درباره‌ی آدم‌ها نافذ و دقیق بود، اما آن را در دل نگه می‌داشت؛ هیچ‌کس در کنار مردی که همیشه به نظر می‌رسید از زندگی لذت می‌برد، احساس نمی‌کرد باید مراقب رفتارش باشد. چه هنگامی که سیل شوخی‌ها و یاوه‌گویی‌هایش جاری بود و چه زمانی که با تمام نیرو به کاری می‌پرداخت، چهره‌اش به ندرت آن حالت سرزندگی مهارشده را از دست می‌داد. افزون بر دانش عمیقش درباره‌ی هنر و تاریخ آن، فرهنگی گسترده اما آزاد و نامقید داشت که بیش از هر چیز زیر نفوذ عشقش به شعر بود. در سی و دو سالگی هنوز از سن خنده، ماجراجویی و شور زندگی عبور نکرده بود.

اما شهرتی که بعدها نصیبش شد – شهرتی که صد برابر بیش از اعتبار حرفه‌ی اصلی‌اش بود – از تصمیمی ناگهانی سرچشمه گرفت. روزی روزنامه‌ای را برداشت و دید تقریباً تمام آن به گزارشی درباره‌ی قتلی اختصاص یافته است؛ قتلی از آن دست که در انگلستان بسیار نادر بود: جنایتی که در یک قطار راه‌آهن رخ داده بود. ماجرا پیچیده و گیج‌کننده بود و دو نفر به ظن ارتکاب قتل بازداشت شده بودند. ترنت، که علاقه به چنین پرونده‌هایی برایش تجربه‌ای کاملاً تازه بود، شنید دوستانش درباره‌ی آن بحث می‌کنند و بی‌آنکه هدف خاصی داشته باشد، گزارش‌های منتشرشده در چند روزنامه را با دقت مطالعه کرد. اندک‌اندک مجذوب ماجرا شد. تخیلش، به شیوه‌ای که برای خودش نیز تازگی

داشت، بر پایه‌ی واقعیت‌ها به کار افتاد. هیجانی وجودش را فراگرفت؛ همان هیجانی که پیش‌تر تنها هنگام الهام‌های هنری یا ماجراجویی‌های شخصی تجربه کرده بود. در پایان همان روز نامه‌ای بلند نوشت و برای سردبیر روزنامه‌ی رکورد فرستاد؛ تنها به این دلیل که آن روزنامه کامل‌ترین و هوشمندانه‌ترین گزارش را از ماجرا منتشر کرده بود.

در آن نامه، ترنت تقریباً همان کاری را انجام داد که ادگار آلن پو در بررسی پرونده‌ی قتل مری راجرز کرده بود. تنها با اتکا به گزارش‌های روزنامه‌ها، اهمیت چند نکته‌ی ظاهراً بی‌اهمیت را نشان داد و شواهد را چنان کنار هم چید که سوءظنی جدی متوجه مردی شد که تاکنون فقط در مقام شاهد ظاهر شده بود. سر جیمز مالوی آن نامه را با حروف درشت و برجسته منتشر کرد و همان عصر، روزنامه‌ی سان توانست خبر بازداشت آن مرد و اعتراف کاملش را منتشر کند.

سر جیمز که تقریباً همه‌ی محافل مهم لندن را می‌شناخت، بی‌درنگ با ترنت آشنا شد. این دو مرد به سرعت با هم صمیمی شدند، زیرا ترنت از نوعی ظرافت ذاتی در رفتار برخوردار بود که اختلاف سن میان او و دیگران را تقریباً از میان برمی‌داشت. دستگاه‌های عظیم چاپ دوار در زیرزمین ساختمان رکورد شور تازه‌ای در او برانگیخت. او از آن‌ها نقاشی کشید و سر جیمز همان‌جا تابلو را خرید و با شوخی آن را «منظره‌ای از ماشین‌آلات به سبک هاینریش کلی» نامید.

چند ماه بعد، پرونده‌ای رخ داد که بعدها به «راز ایلکلی» مشهور شد. سر جیمز ترنت را به شامی دوستانه دعوت کرد و پس از آن، مبلغی پیشنهاد داد که از نظر ترنت برای مأموریتی موقت، حیرت‌آور بود. قرار بود او به عنوان نماینده‌ی ویژه‌ی رکورد به ایلکلی برود.

سردبیر اصرار کرد:

«از عهده‌اش برمی‌آیی. خوب می‌نویسی، با مردم هم خوب ارتباط برقرار می‌کنی و من همه‌ی فوت‌وفن خبرنگاری را ظرف نیم ساعت به تو یاد می‌دهم. علاوه بر این، برای حل معما استعداد داری؛ هم تخیلش را داری و هم خونسردی و قضاوت لازم را. فقط تصور کن اگر موفق شوی چه احساسی خواهی داشت.»

ترنت پذیرفت که این ماجرا می‌تواند سرگرمی جذابی باشد. مدتی سیگار کشید، اخم کرد و فکر کرد تا سرانجام خود را قانع ساخت که تنها مانعش ترس از روبه‌رو شدن با کاری ناآشناست. اما مقابله با

ترس سال‌ها بود که به یکی از اصول اخلاقی زندگی‌اش تبدیل شده بود؛ پس پیشنهاد سر جیمز را پذیرفت.

و موفق هم شد.

برای دومین بار، او هم پلیس را غافلگیر کرد و هم از آن پیش افتاد و نامش بر سر زبان‌ها افتاد. سپس دوباره از صحنه کنار کشید و به نقاشی پرداخت. هیچ علاقه‌ی خاصی به روزنامه‌نگاری نداشت و سر جیمز، که خود شناخت خوبی از هنر داشت، برخلاف بسیاری از سردبیران دیگر، جوانمردانه از وسوسه کردن او با پیشنهاد حقوقی کلان خودداری کرد. با این حال، طی چند سال بعد، حدود سی بار از او خواست تا در حل پرونده‌های مشابه، چه در داخل کشور و چه در خارج، با روزنامه همکاری کند. گاهی ترنت، سرگرم کاری که تمام فکرش را مشغول کرده بود، این درخواست‌ها را رد می‌کرد و گاهی نیز پیش از آنکه او وارد عمل شود، راز پرونده کشف شده بود. اما نتیجه‌ی این همکاری نامنظم با رکورد آن شد که نامش به یکی از شناخته‌شده‌ترین نام‌ها در انگلستان تبدیل شد. ویژگی جالب شخصیت او این بود که تقریباً هیچ کس جز نامش چیز دیگری درباره‌ی او نمی‌دانست. او بر روزنامه‌های متعلق به مالوی سکوت مطلق درباره‌ی زندگی شخصی‌اش را تحمیل کرده بود و دیگر روزنامه‌ها نیز حاضر نبودند برای یکی از همکاران سر جیمز تبلیغ کنند.

هنگامی که با گام‌های تند در جاده‌ی سربالایی به سوی «وایت گیبلز» می‌رفت، با خود اندیشید که پرونده‌ی مدرسین شاید در نهایت به طرز ناامیدکننده‌ای ساده از آب درآید. کاپلز پیرمرد خردمندی بود، اما احتمالاً نمی‌توانست درباره‌ی خواهرزاده‌اش کاملاً بی‌طرف باشد. با این حال، حقیقت داشت که مدیر هتل – همان کسی که از زیبایی خانم مدرسین با عباراتی سخن گفته بود که توجه ترنت را جلب کرده بود – حتی با تأکید بیشتری از نیک‌سرشتی او حرف زده بود. مدیر هتل نویسنده‌ی قابل‌نبود، اما تصویری بسیار روشن در ذهن ترنت ایجاد کرده بود.

او گفته بود:

«توی این اطراف هیچ بچه‌ای نیست که با شنیدن صدای خانم مدرسین خوشحال نشه؛ راستش را بخواهید، هیچ بزرگسالی هم نیست. همه‌ی مردم مارلستون هر تابستان منتظر آمدنش بودند. البته منظورم این نیست که از آن زن‌هایی است که فقط دل مهربان دارند و هیچ چیز دیگر. نه، ستون فقرات هم دارد؛

شجاعت دارد؛ اهل عمل است. اینجا هیچ کس نیست که بابت گرفتاری‌ای که برایش پیش آمده متأسف نباشد؛ هرچند بعضی‌هایمان ته دل‌مان فکر می‌کنیم که آخر سر بخت با او یار بوده است.»

ترنت بیش از پیش مشتاق شد که خانم مندرسن را از نزدیک ببیند.

اکنون، آن سوی چمنزار وسیع و باغچه‌های آراسته، نمای خانه‌ی دو طبقه‌ای از آجرهای سرخ مات را می‌دید که دو شیروانی بزرگش نام «وایت گیلز» را به آن داده بود. صبح همان روز تنها نگاهی گذرا از داخل اتومبیل به آن انداخته بود. از ظاهرش برمی‌آمد که خانه‌ای نسبتاً نوساز باشد؛ شاید حدود ده سال از ساختش می‌گذشت. همه چیز با دقت و وسواس نگهداری شده بود و آن آرامش مرفه و باوقاری که حتی کوچک‌ترین خانه‌های ثروتمندان در روستاهای انگلستان را در بر می‌گیرد، بر سراسر ملک سایه افکنده بود. در پیش روی خانه، آن سوی جاده، مرغزارهای حاصلخیز تا لبه‌ی صخره‌ها امتداد داشت و در پشت آن، منظره‌ای جنگلی از میان دره‌ای پهناور تا دشت‌های مرتفع دوردست کشیده می‌شد. اینکه چنین مکانی بتواند صحنه‌ی جنایتی خونین باشد، تقریباً باورنکردنی به نظر می‌رسید؛ همه چیز چنان آرام، منظم و آکنده از حس خدمت منظم و زندگی آسوده بود.

اما آنجا، در پشت خانه و نزدیک پرچینی که باغ را از جاده‌ی سفید و داغ جدا می‌کرد، همان انبار ابزار باغبانی قرار داشت؛ جایی که جسد را یافته بودند، در حالی که به دیوار چوبی آن افتاده بود.

ترنت از دروازه‌ی اصلی گذشت و در امتداد جاده پیش رفت تا درست روبه‌روی انبار رسید. حدود چهل یارد جلوتر، جاده با زاویه‌ای تند از خانه فاصله می‌گرفت و میان بیشه‌های انبوه ادامه پیدا می‌کرد. درست پیش از پیچ جاده، محدوده‌ی ملک به پایان می‌رسید و در گوشه‌ی پرچین، دری کوچک و سفیدرنگ قرار داشت که آشکارا برای رفت و آمد باغبانان و کارکنان خانه ساخته شده بود. در به آسانی روی لولاهایش چرخید و ترنت وارد شد. آهسته در مسیری قدم برداشت که از میان پرچین بیرونی و دیوار بلندی از بوته‌های رودودندرون به سوی پشت خانه می‌رفت. شکافی در میان این دیوار گیاهی، او را به راه باریکی رساند که به ساختمانک چوبی کوچک و مرتبی در میان درختان منتهی می‌شد؛ ساختمانی که رو به یکی از گوشه‌های جلوی خانه قرار داشت. جسد در سمتی افتاده بود که از خانه دیده نمی‌شد. ترنت با خود اندیشید که شاید خدمتکاری که صبح روز قبل از پنجره‌های نزدیک به بیرون نگاه کرده بود، بی‌آنکه متوجه چیزی شود، نگاهی هم به آن انبار انداخته و در همان حال با خود فکر کرده باشد که ثروتمند بودن مانند ارباب چه حسی دارد.

او محل را با دقت بررسی کرد و داخل انبار را نیز زیرورو نمود، اما جز آنکه علف‌های بلند محل افتادن جسد زیر پا له شده بودند، چیز قابل توجه دیگری نیافت. سپس روی زمین خم شد و با چشمانی تیزبین و انگشتانی حساس، محدوده‌ی وسیعی را و جب به و جب جست‌وجو کرد، اما تلاشش بی‌نتیجه ماند. در این هنگام، نخستین صدایی که از خانه شنیده بود، سکوت را شکست: صدای بسته شدن در ورودی. ترنت قامت بلندش را راست کرد و به کنار مسیر ورودی رفت. مردی با گام‌های سریع از خانه خارج شده و به سوی دروازه‌ی بزرگ حرکت می‌کرد.

با شنیدن صدای قدمی روی شن‌های مسیر، آن مرد با اضطرابی ناگهانی برگشت و با دقت به ترنت نگریست. دیدن چهره‌اش تقریباً هولناک بود؛ آن قدر رنگ پریده و فرسوده به نظر می‌رسید. با این همه، چهره‌ی مردی جوان بود. اطراف چشمان آبی و گودافتاده‌اش هیچ چین و چروکی دیده نمی‌شد، هرچند همان چشم‌ها داستانی از فشار عصبی و خستگی جانکاه را بازگو می‌کردند. هنگامی که به هم نزدیک شدند، ترنت با تحسین به شانه‌های پهن، اندام ورزیده و نیرومند او نگاه کرد. در شیوه‌ی راه رفتنش – هرچند از فرط خستگی طراوت خود را از دست داده بود – و در چهره‌ی خوش‌تراش، موهای کوتاه و بور و حتی در صدایش، آثار نوع خاصی از تربیت و آموزش آشکار بود.

ترنت در دل گفت:

«گمان می‌کنم آکسفورد زمین بازی دوران جوانی‌ات بوده، دوست جوان.»

مرد جوان با لحنی مؤدبانه گفت:

«اگر شما آقای ترنت هستید، منتظرتان بودیم. آقای کاپلز از هتل تلفن کرده‌اند. اسم من مارلو است.»

- فکر می‌کنم شما منشی آقای مندرسن بودید، درست است؟ ترنت این را گفت و در همان لحظه احساس کرد که بی‌اختیار از آقای جوان مارلو خوشش آمده است. با وجود آنکه مرد جوان تا آستانه‌ی فرسودگی جسمی پیش رفته به نظر می‌رسید، همچنان همان حالت زندگی پاک، سلامت درونی و تربیت درست را از خود ساطع می‌کرد؛ ویژگی‌ای که در آن سن، شاخص‌ترین امتیاز طبقه‌ی اجتماعی او به شمار می‌رفت. با این حال، چیزی در چشمان خسته‌اش بود که حس کنجکاوی و قدرت مشاهده‌ی ترنت را به چالش می‌کشید؛ حالتی که گویی از عادت همیشگی او به اندیشیدن و سنجیدن چیزهایی حکایت می‌کرد که در برابر دیدگانش حضور نداشتند. آن نگاه بیش از آن هوشمند، استوار و هدفمند بود که بتوان آن را رؤیابافانه نامید. ترنت احساس کرد پیش از این، جایی چنین نگاهی را دیده است.

سپس ادامه داد:

- «این ماجرا برای همه‌ی شما مصیبت بزرگی بوده است. می‌ترسم این حادثه شما را کاملاً از پا انداخته باشد، آقای مارلو.»

مارلو با لحنی خسته پاسخ داد:

- «فقط کمی از رمق افتاده‌ام، همین. تمام شب یکشنبه و بیشترِ دیروز پشت فرمان بودم و بعد از شنیدن خبر هم دیشب دیگر خوابم نبرد؛ مگر کسی می‌توانست بخواهد؟ اما حالا قرار ملاقاتی با دکتر دارم، آقای ترنت؛ باید درباره‌ی برگزاری جلسه‌ی رسیدگی مقدماتی پرونده هماهنگ کنیم. احتمالاً فردا برگزار می‌شود. اگر لطف کنید به خانه بروید و سراغ آقای بانر را بگیرید، خواهید دید که منتظر شماست. او منشی دیگر آقای مندرسن است؛ آمریکایی است و واقعاً آدم نازنینی است. همه‌چیز را برایتان توضیح می‌دهد و خانه را نشانتان می‌دهد. راستی، یک کارآگاه هم اینجا است؛ بازرس مورچ از اسکاتلند یارد. دیروز آمده.»

ترنت با تعجب گفت:

- «مورچ؟! مگر ممکن است؟ او و من دوستان قدیمی هستیم. آخر چطور توانسته این قدر زود خودش را به اینجا برساند؟»

مارلو شانه‌ای بالا انداخت.

- «نمی‌دانم. اما دیشب، پیش از آنکه من از ساوتهمپتون برگردم، اینجا بود و از همه بازجویی می‌کرد. از ساعت هشت صبح هم دوباره مشغول کار شده است. الان در کتابخانه است؛ همان اتاقی که پنجره‌ی بزرگ فرانسوی‌اش را آن طرفِ انتهای ساختمان می‌بینید. شاید بخواهید بروید و با او صحبت کنید.»

ترنت گفت:

- «فکر خوبی است.»

مارلو سری تکان داد و راه خود را در پیش گرفت.

چمن ضخیم اطراف محوطه، که مسیر ورودی خانه به شکل دایره‌ای از میان آن می‌گذشت، قدم‌های ترنت را بی‌صدا کرده بود؛ درست مانند گام‌های یک گربه. چند لحظه بعد، از میان لنگه‌های باز پنجره‌ی جنوبی خانه، با لبخندی به منظره‌ی پشت بسیار پهن و سر خمیده‌ی مردی نگاه می‌کرد که موهای کوتاه

جو گندمی‌اش از پشت دیده می‌شد. آن مرد روی میز خم شده و مشغول بررسی دسته‌ای از اسناد و کاغذهایی بود که با نظم کنار هم چیده شده بودند.

ترنت با لحنی اندوهگین گفت:

- «همیشه همین بوده است. از همان کودکی دیده‌ام که عزیزترین امیدهایم نقش بر آب می‌شود. این بار واقعاً خیال کرده بودم از اسکاتلندیارد جلو افتاده‌ام، اما حالا می‌بینم بزرگ‌ترین مأمور تمام پلیس متروپولیتن از قبل اینجا جا خوش کرده است.»

کار آگاه با لبخندی خشک و حرفه‌ای برگشت و به طرف پنجره آمد.

- «منتظر شما بودم، آقای ترنت. این جور پرونده‌ها دقیقاً همان چیزهایی است که دوست دارید.»

ترنت در حالی که از پنجره وارد اتاق می‌شد، گفت:

- «حالا که این همه به علایق من توجه شده، ای کاش لطف می‌کردند و رقیب منفورم را هم از این

پرونده کنار می‌گذاشتند. تازه، شما حسابی از من جلو افتاده‌اید؛ از همه چیز خبر دارم.»

چشم‌هایش همان‌طور که سخن می‌گفت، در اتاق می‌چرخید.

- «آخر چطور موفق شدید؟ می‌دانم آدم سریعی هستید؛ آهو هم از شما تندتر نمی‌دود. اما واقعاً نمی‌فهمم

چطور توانستید دیروز عصر خودتان را به اینجا برسانید و کار را شروع کنید. نکند اسکاتلندیارد مخفیانه

نیروی هوایی راه انداخته؟ یا با نیروهای جهنمی همدست شده است؟ در هر دو صورت، وزیر کشور

باید در مجلس پاسخگو باشد.»

مورچ با خونسردی همیشگی‌اش گفت:

- «ماجرای این حرف‌ها خیلی ساده‌تر است. من اتفاقاً با همسرم برای مرخصی به هوولی آمده بودم؛

شهری که فقط دوازده مایل با اینجا فاصله دارد. همین که همکارانمان آنجا خبر قتل را شنیدند، به من

اطلاع دادند. برای رئیس اداره تلگراف زدم و همان لحظه مسئولیت پرونده را به من سپردند. دیروز

عصر با دو چرخه خودم را به اینجا رساندم و از آن موقع مشغول کارم.»

ترنت که ظاهراً حواسش جای دیگری بود، گفت:

- «در ارتباط با این پاسخ، حال خانم بازرس مورچ چطور است؟»

مورچ لبخند زد.

- «خیلی خوب است، ممنونم. هنوز هم گاهی از شما و بازی‌هایی که با بچه‌هایمان می‌کردید حرف می‌زند. اما اجازه بدهید چیزی بگویم، آقای ترنت. لازم نیست وقتی دارید با چشم‌هایتان همه‌چیز را واری می‌کنید، با آن حرف‌های بی‌ربط سرتان را گرم نشان بدهید. دیگر روش کارت‌تان را خوب می‌شناسم. شنیده‌ام مثل همیشه روی پای خودتان فرود آمده‌اید و خانم صاحبخانه هم اجازه داده هر جا خواستید سرک بکشید و هر سؤالی داشتید پرسید.»

ترنت با خنده گفت:

- «دقیقاً همین‌طور است. این بار دوباره می‌خواهم از شما جلو بزنم، بازرس. هنوز شکست پرونده‌ی اینجبر را فراموش نکرده‌ام، روباه پیر! اما اگر واقعاً حال و حوصله‌ی تعارفات را ندارید، بگذارید تعریف و تمجید را کنار بگذاریم و برویم سر اصل مطلب.»

او به سوی میز رفت، نگاهی سریع به کاغذهایی که با نظم چیده شده بودند انداخت و سپس به میز تحریر کرک‌های باز نزدیک شد. کتوهای آن را با سرعت واری کرد.

- «می‌بینم این یکی را کاملاً خالی کرده‌اند. خب، بازرس، فکر می‌کنم مثل همیشه قرار است طبق قواعد بازی پیش برویم.»

ترنت در گذشته بارها در کنار بازرس مورچ قرار گرفته بود؛ افسری که در اداره‌ی تحقیقات جنایی اسکاتلند یارد جایگاهی بلندپایه داشت. مورچ مردی آرام، باتدبیر و بسیار زیرک بود؛ مأموری شجاع که سابقه‌ای درخشان در رویارویی با خطرناک‌ترین تبهکاران داشت. انسان دوستی او به پهنای اندام بزرگش بود؛ اندامی که حتی برای یک مأمور پلیس نیز درشت به شمار می‌رفت.

از همان نخستین دیدار، میان او و ترنت نوعی همدلی شکل گرفته بود و دوستی عجیبی میانشان پدید آمده بود؛ از همان دوستی‌هایی که ترنت دوست داشت در مجموعه‌ی تجربه‌های زندگی‌اش داشته باشد. بازرس در خلوت، بیش از هر کس دیگری با او درد دل می‌کرد و آن دو درباره‌ی جزئیات و احتمال‌های هر پرونده آزادانه گفت‌وگو می‌کردند و هر دو از این تبادل نظر سود می‌بردند.

البته قواعد و مرزهایی نیز وجود داشت. میانشان توافق شده بود که ترنت هرگز از اطلاعاتی که فقط از طریق یک منبع رسمی به دست آورده بود، در گزارش‌های روزنامه استفاده نکند. از سوی دیگر، هر دو برای حفظ حیثیت نهادی که نماینده‌اش بودند، حق داشتند هر کشف یا الهام مهمی را که به نظرشان برای حل پرونده حیاتی بود، از دیگری پنهان نگه دارند.

خود ترنت این اصول را با دقت تنظیم کرده و نامش را «جوانمردی در کار آگاهی» گذاشته بود. آقای مورچ که عاشق رقابت بود و می‌دانست از همراهی با ذهن تیز و هوش سرشار ترنت سود خواهد برد، با تمام وجود این «بازی» را پذیرفته بود. در این رقابت دوستانه، که افتخار مطبوعات و پلیس هر دو در میان بود، گاهی پیروزی از آن تجربه و روش منظم بازرس می‌شد و گاهی از آن ذهن سریع‌تر، تخیل پویاتر و استعداد شگفت‌انگیز ترنت در تشخیص حقیقت نهفته در پس هر گونه ظاهر فریبنده. بازرس با صمیمیتی آشکار سخنان آخر ترنت را تأیید کرد. هر دو در دو سوی پنجره‌ی فرانسوی ایستاده بودند؛ در برابرشان آرامش ژرف و شکوه مه‌آلود چشم‌انداز تابستانی گسترده بود و همان‌جا بار دیگر پرونده را مرور کردند.

ترنت دفترچه‌ی یادداشت باریکی از جیبش بیرون آورد و، در حالی که گفت و گو ادامه داشت، با چند خط سبک، مطمئن و سریع، طرحی ابتدایی از نقشه‌ی اتاق کشید. این کاری بود که در چنین موقعیت‌هایی از روی عادت انجام می‌داد؛ اغلب بی‌هیچ هدف مشخصی، اما گاه همین عادت بعدها سود فراوانی برایش به همراه می‌آورد.

اتاقی بود بزرگ و پر نور که در گوشه‌ی ساختمان قرار داشت و دو دیوار آن تقریباً سراسر از پنجره تشکیل شده بود. در میانه‌ی اتاق میزی پهن قرار داشت. اگر کسی از پنجره وارد می‌شد، در سمت چپ خود و چسبیده به دیوار، میز تحریر کرکراهی را می‌دید. در داخلی اتاق در انتهای دیوار سمت چپ قرار داشت و درست روبه‌روی آن پنجره‌ای بزرگ با لنگه‌های بازشونده‌ی قدیمی دیده می‌شد. آن سوی در، در گوشه‌ی اتاق، گنجه‌ای قدیمی با کنده‌کاری‌های بسیار ظریف تا نزدیکی سقف بالا رفته بود و گنجه‌ای دیگر فرورفتگی کنار شومینه را پر می‌کرد. چند چاپ رنگی از آثار هارونوبو – که ترنت با خود قرار گذاشته بود بعدها با دقت بیشتری آن‌ها را تماشا کند – بر بخش اندک دیوارهایی آویخته بود که کتاب‌ها اشغالشان نکرده بودند. خود کتاب‌ها منظره‌ای چندان الهام‌بخش نداشتند؛ انگار آن‌ها را متری خریده و هرگز از قفسه بیرون نیاورده بودند. رمان‌نویسان، مقاله‌نویسان، تاریخ‌نگاران و شاعران بزرگ انگلیسی، با جلدهایی مجلل اما بی‌تجمل، ردیف‌به‌ردیف ایستاده بودند؛ همچون سپاهی که در صفوف خود یکباره از پای درآمده باشد. چند صندلی از چوب بلوط کهنه و منبت‌کاری شده، همسان میز و گنجه‌ها، در اتاق دیده می‌شد؛ همچنین یک صندلی راحتی مدرن و یک صندلی گردان اداری در برابر میز تحریر. اتاق، با همه‌ی هزینه‌ای که صرف آن شده بود، بسیار خالی به نظر می‌رسید. تقریباً

تنها اشیای قابل جابه‌جایی آن عبارت بودند از یک کاسه‌ی بزرگ چینی با لعابی آبی شگفت‌انگیز بر روی میز، یک ساعت و چند جعبه‌ی سیگار بر روی طاقچه‌ی شومینه، و پایه‌ی متحرک تلفن که بر روی میز تحریر قرار داشت.

بازرس پرسید:

«جسد را دیدید؟»

ترنت سر تکان داد.

«و همین‌طور جایی را که جسد آنجا افتاده بود.»

بازرس گفت:

«برداشت‌های اولیه‌ام از این پرونده کمی گیج‌م‌کننده است. از چیزهایی که در هالوی شنیده بودم، ابتدا گمان کردم با یک سرقت معمولی و قتلی به دست یک ولگرد طرف هستیم؛ هرچند چنین اتفاقی در این نواحی بسیار نادر است. اما همین که تحقیقاتم را شروع کردم، به نکات عجیبی برخورد کردم که مطمئنم تا حالا خودتان هم متوجه آن‌ها شده‌اید. اول از همه، مرد در ملک خودش و درست نزدیک خانه هدف گلوله قرار گرفته است. با این حال، کوچک‌ترین نشانه‌ای از تلاش برای سرقت از خانه وجود ندارد. از طرف دیگر، جسد هم مورد دستبرد قرار نگرفته است. راستش اگر چند واقعیت مشخص وجود نداشت، این پرونده می‌توانست نمونه‌ای کاملاً روشن از خودکشی باشد. نکته‌ی دیگر این که می‌گویند حدود یک ماه پیش از مرگش، مندرسون از نظر روحی وضع عجیبی پیدا کرده بود. احتمالاً می‌دانید که میان او و همسرش مشکلاتی پیش آمده بود. خدمتکارها مدت‌ها بود تغییر رفتارشان نسبت به همسرش را احساس کرده بودند و در هفته‌ی آخر تقریباً هیچ حرفی با او نزنده بود. می‌گویند آدم دیگری شده بود؛ عبوس، خاموش و در خود فرو رفته، خواه به خاطر همان اختلافات یا هر علت دیگری. مستخدمه‌ی مخصوص خانم هم می‌گوید چهره‌اش طوری بود که انگار انتظار وقوع حادثه‌ای را می‌کشید. البته بعد از وقوع هر حادثه‌ای، همیشه آسان است که آدم‌ها به یاد بیاورند طرف از قبل «چنین حالتی» داشته است. با این حال، این همان چیزی است که می‌گویند. پس باز هم به همان نتیجه می‌رسیم: خودکشی! حالا بگویید، آقای ترنت، چرا خودکشی نبوده است؟»

ترنت که بر آستانه‌ی پنجره نشسته و زانوهایش را در آغوش گرفته بود، پاسخ داد:

«تا آنجا که من از ماجرا اطلاع دارم، همه‌ی شواهد بر ضد این فرض است. اول از همه، بدیهی است که هیچ اسلحه‌ای پیدا نشده. من جست‌وجو کرده‌ام، شما هم جست‌وجو کرده‌اید، و تا شعاعی که سنگی بتوان پرتاب کرد، اثری از هیچ سلاح گرمی در اطراف محل افتادن جسد نیست. دوم، آثار روی میچ دست‌ها؛ خراش‌ها و کبودی‌های تازه‌ای که تنها می‌توان فرض کرد در جریان درگیری با شخص دیگری ایجاد شده‌اند. سوم، چه کسی تاکنون شنیده که کسی خودش را از ناحیه‌ی چشم هدف گلوله قرار دهد؟ و بعد، مدیر این هتل نکته‌ی دیگری به من گفت که به نظرم عجیب‌ترین جزئیات این پرونده است. مندرسون پیش از آنکه از خانه بیرون برود، کاملاً لباس پوشیده بود؛ اما دندان مصنوعی‌اش را جا گذاشته بود. حالا بگویید چگونه ممکن است کسی که برای آنکه جسدش آبرومندانه به نظر برسد، با دقت لباس پوشیده، دندان‌های مصنوعی‌اش را فراموش کند؟»

آقای مورچ گفت:

«اعتراف می‌کنم این استدلال آخری به ذهنم نرسیده بود. حرفتان بیراه نیست. اما حتی بر اساس همان نکاتی که خودم متوجه شده بودم، فرضیه‌ی خودکشی را کنار گذاشته‌ام. امروز صبح در این خانه دنبال سرنخ و ایده می‌گشتم. گمان می‌کنم شما هم قصد داشتید همین کار را بکنید.»

ترنت گفت:

«دقیقاً. به نظرم این از آن پرونده‌هایی است که بیش از هر چیز به ایده نیاز دارد. بیا، مورچ، کمی همت کنیم؛ ذهنمان را به حالتی از سوءظن عمومی وادار کنیم. فعلاً به همه‌ی افراد این خانه مشکوک شویم. گوش کن، به تو می‌گویم به چه کسانی مشکوکم. اول از همه، البته به خانم مندرسون. بعد به هر دو منشی؛ شنیده‌ام دو نفر هستند و راستش نمی‌دانم کدام یکشان بیشتر سزاوار سوءظن است. به پیشخدمت، مستخدمه‌ی مخصوص خانم، همه‌ی خدمتکارهای دیگر و مخصوصاً پسر واکسی هم مشکوکم. راستی، اصلاً چه کسانی در این خانه خدمت می‌کنند؟ سوءظنم آنقدر زیاد هست که به هر تعداد آدم برسد؛ اما صرفاً از روی کنجکاوی دوست دارم بدانم.»

بازرس گفت:

«خُب، خندیدن به این حرف‌ها آسان است، اما در مراحل نخست هر تحقیق، همین تنها اصل مطمئن است، و خودتان هم این را بهتر از من می‌دانید، آقای ترنت. البته من از دیشب تا امروز آنقدر با افراد این خانه صحبت کرده‌ام که دست کم فعلاً چند نفرشان را از فهرست مظنونان ذهنی‌ام کنار گذاشته‌ام.»

شما هم خودتان قضاوت خواهید کرد. اعضای خدمتکارها عبارت‌اند از: پیشخدمت، مستخدمه‌ی مخصوص خانم، آشپز، سه خدمتکار زن دیگر که یکی از آن‌ها دختر جوانی است، و یک راننده که به علت شکستگی مچ دست فعلاً اینجا نیست. پسر واکسی هم در کار نیست.»

ترنت گفت:

«پس باغبان چه؟ هیچ حرفی از آن شخصیت مرموز و بدشگون، یعنی باغبان، نمی‌زنید. او را عمداً پشت صحنه نگه داشته‌اید، مورچ. جوانمردانه بازی کنید. او را هم وارد ماجرا کنید، وگرنه از شما به کمیته‌ی قوانین شکایت می‌کنم.»

بازرس گفت:

«رسیدگی به باغ را مردی از دهکده انجام می‌دهد که هفته‌ای دو بار می‌آید. با او صحبت کرده‌ام. آخرین بار جمعه اینجا بوده است.»

ترنت گفت:

«پس حالا دیگر بیشتر از قبل به او مشکوکم. و اما خود خانه. تصمیم دارم برای شروع، کمی در همین اتاق، که می‌گویند مندرسون بیشتر وقتش را در آن می‌گذرانده، و بعد هم در اتاق خوابش پرسه بزنم؛ مخصوصاً اتاق خواب. البته حالا که در این اتاق هستیم، از همین جا شروع می‌کنیم. ظاهراً شما هم در همین مرحله از تحقیق هستید. شاید اتاق‌های خواب را قبلاً بررسی کرده باشید؟»

بازرس سر تکان داد.

«هم اتاق مندرسون را دیده‌ام و هم اتاق همسرش را. به نظرم چیزی در آن‌ها پیدا نمی‌شود. اتاق خودش بسیار ساده و خالی است؛ دست کم من هیچ نشانه‌ی خاصی در آن ندیدم. انگار مندرسون اصرار داشته زندگی ساده‌ای داشته باشد. هیچ وقت مستخدم شخصی نداشت. اتاقش تقریباً شبیه سلول راهبان است، جز لباس‌ها و کفش‌هایش. همه چیز را همان‌طور خواهید دید که من دیدم، و می‌گویند دقیقاً همان‌طور است که مندرسون در ساعت نامعلومی از صبح دیروز ترک کرده بود. اتاقش به اتاق خواب خانم مندرسون راه دارد؛ البته آن یکی اصلاً شبیه سلول نیست، این را به شما اطمینان می‌دهم. به گمانم خانم، مثل بیشتر خانم‌ها، به اشیای زیبا علاقه‌ی فراوانی داشته است. اما صبح روزی که جسد پیدا شد، اتاقش را ترک کرد. به مستخدمه‌اش گفته بود هرگز نمی‌تواند در اتاقی بخوابد که به اتاق شوهر مقتولش راه

دارد. برای یک زن، احساسی کاملاً طبیعی است، آقای ترنت. حالا، اگر بتوان این طور گفت، موقتاً در یکی از اتاق‌های مهمان ساکن شده است.»

«بفرمایید، دوست من!» ترنت در حالی که چند یادداشت در دفترچه‌ی کوچکش می‌نوشت، در دل با خود گفت: «آیا چشمت به خانم مندرسن است یا نه؟ من این لحن بی‌رنگ و خنثای بازرس‌ها را خوب می‌شناسم. کاش او را دیده بودم. یا مدرکی علیه او پیدا کرده‌ای و نمی‌خواهی من به آن دست یابم، یا از بی‌گناهی‌اش مطمئن شده‌ای و بدت نمی‌آید و قتم را صرف تحقیق درباره‌ی او کنم. به هر حال، این هم جزئی از بازی است؛ و این بازی هرچه پیش‌تر می‌رود، جالب‌تر به نظر می‌رسد.»

سپس رو به مرچ با صدای بلند گفت:

- بسیار خوب، طرح اتاق خواب را بعداً می‌کشم. حالا درباره‌ی این اتاق چه می‌گویید؟  
بازرس پاسخ داد:

- اینجا را کتابخانه می‌نامند. مندرسن کارهای نوشتنی و اداری‌اش را همین‌جا انجام می‌داد و بیشتر وقتی را که در خانه می‌گذراند، در این اتاق بود. از وقتی میان او و همسرش شکر آب شد، عادت کرده بود شب‌ها را تنها بگذراند و وقتی در این خانه بود، تقریباً تمام عصرها را در همین اتاق می‌نشست. تا جایی که خدمتکارها می‌دانند، آخرین بار او را زنده در همین اتاق دیده‌اند.

ترنت برخاست و بار دیگر نگاهی به کاغذهایی انداخت که روی میز مرتب چیده شده بودند.

مرچ گفت:

- بیشترشان نامه‌ها و اسناد تجاری‌اند؛ گزارش‌ها، پذیره‌نویسی‌ها، دفترچه‌های معرفی شرکت‌ها و از این قبیل. چند نامه‌ی شخصی هم هست، اما تا آنجا که من می‌بینم، چیز مهمی در آن‌ها نیست. آن منشی آمریکایی - بانر، اسمش است؛ آدمی عجیب‌تر از او کمتر دیده‌ام - امروز صبح همراه من همه‌ی کتوهای این میز را گشت. خیال کرده بود مندرسن مدتی است نامه‌های تهدیدآمیز دریافت می‌کند و این قتل هم نتیجه‌ی همان تهدیدهاست. اما هیچ اثری از چنین نامه‌ای پیدا نشد؛ تک‌تک کاغذها را بررسی کردیم. تنها چیز غیرعادی که یافتیم، چند بسته اسکناس به مبلغ قابل توجه و دو کیسه‌ی کوچک الماس تراش‌نخورده بود. از آقای بانر خواستم آن‌ها را جای امن‌تری بگذارد. ظاهراً مندرسن مدتی بود برای سرمایه‌گذاری، الماس می‌خرید. منشی‌اش می‌گفت این سرگرمی تازه‌ای برای او شده بود و از آن لذت می‌برد.

ترنت پرسید:

- درباره‌ی این دو منشی چه می‌دانید؟ همین الان بیرون با یکی‌شان به نام مارلو آشنا شدم؛ جوان خوش‌قیافه‌ای است با چشم‌هایی بسیار خاص، و بی‌شک یک انگلیسی اصیل. دیگری هم که گویا آمریکایی است. مندرسن اصلاً چرا یک منشی انگلیسی لازم داشت؟  
بازرس گفت:

- آقای مارلو خودش برایم توضیح داد. آن آمریکایی دست راست مندرسن در امور مالی بود؛ یکی از کارکنان دفتر مرکزی‌اش که همیشه همراهش می‌آمد. اما آقای مارلو هیچ ارتباطی با معاملات مالی او نداشت و اساساً چیزی از آن‌ها نمی‌دانست. کارش رسیدگی به اسب‌ها، اتومبیل‌ها، قایق تفریحی و برنامه‌های ورزشی مندرسن بود؛ خلاصه، هر کاری لازم می‌شد انجام می‌داد. احتمالاً خرج پول زیادی هم دست او بود. آن یکی فقط به امور دفتری و تجاری می‌پرداخت و گمان می‌کنم حسابی سرش شلوغ بود. اما اینکه چرا منشی انگلیسی انتخاب کرده بود، صرفاً از هوس‌های مندرسن بود. پیش از آقای مارلو هم چند منشی انگلیسی دیگر داشته است.  
ترنت گفت:

- سلیقه‌ی بدی هم نداشته. به نظرتان جالب نیست که وزیر تفریحات یک سرمایه‌دار نوکیسه‌ی تمام‌عیار باشید؟ البته می‌گویند سرگرمی‌های مندرسن همه از نوع بی‌آزار بوده است. به هر حال، مارلو به نظرم کسی نمی‌آید که بتواند نقش پترونیوس را بازی کند. اما برگردیم به اصل مطلب.  
نگاهی به یادداشت‌هایش انداخت و ادامه داد:

- همین الان گفتید که «تا جایی که خدمتکارها می‌دانند» آخرین بار او را زنده در این اتاق دیده‌اند. منظورتان این بود که...؟

بازرس پاسخ داد:

- پیش از خواب گفت و گویی هم با همسرش داشته است. اما اگر آن را کنار بگذاریم، آخرین کسی از میان خدمتکارها که او را زنده دید، پیشخدمتش، مارتین، بود. دیشب داستانش را برایم تعریف کرد؛ با چه اشتیاقی هم تعریف می‌کرد. برای خدمتکارهای یک خانه، چنین حادثه‌ای نان و آب است.  
ترنت چند لحظه در سکوت به دامنه‌های آفتاب‌خورده‌ای که از پنجره دیده می‌شد خیره ماند. سپس گفت:

- اگر دوباره روایتش را بشنوم، آزارتان می‌دهد؟

مرچ در پاسخ زنگ را به صدا درآورد.

چند لحظه بعد، مردی میانسال، لاغراندام، اصلاح کرده و آراسته وارد شد؛ نمونه‌ی کامل آن وقار و متانت خاص خدمتکاران قدیمی و کارآزموده.

بازرس گفت:

- این آقای ترنت هستند. خانم مندرسن به ایشان اجازه داده‌اند در خانه رفت‌وآمد کنند و هر پرس‌وجویی که لازم بدانند انجام دهند. ایشان مایل‌اند روایت شما را بشنوند.

مارتین با احترام، اما با فاصله‌ای مؤدبانه، تعظیم کوتاهی کرد. او ترنت را مردی اصیل تشخیص داده بود؛ اما اینکه آیا از آن دسته «آقایان واقعی» است که خود مارتین این عنوان را برایشان به کار می‌برد، باید با گذشت زمان معلوم می‌شد.

مارتین با همان لحن آرام، شمرده و مؤدبانه گفت:

- هنگام نزدیک شدن شما به خانه، قربان، متوجه حضورتان شدم. به من دستور داده شده است که به هر نحو ممکن در خدمت شما باشم. آیا مایلید وقایع شب یکشنبه را از ابتدا برایتان بازگو کنم؟

ترنت با حالتی کاملاً جدی گفت:

- بله، لطفاً.

سبک بیان مارتین سخت حس شوخ‌طبعی او را تحریک کرده بود، اما با تلاشی آشکار، هر نشانی از نشاط را از چهره‌اش زدود.

مارتین آغاز کرد:

- آخرین بار که آقای مندرسن را دیدم...

ترنت آرام حرفش را قطع کرد.

- نه، هنوز به آن قسمت نرسیم. هرچه از آن شب درباره‌ی او به خاطر دارید، از بعد از شام برایم تعریف کنید. سعی کنید کوچک‌ترین جزئیات را هم به یاد بیاورید.

مارتین گفت:

- بعد از شام، قربان؟... بله. یادم هست که پس از شام، آقای مندرسن و آقای مارلو در مسیر باغ میوه قدم می‌زدند و با هم صحبت می‌کردند. اگر بخواهم وارد جزئیات شوم، به نظرم رسید درباره‌ی موضوع

مهمی گفت و گو می‌کنند، چون وقتی از در پشتی وارد خانه شدند، شنیدم آقای مندرسن گفت - تا آنجا که به خاطر دارم - «اگر هریس آنجاست، هر دقیقه اهمیت دارد. باید فوراً راه بیفتی. و حتی یک کلمه هم به هیچ کس نگو.»

آقای مارلو پاسخ داد:

- بسیار خوب. فقط لباس‌هایم را عوض می‌کنم و آماده‌ام.

یا چیزی در همین حدود.

این جمله‌ها را کاملاً واضح شنیدم، چون هنگام عبورشان از کنار پنجره‌ی اتاق پیشخدمتی‌ام بودم. بعد آقای مارلو به اتاق خوابش رفت و آقای مندرسن وارد کتابخانه شد و مرا صدا زد. چند نامه به من داد تا صبح به پستی تحویل دهم و گفت امشب بیدار بمانم، چون آقای مارلو او را راضی کرده بود که با اتومبیل، زیر نور ماه، گردش کوتاهی بروند.

ترنت گفت:

- این عجیب است.

مارتین پاسخ داد:

- من هم همین فکر را کردم، قربان. اما حرفی را که درباره‌ی «به هیچ کس چیزی نگو» شنیده بودم به یاد آوردم و نتیجه گرفتم داستان گردش شبانه با اتومبیل فقط برای گمراه کردن دیگران گفته شده است.

ترنت پرسید:

- این ماجرا حدود چه ساعتی بود؟

- گمان می‌کنم حدود ساعت ده، قربان. پس از صحبت با من، آقای مندرسن صبر کرد تا آقای مارلو پایین بیاید و اتومبیل را جلوی در بیاورد. بعد وارد سالن پذیرایی شد؛ جایی که خانم مندرسن حضور داشتند.

- این هم به نظرتان غیرعادی آمد؟

مارتین از بالای بینی به او نگاهی انداخت.

- حالا که خودتان سؤال می‌کنید، قربان، باید بگویم از وقتی امسال به اینجا آمده بودیم، دیگر به یاد ندارم ایشان وارد آن اتاق شده باشند. معمولاً عصرها را در کتابخانه می‌گذرانند. آن شب هم فقط چند دقیقه نزد خانم مدرسین ماندند و بلافاصله همراه آقای مارلو حرکت کردند.

- خودتان دیدید که رفتند؟

- بله، قربان. به سمت بیشاپزبریج رفتند.

- و بعدتر همان شب دوباره آقای مدرسین را دیدید؟

- بله، حدود یک ساعت بعد، در کتابخانه. اگر اشتباه نکنم، حدود ساعت یازده و ربع بود. صدای زنگ

ساعت کلیسا را که یازده را اعلام کرد، به خاطر دارم. باید عرض کنم که گوش بسیار تیزی دارم، قربان.

- لابد آقای مدرسین زنگ زده بود تا شما را صدا کند؟

- بله، قربان.

- وقتی وارد شدید چه گذشت؟

- آقای مدرسین بطری ویسکی، بطری آب گازدار و یک لیوان را از کمدمی که همیشه در آن نگه می‌داشت بیرون آورده بودند...

ترنت دستش را بالا آورد و سخنش را قطع کرد.

- حالا که صحبتش شد، مارتین، می‌خواهم سؤال مستقیمی از شما بپرسم. آیا آقای مدرسین زیاد مشروب می‌نوشید؟ می‌دانم این سؤال شاید فضولانه به نظر برسد، اما از روی کنجکاوی نیست. می‌خواهم حقیقت را بدانم، چون ممکن است به روشن شدن این پرونده کمک کند.

«کاملاً، قربان»، مارتین با وقار پاسخ داد. «هیچ تردیدی ندارم همان چیزی را که پیش تر به بازرس گفته‌ام، به شما هم بگویم. آقای مدرسین، با توجه به موقعیت اجتماعی و ثروتشان، مردی به طرز شگفت‌آوری معتدل بودند. در چهار سالی که در خدمت ایشان بودم، هرگز ندیدم نوشیدنی الکلی ای بنوشند، مگر یکی دو گیلاس شراب هنگام شام، به ندرت مقدار اندکی هنگام ناهار، و گاهی هم پیش از خواب یک لیوان ویسکی با آب گازدار. اما این هرگز به عادت تبدیل نشده بود. خیلی وقت‌ها صبح که لیوانشان را جمع می‌کردم، فقط کمی آب گازدار در آن باقی مانده بود؛ گاهی هم اندکی ویسکی با آن مخلوط بود، اما همیشه مقدارش ناچیز بود. اصولاً درباره‌ی نوشیدنی‌ها سخت‌گیر نبودند؛ همان آب گازدار معمولی را ترجیح می‌دادند، هرچند من یک بار جسارت کردم و چند نوع آب معدنی طبیعی را پیشنهاد

دادم، چون در خدمت قبلی‌ام خودم به آن‌ها علاقه‌مند شده بودم. نوشیدنی‌ها را در همین کمد نگه می‌داشتند، چون از اینکه بیش از اندازه به آن‌ها رسیدگی شود، سخت بیزار بودند. میان ما رسم بر این بود که پس از شام، مگر آنکه خودشان زنگ بزنند، هرگز مزاحشان نشوم. و هر وقت چیزی می‌خواستند، دوست داشتند فوراً برایشان آورده شود و بلافاصله دوباره تنها گذاشته شوند. از اینکه کسی پرسد «چیز دیگری میل دارید؟» متنفر بودند. آقای ماندرسن، قربان، در سلیقه و عادات شخصی، مردی به‌غایت ساده‌زیست بودند.»

ترنت گفت:

- بسیار خوب. پس آن شب، حدود ساعت یازده و ربع، شما را صدا زدند. حالا می‌توانید دقیقاً به خاطر بیاورید چه گفتند؟  
مارتین پاسخ داد:

- فکر می‌کنم تقریباً بتوانم عین گفته‌هایشان را نقل کنم، قربان. زیاد حرف نزدند. اول پرسیدند آیا آقای بانر به اتاقش رفته است یا نه، و من جواب دادم که مدتی است بالا رفته‌اند. بعد فرمودند که لازم است کسی تا ساعت دوازده و نیم بیدار بماند، چون ممکن است تلفنی پیغام مهمی برسد؛ و چون آقای مارلو برای انجام کاری با اتومبیل به ساوتهمپتون رفته‌اند، می‌خواهند من این کار را انجام دهم. همچنین گفتند اگر آن پیام رسید، آن را یادداشت کنم و به هیچ‌وجه مزاحم ایشان نشوم. بعد هم دستور دادند یک بطری تازه‌ی آب گازدار برایشان بیاورم. گمان می‌کنم همین بود، قربان.  
- لابد چیز غیرعادی‌ای هم در رفتارشان ندیدید؟

- نه، قربان، هیچ چیز غیرعادی‌ای به چشمم نخورد. وقتی زنگشان را پاسخ دادم، پشت همین میز نشسته بودند و گوشی تلفن را به گوش گرفته بودند؛ گمان کردم منتظر وصل شدن به شماره‌ای هستند. همان‌طور که گوش می‌دادند، دستورهایشان را هم به من دادند. وقتی با بطری آب گازدار برگشتم، مشغول صحبت با تلفن بودند.

- چیزی از گفت‌وگویشان یادتان مانده؟

- خیلی کم، قربان. صحبت از این بود که شخصی در فلان هتل هست یا نیست؛ موضوعی که برای من اهمیتی نداشت. فقط به اندازه‌ای در اتاق ماندم که بطری را روی میز بگذارم و بیرون بروم. هنگام بستن در شنیدم می‌گفتند: «مطمئن می‌شود که او در هتل نیست؟» یا چیزی در همین حدود.

- و این آخرین بار بود که او را زنده دیدید یا صدایش را شنیدید؟
- نه، قربان. کمی بعد، حدود ساعت یازده و نیم، وقتی در اتاق پیشخدمتی خودم نشسته بودم، در را نیمه‌باز گذاشته بودم و کتابی می‌خواندم تا وقت بگذرد، صدای بالا رفتن آقای ماندرسن از پله‌ها برای رفتن به اتاق خواب را شنیدم. بلافاصله رفتم پنجره‌ی کتابخانه را بستم و قفل در ورودی خانه را انداختم. بعد از آن دیگر هیچ صدایی از ایشان نشنیدم.
- ترنت لحظه‌ای اندیشید.
- گمان نمی‌کنم، اما می‌پرسم؛ وقتی بیدار مانده بودید و منتظر آن تماس تلفنی بودید، اصلاً چرت نزدید؟
- نه، قربان. آن ساعت از شب معمولاً کاملاً بیدارم. خواب سبکی دارم، به‌خصوص وقتی نزدیک دریا باشم. معمولاً تا حوالی نیمه‌شب در رختخواب کتاب می‌خوانم.
- و آیا آن پیام تلفنی رسید؟
- نه، قربان.
- نه. و این شب‌های گرم هم، لابد پنجره‌ی اتاقتان را باز می‌گذارید؟
- شب‌ها هرگز آن را نمی‌بندم، قربان.
- ترنت آخرین یادداشتش را نوشت، سپس با تأمل به نوشته‌هایش نگاهی انداخت. برخاست و چند دقیقه با چشمانی به زمین دوخته در اتاق قدم زد. سرانجام روبه‌روی مارتین ایستاد.
- همه‌چیز کاملاً عادی و ساده به نظر می‌رسد. فقط می‌خواهم چند نکته را برای خودم روشن کنم. شما پیش از رفتن به رختخواب، پنجره‌های کتابخانه را بستید. کدام پنجره‌ها؟
- در شیشه‌ای فرانسوی، قربان. آن تمام روز باز بود. پنجره‌های مقابل در، به‌ندرت باز می‌شدند.
- و پرده‌ها چطور؟ می‌خواهم بدانم آیا کسی که بیرون خانه بوده، می‌توانسته داخل اتاق را ببیند؟
- به‌گمانم به‌راحتی، قربان؛ البته اگر از آن سمت وارد محوطه‌ی باغ شده بود. در هوای گرم پرده‌ها را هیچ‌وقت نمی‌کشیدند. آقای ماندرسن اغلب شب‌ها درست در آستانه‌ی همین در می‌نشستند، سیگار می‌کشیدند و به تاریکی بیرون خیره می‌شدند. اما کسی که حق داشت آنجا باشد، هرگز نمی‌توانست ایشان را ببیند.

- متوجه شدم. حالا این را بگویید. شما گفتید شنوایی بسیار تیزی دارید و صدای ورود آقای ماندرسن را وقتی بعد از شام از باغ به خانه برگشت، شنیدید. آیا وقتی بعد از گردش با اتومبیل برگشت هم صدای ورودش را شنیدید؟  
مارتین لحظه‌ای مکث کرد.

- حالا که اشاره می‌کنید، قربان، یادم می‌آید که نه، نشنیدم. اولین چیزی که مرا از بازگشت ایشان باخبر کرد، صدای زنگی بود که از همین اتاق به صدا درآمد. اگر از در اصلی وارد شده بودند، حتماً صدای باز و بسته شدن در را می‌شنیدم. پس لابد از همین پنجره وارد شده‌اند.  
لحظه‌ای فکر کرد و سپس افزود:

- معمولاً آقای ماندرسن از در اصلی وارد می‌شدند، کلاه و پالتویشان را در سرسرا می‌آویختند و از راهرو به اتاق مطالعه می‌آمدند. به نظر من آن شب برای استفاده از تلفن عجله‌ی زیادی داشته‌اند و به همین دلیل مستقیم از روی چمن به سمت پنجره آمده‌اند. وقتی کار مهمی پیش می‌آمد، همیشه همین‌طور بودند، قربان. حالا که فکر می‌کنم، یادم آمد کلاهشان هنوز بر سرشان بود و پالتوی بلندشان را روی گوشه‌ی میز انداخته بودند. دستورشان را هم با همان لحن تند و قاطع همیشگی صادر کردند؛ درست همان‌طور که وقتی گرفتار کار بودند صحبت می‌کردند. آقای ماندرسن حقیقتاً مردی بسیار عجول و شتاب‌زده بودند؛ به قول آمریکایی‌ها، یک هَسَلر؛ کسی که مدام با سرعت کارها را پیش می‌برد.

ترنت گفت:

- آها! پس به نظر می‌رسیده سرگرم کار مهمی بوده است. اما مگر همین چند دقیقه پیش نگفتید که هیچ چیز غیرعادی‌ای در رفتارش ندیدید؟

لبخندی اندوهگین، برای لحظه‌ای، بر چهره‌ی مارتین گذشت.

«اگر اجازه بدهید، قربان، این حرف شما نشان می‌دهد که آقای ماندرسن را چندان نمی‌شناختید. این رفتار او هیچ چیز غیرعادی‌ای نداشت؛ درست برعکس، کاملاً عادی بود. مدت زیادی طول کشید تا خودم به آن عادت کنم. یا ساعت‌ها بی‌حرکت می‌نشست، سیگار برگ می‌کشید و فکر می‌کرد یا مطالعه می‌کرد؛ یا ناگهان چنان به نوشتن، دیکته کردن و فرستادن تلگراف‌ها مشغول می‌شد که دیدنش آدم را سرگیجه می‌داد. گاهی یک ساعت یا بیشتر، بی‌وقفه، به همین شکل کار می‌کرد. درباره‌ی اینکه

برای یک تماس تلفنی عجله داشته باشد هم باید بگویم اصلاً در ذاتش نبود که در چنین مواقعی آرام باشد.»

ترنت رو به بازرس کرد. مرچ نگاه او را با نگاهی حاکی از درک متقابل پاسخ داد. بازرس که بدش نمی‌آمد نشان دهد منظور ترنت را از این شیوه‌ی بازجویی دریافته است، برای نخستین بار خودش سؤالی مطرح کرد.

«پس وقتی اتاق را ترک کردید، آقای مندرسن کنار تلفن، روبه‌روی پنجره‌ی باز ایستاده بود، چراغ‌ها روشن بودند و وسایل نوشیدنی هم روی میز قرار داشت؛ درست است؟»  
«دقیقاً همین‌طور است، آقای مرچ.»

تغییر بسیار ظریف لحن و رفتار مارتین هنگام پاسخ دادن به کارآگاه، برای لحظه‌ای ذهن نکته‌سنج ترنت را به خود مشغول کرد؛ اما سؤال بعدی مرد تنومند، فوراً توجهش را دوباره به معما بازگرداند.  
«دوباره‌ی آن نوشیدنی‌ها. گفتید آقای مندرسن اغلب پیش از خواب ویسکی نمی‌نوشید. آن شب نوشید یا نه؟»

«نمی‌توانم بگویم، قربان. صبح، یکی از خدمتکاران زن اتاق را مرتب کرد و، طبق معمول، احتمالاً لیوان را هم شست. فقط می‌دانم آن شب، دکانتر تقریباً پر بود. چند روز پیش خودم آن را دوباره پر کرده بودم و وقتی سیفون تازه‌ی آب‌گازدار را آوردم، از روی عادت نگاهی هم به آن انداختم تا مطمئن شوم مقدار مناسبی از ویسکی در آن مانده است.»

بازرس به سوی کمد بلند گوشه‌ی اتاق رفت، یک دکانتر بلورین تراش‌خورده بیرون آورد و آن را روی میز، مقابل مارتین گذاشت.  
با آرامش پرسید:

«آن شب از این هم پُرتر بود؟ من امروز صبح آن را به همین حالت پیدا کردم.»  
بیش از نیمی از ویسکی دکانتر مصرف شده بود.

برای نخستین بار، خونسردی مارتین اندکی به هم خورد. دکانتر را با شتاب برداشت، آن را مقابل نور گرفت و سپس با ناباوری به دو مرد دیگر خیره شد.  
آهسته گفت:

«از وقتی آخرین بار این را دیدم – یعنی همان شب یکشنبه – تقریباً نزدیک به نصف بطری از آن کم شده است.»

ترنت با احتیاط گفت:

«شاید یکی از افراد خانه...؟»

مارتین کوتاه پاسخ داد:

«محال است، قربان.»

بعد افزود:

«ببخشید، اما این موضوع برای من فوق‌العاده عجیب است. در تمام مدتی که در خدمت آقای مندرسن بودم، هرگز چنین چیزی اتفاق نیفتاده بود. درباره‌ی خدمتکاران زن هم می‌توانم تضمین بدهم که هرگز دست به مشروبات نمی‌زنند. و خود من هم اگر هوس نوشیدنی کنم، لازم نیست سراغ دکانترها بروم.» او دوباره دکانتر را برداشت و بی‌هدف به مایع درون آن خیره شد، در حالی که بازرس با رضایتی آرام به او می‌نگریست؛ همانند استادی که از نتیجه‌ی کار دست‌پرورده‌ی خود خوشنود باشد.

ترنت صفحه‌ی تازه‌ای از دفترچه‌اش را باز کرد و مداد را با تأمل چند بار بر آن زد. سپس سر بلند کرد و پرسید:

«فکر می‌کنم آقای مندرسن آن شب برای شام لباس رسمی پوشیده بود؟»

«بله، قربان. کت و شلوار رسمی با کت شام به تن داشت؛ همان لباسی که خودش به آن تاکسیدو می‌گفت و معمولاً هنگام صرف شام در خانه می‌پوشید.»

«و وقتی آخرین بار او را دیدید، هنوز همان لباس را به تن داشت؟»

«همه‌ی لباس‌ها را، به جز کت شام، قربان. وقتی قرار بود شب را در کتابخانه بگذرانند – که معمولاً همین‌طور بود – بعد از شام کت شام را درمی‌آورد و یک کت قدیمی شکار می‌پوشید؛ کت توپیدی به رنگ روشن، که اگر بخوام بگویم، طرحش برای سلیقه‌ی انگلیسی‌ها کمی بیش از حد جلف بود. وقتی آخرین بار دیدمش همان کت را پوشیده بود. معمولاً آن را در همین کمد نگه می‌داشت.»

مارتین در حالی که در کمد را باز می‌کرد ادامه داد:

«در کنار چوب‌های ماهیگیری و وسایل دیگرش، تا بتواند بعد از شام، بدون اینکه لازم باشد به طبقه‌ی بالا برود، آن را بپوشد.»

«و کت شام را همان‌جا داخل کمد می گذاشت؟»

«بله، قربان. صبح‌ها خدمتکار آن را به اتاق خوابش می برد.»

ترنت آهسته تکرار کرد:

«صبح‌ها...»

بعد ادامه داد:

«حالا که صحبت از صبح شد، دقیقاً بگوئید آن صبح چه اتفاقی افتاد. تا جایی که می دانم، نبودن آقای

مدرسن تا حدود ساعت ده، یعنی زمانی که جسد پیدا شد، اصلاً توجه کسی را جلب نکرده بود.»

«درست است، قربان. آقای مدرسن هیچ وقت اجازه نمی داد صبح‌ها بیدارش کنند یا چیزی برایش به

اتاق ببرند. اتاق خواب جداگانه‌ای داشت. معمولاً حدود ساعت هشت از خواب برمی خاست و به حمام

می رفت و پیش از ساعت نه پایین می آمد. اما گاهی هم تا ساعت نه یا حتی ده می خوابید. خانم مدرسن

همیشه ساعت هفت بیدار می شد و خدمتکار برایش چای می برد. دیروز صبح هم، طبق معمول، حدود

ساعت هشت صبحانه‌اش را در اتاق نشیمن خودش خورد و همه تصور می کردند آقای مدرسن هنوز

در اتاقش خواب است؛ تا اینکه ایوانز با آن خبر هولناک، سراسیمه خود را به خانه رساند.»

ترنت گفت:

«متوجه شدم. حالا سؤال دیگری دارم. گفتید پیش از خواب فقط زبانه‌ی قفل در ورودی را انداختید.

آیا همین تمام کاری بود که برای بستن خانه انجام دادید؟»

«برای در ورودی، بله قربان؛ فقط زبانه‌ی قفل را انداختم. در این منطقه همین مقدار کافی تلقی می شود.

اما هر دو در پشت ساختمان را قفل کرده بودم و از بسته بودن تمام پنجره‌های طبقه‌ی همکف هم

اطمینان حاصل کردم. صبح روز بعد، همه چیز دقیقاً همان‌طور بود که شب قبل رهایش کرده بودم.»

«همه چیز همان‌طور که خودتان رهایش کرده بودید. حالا یک نکته‌ی دیگر – و فکر می کنم آخرین

نکته. لباس‌هایی که جسد با آن‌ها پیدا شد، همان لباس‌هایی بودند که آقای مدرسن طبیعتاً قرار بود آن

روز بپوشد؟»

مارتین چانه‌اش را مالید.

«با این سؤال، تعجبی را که هنگام دیدن جسد به من دست داد به یادم آوردید، قربان. اول نمی توانستم

بفهمم چه چیز در لباس‌هایش غیرعادی است، اما بعد متوجه شدم. یقه‌ی پیراهنش از آن مدل‌هایی بود

که آقای مندرسن هرگز جز با لباس شب نمی‌پوشید. بعد هم دیدم تمام لباس‌هایی را که شب قبل به تن داشت، دوباره پوشیده بود - حتی همان پیراهنِ سینه‌دار رسمی را - و فقط کت، جلیقه، شلوار، کفش‌های قهوه‌ای و کراوات آبی را عوض کرده بود. البته خود دست‌کت و شلوار، یکی از شش دست لباسی بود که ممکن بود آن روز انتخاب کند. اما اینکه صرفاً چون بقیه‌ی لباس‌ها همان‌جا بودند، دوباره همان‌ها را پوشیده باشد، به‌جای اینکه پیراهن و سایر لباس‌هایی را که همیشه در روز می‌پوشید از کم‌بیرون بیاورد... خب، قربان، چنین کاری از او سابقه نداشت. این هم، مثل بعضی چیزهای دیگر، نشان می‌دهد که هنگام برخاستن از خواب چه عجله‌ای داشته است.»

ترنت گفت:

«البته.»

سپس ادامه داد:

«خیلی خوب، فکر می‌کنم دیگر چیزی نمانده که بخواهم بدانم. شما همه‌چیز را با وضوحی تحسین‌برانگیز توضیح دادید، مارتین. اگر بعداً سؤال دیگری پیش آمد، احتمالاً همین اطراف خواهید بود.»

«در هر زمانی در خدمت شما هستم، قربان.»

مارتین تعظیمی کرد و بی‌صدا از اتاق بیرون رفت.

ترنت خود را روی صندلی راحتی انداخت و نفس بلندی بیرون داد.

«مارتین موجود شگفت‌انگیزی است. وجودش از بهترین نمایشنامه‌ها هم سرگرم‌کننده‌تر است. مثل او هیچ‌کس نیست؛ نه بوده و نه خواهد بود، حتی وقتی تابستان‌های ما هم به پایان برسند. آدم راست و درستکاری هم هست؛ ذره‌ای بدی در این مارتین عزیز وجود ندارد. راستی، مرچ، می‌دانی؟ تو در مظنون دانستن این مرد اشتباه می‌کنی.»

بازرس با تعجب گفت:

«من که اصلاً نگفتم به او مشکوکم.»

از این حرف کاملاً غافلگیر شده بود.

«آخر، آقای ترنت، اگر مارتین فکر می‌کرد به او سوءظن دارم، هرگز داستانش را این‌طور برای ما تعریف نمی‌کرد.»

ترنت گفت:

«شاید هم چنین فکری نمی‌کند. او موجودی فوق‌العاده است؛ هنرمندی بزرگ. اما با وجود همه‌ی این‌ها، اصلاً آدم حساسی نیست. هرگز به ذهنش خطور نکرده که تو، مرچ، ممکن است به او – به مارتین کامل، مارتین بی‌نقص – مظنون باشی. اما من این را می‌دانم. باید بدانی، بازرس، که من سال‌هاست به مطالعه‌ی روان‌شناسی مأموران قانون پرداخته‌ام. شاخه‌ای از دانش که به شدت مورد غفلت قرار گرفته است. به نظر من، آن‌ها از جنایتکاران بسیار جالب‌ترند و شناختنشان هم بسیار دشوارتر است. تمام مدتی که از مارتین سؤال می‌کردم، دستبند را در چشمان تو می‌دیدم. لب‌هایت بی‌صدا آن جمله‌ی پرهیبت را تکرار می‌کردند:

«وظیفه دارم به شما اخطار کنم که هرچه از این لحظه به بعد بگویید ثبت خواهد شد و ممکن است به‌عنوان مدرک علیه شما مورد استفاده قرار گیرد.»

رفتارت شاید بیشتر مردم را فریب می‌داد، اما مرا نه.»

مرچ با صدای بلند خندید.

شوخی‌های ترنت هیچ‌وقت واقعاً او را تحت تأثیر قرار نمی‌داد، اما آن‌ها را نشانه‌ی محبت و صمیمیت می‌دانست – که واقعاً هم همین‌طور بود – و به همین دلیل همیشه از آن‌ها لذت می‌برد.

گفت:

«خب، آقای ترنت، کاملاً درست حدس زدید. فایده‌ای ندارد انکار کنم؛ چشمم به او هست. نه اینکه مدرک مشخصی علیه او داشته باشم، اما خودتان هم بهتر از من می‌دانید که خدمتکارها چه قدر در این جور ماجراها دخیل از آب درمی‌آیند، و این مرد هم بیش از حد آرام و بی‌سر و صداست. ماجرای پیشخدمت لرد ویلیام راسل را یادتان هست؟ همان که صبح، طبق معمول، رفت پرده‌های اتاق اربابش را کنار بزند، با همان آرامش و خشکی همیشگی، در حالی که فقط چند ساعت پیش او را در رختخوابش کشته بود. با تمام زن‌های این خانه صحبت کرده‌ام و باور نمی‌کنم هیچ‌کدامشان ذره‌ای شرارت در وجودشان باشد. اما کنار گذاشتن مارتین به این آسانی نیست. از رفتارش خوشم نمی‌آید. احساس می‌کنم چیزی را پنهان می‌کند. اگر چنین باشد، بالاخره کشفش خواهم کرد.»

ترنت گفت:

«بس کن! جام پیشگویی‌های تلخ را تا آخر سر نکش. بهتر است به واقعیت‌ها برگردیم. به عنوان مدرک، آیا در حال حاضر حتی یک مورد هم داری که روایت مارتین را زیر سؤال ببرد؟»  
بازرس پاسخ داد:

«فعلاً هیچ. اما درباره‌ی این حدسش که مندرسن پس از جدا شدن از مارلو و خودرو از راه پنجره وارد خانه شده، به گمانم درست می‌گوید. از خدمتکاری که صبح اتاق را جارو کرده بود بازجویی کردم. او گفت روی این قالیچه‌ی ساده‌ای که دور فرش اصلی کشیده شده، کنار پنجره، رد شن و ریگک دیده است. بیرون پنجره هم، روی شن نرم و تازه، جای یک رد پا وجود دارد.»  
بازرس خط کش تاشویش را از جیب بیرون آورد و با آن محل آثار را نشان داد.  
سپس افزود:

«یکی از کفش‌های ورنی‌ای که مندرسن آن شب به پا داشت، دقیقاً با این رد پا جور درمی‌آید. آن کفش‌ها را در اتاق خواب، روی بالاترین قفسه، نزدیک پنجره پیدا می‌کنی؛ تنها کفش‌های ورنی آن ردیف هستند. همان دختر خدمتکاری که صبح آن‌ها را واکس زده بود، برایم مشخصشان کرد.»  
ترنت خم شد و با دقت فراوان آثار کم‌رنگ را بررسی کرد.  
سرانجام گفت:

«عالی! باید اعتراف کنم حسابی پیش رفته‌ای، مرچ. آن ترفندی که درباره‌ی ویسکی به کار بردی واقعاً استادانه بود؛ چه خوب موضوع را پیش کشیدی. دلم می‌خواست همان‌جا فریاد بزنم: «دوباره! دوباره!»  
این نکته چیزی است که باید حسابی درباره‌اش فکر کنم.»

«فکر می‌کنم شاید بتوانی این را در همان چارچوب کلی جا بدهی،» آقای مارچ گفت. «بین، آقای ترنت، ما هنوز در آغاز تحقیقات هستیم، اما این نظریه‌ی اولیه را چطور می‌بینی؟ فرض کنیم نقشه‌ی سرقتی در کار بوده؛ مثلاً دو دزد با همدستی مارتین. آن‌ها می‌دانستند ظروف نقره کجا نگهداری می‌شود و از اشیای قیمتی کوچک در اتاق پذیرایی و جاهای دیگر هم خبر داشتند. خانه را زیر نظر می‌گیرند؛ می‌بینند مندرسن به رختخواب می‌رود؛ مارتین برای بستن پنجره می‌آید و آن را عمداً و به ظاهر از روی سهو، نیمه‌باز می‌گذارد. دزدها صبر می‌کنند تا مارتین ساعت دوازده و نیم بخوابد؛ بعد به سادگی از پنجره وارد کتابخانه می‌شوند و اولین کاری که می‌کنند این است که از ویسکی می‌چشند. حالا فرض کن مندرسن هنوز خوابش نبرده باشد و هنگام باز کردن پنجره یا به هر شکل دیگری،

صدایی از آن‌ها بشنود. بیدار می‌شود؛ به سرقت مشکوک می‌شود؛ بی‌صدا پایین می‌آید تا ببیند چه خبر است؛ شاید درست همان لحظه که آن‌ها آماده‌ی کار شده‌اند، سر برسد. دزدها پا به فرار می‌گذارند؛ او آن‌ها را تا کنار انبار ابزار باغبانی تعقیب می‌کند و یکی‌شان را می‌گیرد؛ گلاویز می‌شوند؛ یکی از آن‌ها کنترلش را از دست می‌دهد، هول می‌شود و ضربه‌ی مرگبار را وارد می‌کند. خب، آقای ترنت، حالا این نظریه را تکه‌تکه کن.»

ترنت گفت:

«بسیار خب؛ فقط برای اینکه خاطر تو را خوش کنم، مارچ؛ مخصوصاً که می‌دانم خودت هم ذره‌ای به این فرضیه باور نداری.»

اول: هیچ اثری از دزد یا دزدها باقی نمانده؛ نه رد پایی، نه نشانه‌ای، و تازه طبق گفته‌ی مارتین، صبح روز بعد پنجره هم بسته بوده است. قبول دارم که این دلیل به تنهایی چندان محکم نیست.

دوم: هیچ کس در خانه صدای این رفت‌وآمد و آشوب در کتابخانه را نشنیده؛ نه صدای فرار دزدها و نه حتی فریاد مندرسن، چه داخل خانه و چه بیرون.

سوم: مندرسن بدون اینکه حتی یک کلمه به کسی بگوید، پایین می‌آید؛ در حالی که هم بانر و هم مارتین در همان نزدیکی حضور دارند.

چهارم: آیا در تمام سال‌های خدمت در پلیس، حتی یک بار شنیده‌ای که صاحب‌خانه‌ای نیمه‌شب برای مقابله با دزدها از خواب برخیزد و پیش از آن، کاملاً لباس بپوشد؟ زیرپوش، پیراهن، یقه، کراوات، شلوار، جلیقه، کت، جوراب و کفش چرمی رسمی؛ بعد هم موهایش را مرتب کند و ساعت و زنجیر ساعتش را ببندد! به نظر من، این دیگر زیاده‌روی در ایفای نقش است. تنها جزئیاتی که فراموش کرده، دندان مصنوعی‌اش بوده است.»

بازرس، در حالی که دست‌های بزرگش را در هم قلاب کرده و به جلو خم شده بود، مدتی در سکوت اندیشید. سرانجام گفت:

«نه. البته این فرضیه کمکی به ما نمی‌کند. به گمانم هنوز راه زیادی در پیش داریم تا بفهمیم چرا مردی پیش از آنکه خدمتکارها بیدار شوند از خواب برخاسته، لباس‌هایش را به آن شکل نامتعارف پوشیده و آن قدر زود، در فاصله‌ای که تا ساعت ده صبح جسدش «کاملاً سرد و خشک شده» بود، در چند قدمی خانه‌اش به قتل رسیده است.»

ترنت سرش را تکان داد.

«از آن نکته‌ی آخر هم نمی‌شود چیزی نتیجه گرفت. من درباره‌ی این موضوع با کسانی که واقعاً در آن تخصص دارند صحبت کرده‌ام. بعید نمی‌دانم باورهای سنتی درباره‌ی سرد شدن بدن و سفتی جسد پس از مرگ، گاه انسان بی‌گناهی را تا پای چوبه‌ی دار، یا حتی بر بالای آن، کشانده باشد.

مطمئنم دکتر استاک هم هنوز به همان باورهای قدیمی چسبیده است؛ بیشتر پزشکان عمومی نسل قدیم همین‌طورند. تقریباً به همان اندازه که مطمئنم خورشید فردا طلوع خواهد کرد، یقین دارم دکتر استاک در جلسه‌ی بازپرسی خودش را مضحکه خواهد کرد. او خواهد گفت که جسد تقریباً فلان مدت مرده بوده، چون تا آن اندازه سرد شده و دچار سفتی پس از مرگ شده است. انگار همین حالا می‌بینمش که در کتاب درسی‌ای که حتی در زمان دانشجویی خودش هم از رده خارج بوده، دنبال این مطالب می‌گردد.

گوش کن، مارچ؛ می‌خواهم چند حقیقت برایت بگویم که احتمالاً در آینده مانع پیشرفت حرفه‌ای‌ات خواهد شد. عوامل بسیاری می‌توانند سرعت سرد شدن جسد را کم یا زیاد کنند. این جسد در میان علف‌های بلند و شب‌نم زده، در سمت سایه‌ی انبار افتاده بود. اما درباره‌ی سفتی جسد، اگر مندرسن هنگام یک درگیری یا تحت فشار هیجانی شدید جان داده باشد، بدنش ممکن است تقریباً بلافاصله خشک شده باشد؛ ده‌ها نمونه از این حالت ثبت شده، به‌ویژه در آسیب‌های جمجمه، درست مانند همین پرونده. از سوی دیگر، ممکن است آغاز سفتی جسد هشت یا حتی ده ساعت پس از مرگ باشد. امروزه دیگر نمی‌توان کسی را بر اساس زمان‌بندی سفتی جسد به دار آویخت، بازرس؛ هرچند شاید این محدودیت چندان به مذاقت خوش نیاید.

نه؛ چیزی که فعلاً می‌توانیم با اطمینان بگوییم این است: اگر او بعد از ساعتی کشته شده بود که مردم معمولاً از خواب برمی‌خیزند و رفت‌وآمدشان را آغاز می‌کنند، صدای تیر شنیده می‌شد و احتمالاً خود حادثه هم دیده می‌شد. بنابراین، دست کم در آغاز تحقیقات، باید بر این فرض استدلال کنیم که تیراندازی پیش از زمانی رخ داده که مردم بیدار شوند؛ در این منطقه چنین اتفاقی بی‌سروصدا نمی‌ماند. فرض کنیم آن ساعت شش و نیم صبح باشد.

مدرسن ساعت یازده شب به اتاقش رفت و مارتین تا دوازده و نیم بیدار ماند. اگر فرض کنیم مدرسن به محض خوابیدن به خواب رفته باشد، چیزی حدود شش ساعت فرصت برای وقوع قتل وجود داشته است؛ و شش ساعت زمان کمی نیست.

اما هر زمانی که قتل اتفاق افتاده باشد، کاش می‌توانستی توضیح بدهی چرا مدرسن، که معمولاً دیر از خواب بیدار می‌شد، پیش از ساعت شش و نیم کاملاً بیدار شده و لباس پوشیده بود؛ و چرا نه مارتین، که خواب سبکی دارد، نه بانر و نه همسرش، هیچ‌کدام صدای حرکت او یا بیرون رفتنش از خانه را نشنیدند. او باید با نهایت احتیاط حرکت کرده باشد؛ درست مثل گربه.

تو هم مثل من احساس می‌کنی، مارچ؟ اینکه همه‌ی این ماجرا به طرز حیرت‌آور عجیب و گیج‌کننده است؟»

بازرس سر تکان داد.

«دقیقاً همین‌طور به نظر می‌رسد.»

ترنت از جا برخاست و گفت:

«حالا می‌گذارم با افکارت خلوت کنی و من هم سری به اتاق خواب‌ها می‌زنم. شاید تا وقتی من آن

بالا مشغول و ارسی هستم، ناگهان پاسخ همه‌ی این معماها به ذهنت برسد.»

اما ناگهان، در آستانه‌ی در ایستاد، برگشت و با لحنی آمیخته به استیصال گفت:

«با این حال، اگر هر وقت توانستی برایم توضیح بدهی که آخر چگونه ممکن است مردی که این همه

لباس را با آن دقت پوشیده، یادش برود دندان مصنوعی‌اش را هم سر جایش بگذارد، آن وقت اختیار

داری از همین جا تا نزدیک‌ترین تیمارستان با لگد بدرقه‌ام کنی و تحویل بدهی به عنوان دیوانه‌ای که

تازه علائم جنون در او پیدا شده است!»

## فصل پنجم

### کنجاوی و واریسی

گاه در زندگی، چنان که آدمی گمان می‌برد، لحظه‌هایی فرا می‌رسد که آن نیروی نهانی درون ما، که سرگرم کار پنهان خویش است، روزنه‌ای به آگاهی می‌گشاید و نشانی از بخت نیک آینده را از خود بروز می‌دهد. چه کسی آن احساس را شناخته است که گاهی موجی از اطمینانی بی‌دلیل در وجودش برمی‌خیزد؛ اطمینانی که می‌گوید همه چیز به‌زودی به کام او خواهد شد؟ نه آن اعتماد به نفس تب‌آلود کسانی که بیم ضربه‌ی سرنوشت را دارند، نه خوش‌بینی لجوجانه‌ی آدم‌های ذاتاً خوش‌بین، بلکه یقینی ناخواسته که همچون کبکی از میان بوته‌های خلنگ ناگهان به پرواز درمی‌آید و خبر می‌دهد که کامیابی در کاری بزرگ یا شریف نزدیک است. فرمانده‌ای ناگهان در سپیده‌دم درمی‌یابد که آن روز روزِ پیروزی او خواهد بود؛ یا گلف‌بازی بی‌هیچ دلیل می‌داند که ضربه‌ی بلند و دشوارش بی‌تردید به هدف خواهد نشست.

ترنت، هنگامی که از پلکان کنار در کتابخانه بالا می‌رفت، احساس می‌کرد گویی به سوی یقینِ موفقیت گام برمی‌دارد. ذهنش انباشته از حدس‌ها و استنتاج‌هایی بود که بی‌هیچ نظم آشکاری در هم می‌لولیدند. چند مشاهده‌ی محرمانه که خود انجام داده و اطمینان داشت اهمیت فراوانی دارند، هنوز با هیچ نظریه‌ی معقولی درباره‌ی جنایت پیوند نیافته بودند؛ با این همه، هنگام بالا رفتن، به گونه‌ای تردیدناپذیر احساس می‌کرد که به‌زودی پرتوی روشن‌کننده بر این معما خواهد تابید.

اتاق‌های خواب در دو سوی راهرویی پهن و فرش‌شده قرار داشتند که از پنجره‌ی بلند انتهایش روشن می‌شد. این راهرو تا انتهای خانه امتداد می‌یافت و سپس با زاویه‌ای قائم به راهرویی باریک‌تر می‌پیوست که اتاق‌های خدمتکاران به آن باز می‌شد. تنها استثنا اتاق مارتین بود که به پاگرد کوچکی در میانه‌ی پلکان طبقه‌ی بالا راه داشت. ترنت هنگام عبور، نگاهی به داخل آن انداخت. اتاقی کوچک، چهار گوش، تمیز و کاملاً معمولی بود.

در ادامه‌ی بالا رفتن از پلکان، با دقتی اغراق‌آمیز می‌کوشید هیچ صدایی ایجاد نکند؛ خود را به دیوار چسبانده بود و هر گام را با احتیاط برمی‌داشت، اما با وجود همه‌ی این تلاش‌ها، هر قدمش با رشته‌ای از جیرجیرهای کاملاً شنیدنی همراه بود.

او می‌دانست که اتاق مندرسن نخستین اتاق سمت راست طبقه‌ی بالا است و بی‌درنگ به سوی آن رفت. دستگیره را امتحان کرد؛ قفل کاملاً عادی کار می‌کرد. سپس کلید و شیارهای آن را با دقت بررسی کرد و آنگاه نگاهش را به درون اتاق گرداند.

اتاق، کوچک و به طرز عجیبی خالی بود. وسایل آراستن و نظافت این سرمایه‌دار بزرگ، در نهایت سادگی قرار داشت. همه‌چیز همان‌گونه باقی مانده بود که صبح کشف هولناک جسد در محوطه‌ی باغ رها شده بود. ملحفه‌ها و پتوهای تخت مرتب نشده، بر روی تخت چوبی باریکی درهم ریخته بودند و نور درخشان خورشید از پنجره بر آن‌ها می‌تابید. همان نور بر قطعات طلایی ظریف دندان مصنوعی نیز می‌درخشید؛ دندان‌هایی که در ظرف شیشه‌ای کم‌عمقی پر از آب، روی میز کوچک و ساده‌ی کنار تخت قرار داشتند. روی همان میز، یک شمعدان آهنی چکش‌کاری شده نیز دیده می‌شد.

چند تکه لباس، نامرتب بر یکی از دو صندلی حصیری افتاده بود. روی کشوی بلندی که نقش میز آرایش را ایفا می‌کرد، اشیای مختلف با همان بی‌نظمی‌ای پراکنده بودند که تنها از مردی شتاب‌زده سر می‌زند. ترنت همه را با نگاهی جست‌وجوگر از نظر گذراند. همچنین متوجه شد که ساکن اتاق نه صورتش را شسته بود و نه اصلاح کرده بود.

با انگشت، دندان مصنوعی را درون ظرف شیشه‌ای برگرداند و بار دیگر با اخمی عمیق به حضور غیرقابل فهم آن خیره شد.

خلوتی و آشفتگی آن اتاق کوچک، که غرق در نور خورشید بود، در ترنت احساسی از دهشت و دل‌آشوبی برمی‌انگیخت. قوه‌ی تخیلش تصویر مردی رنگ‌پریده و فرسوده را پیش چشمش مجسم کرد که در نخستین روشنایی سپیده‌دم، در سکوت کامل لباس می‌پوشد و پیوسته با اضطراب به در میان‌اتاقی نگاه می‌کند؛ دری که پشت آن همسرش در خواب است، در حالی که چشمان خودش از وحشتی ناشناخته لبریز شده‌اند.

ترنت لرز خفیفی کرد و برای آنکه ذهنش را دوباره بر واقعیت متمرکز سازد، دو کمد بلند دیواری را که در دو سوی تخت قرار داشتند گشود. درون آن‌ها لباس‌های فراوانی آویخته شده بود؛ گویی داشتن مجموعه‌ای بزرگ از پوشاک، یکی از محدود تجملاتی بود که مردی که در آن اتاق می‌نویسد، برای خود روا می‌داشت.

در مورد کفش نیز مندرسن از مزایای ثروتش بهره برده بود. تعداد شگفت‌انگیزی کفش، که همگی با قالب چوبی شکل خود را حفظ کرده و با دقت نگهداری شده بودند، بر دو قفسه‌ی بلند و کم‌ارتفاع کنار دیوار چیده شده بود. هیچ جفت چکمه‌ای در میان آن‌ها دیده نمی‌شد.

ترنت، که خود نیز شیفته‌ی کفش‌های مرغوب بود، به سوی آن‌ها رفت و مجموعه را با نگاهی تحسین‌آمیز واری کرد. آشکار بود که مندرسن به کوچک و خوش‌فرم بودن پاهایش افتخار می‌کرد. همه‌ی کفش‌ها طرحی یکسان داشتند؛ نوک گرد، باریک و با مهارتی کم‌نظیر ساخته شده بودند و بی‌تردید همگی بر اساس یک قالب دوخته شده بودند.

ناگهان نگاهش بر روی جفتی کفش ورنی، که بر قفسه‌ی بالایی قرار داشت، ثابت ماند. این همان کفش‌هایی بود که بازرسی پیش‌تر جای آن‌ها را برایش توصیف کرده بود؛ کفش‌هایی که مندرسن شب پیش از مرگش به پا داشت.

ترنت همان لحظه دریافت که این کفش‌ها بسیار پوشیده و کهنه‌اند؛ همچنین متوجه شد که به‌تازگی با دقت واکس زده شده‌اند. اما چیزی در قسمت رویه‌ی این کفش‌ها توجهش را سخت به خود جلب کرد.

خم شد و با اخمی اندیشناک، آن‌ها را با کفش‌های کنارشان مقایسه کرد. سپس جفت کفش را برداشت و محل اتصال رویه‌ی کفش به کفی آن را با دقت تمام مورد بررسی قرار داد. همان‌طور که ترنت مشغول بررسی کفش‌ها بود، بی‌آنکه خود متوجه باشد، زیر لب با صدایی بسیار آهسته و با دقتی شگفت‌انگیز، آهنگی را سوت می‌زد؛ آهنگی که اگر بازرسی مورچ آنجا حضور داشت، بی‌درنگ آن را می‌شناخت.

بیشتر کسانی که بر احساسات خود تسلط دارند، ناخودآگاه عادت‌ی دارند که برای آشنایانشان نشانه‌ای آشکار از هیجان پنهانشان است. مورچ دریافته بود که هرگاه ترنت سرخی مهم پیدا می‌کرد، همیشه بخش معینی از یک ملودی را آهسته سوت می‌زد؛ هرچند اگر از خود او می‌پرسیدند، احتمالاً نمی‌توانست بگوید که آن ملودی در حقیقت آغاز «ترانه‌ای بی‌کلام» اثر مندلسون در گام لا ماژور است.

ترنت کفش‌ها را وارونه کرد، با نوار اندازه‌گیری مدرج چند اندازه برداشت و سپس با دقت بسیار کف آن‌ها را بررسی کرد. در هر دو کفش، در زاویه میان پاشنه و گودی کف پا، اثری بسیار کم‌رنگ از شن سرخ‌رنگ به چشمش خورد.

او کفش‌ها را روی زمین گذاشت و با دست‌هایی که پشت کمر گره کرده بود، به سوی پنجره رفت. همچنان که همان ملودی را زیر لب سوت می‌زد، از پنجره به بیرون خیره شد؛ اما نگاهش چیزی را نمی‌دید. یک بار نیز، بی‌اختیار، همان واژه‌ای را که انگلیسی‌ها هنگام رسیدن ناگهانی به حقیقت بر زبان می‌آورند، زمزمه کرد: «آها!»

سرانجام دوباره به سوی قفسه‌ها برگشت و با دقت و شتاب، تک‌تک کفش‌های موجود را واریسی کرد. پس از آن لباس‌هایی را که روی صندلی افتاده بود برداشت، با دقت بررسی کرد و دوباره سر جایشان گذاشت. بار دیگر به سراغ کمدهای لباس رفت و همه آن‌ها را به‌طور کامل جست‌وجو کرد. سپس برای دومین بار خرت‌وپرت‌های روی میز آرایش را با دقت زیر نظر گرفت.

بعد روی صندلی خالی نشست، سرش را میان دو دست گرفت و چند دقیقه در همان حالت، با چشمانی دوخته به فرش، بی‌حرکت ماند.

سرانجام برخاست و در داخلی میان اتاق را که به اتاق خواب خانم مندرسن راه داشت، گشود. در همان نگاه نخست آشکار بود که این اتاق بزرگ، با عجله از جایگاه همیشگی‌اش به‌عنوان خلوتگاه بانوی خانه خلع شده است. همه وسایل روی میز آرایش زنانه جمع شده بود؛ روی تخت، صندلی‌ها و میزهای کوچک، نه لباسی دیده می‌شد، نه کلاه، نه کیف و نه جعبه‌ای. دیگر اثری از آن توطئه همیشگی و سرسخت دستکش‌ها، تورها، دستمال‌ها و روبان‌ها که همیشه از کتوها سرریز می‌شوند و می‌خواهند از زندانشان بگریزند، باقی نمانده بود.

اتاق اکنون بیشتر به اتاق مهمانی می‌مانست که مدتی است کسی در آن اقامت نکرده است. با این همه، کوچک‌ترین جزئیات اثاثیه و تزئیناتش از سلیقه‌ای نامتعارف، اما سخت‌گیرانه حکایت می‌کرد. ترنت، که نگاه ورزیده‌اش کمال هماهنگی رنگ‌ها و فرم‌ها را در اطراف خود می‌دید، دریافت که این زن، دست‌کم، از روحیه‌ای هنرمندانه برخوردار است.

علاقه‌اش به شخصیت این زن ناشناخته بیش از پیش شد و هنگامی که به بار سنگینی که بر دوش او نهاده شده بود و نیز به جنایتی که اکنون در ذهن فعالش هر لحظه شکل روشن‌تر و واقعی‌تری پیدا می‌کرد اندیشید، ابروانش در هم فرو رفت.

نخست به سوی درِ شیشه‌ای بلندِ فرانسوی رفت که در میانه دیوار روبه‌روی در ورودی قرار داشت. آن را گشود و بر بالکن کوچکی با نرده‌های آهنی قدم گذاشت.

از آنجا، چمنزاری وسیع زیر پایش گسترده بود؛ چمنزاری که درست از پای دیوار خانه آغاز می‌شد و تنها با یک باغچه باریک گل از ساختمان جدا بود و سپس تا انتهای باغ، جایی که زمین ناگهان به سوی باغ میوه شیب پیدا می‌کرد، امتداد می‌یافت.

پنجره دیگر، پنجره‌ای کشویی بود که درست بالای ورودی باغ کتابخانه قرار داشت. در دورترین گوشه داخلی اتاق نیز در دیگری به راهرو باز می‌شد؛ همان دری که خدمتکار زن هر صبح از آن وارد می‌شد و بانوی خانه نیز از همان راه از اتاق بیرون می‌رفت.

ترنت روی تخت نشست و به سرعت نقشه‌ای از این اتاق و اتاق مجاورش در دفترچه یادداشت خود ترسیم کرد.

تخت در گوشه‌ای میان در ارتباطی دو اتاق و پنجره کشویی قرار داشت و قسمت بالای آن به دیوار مشترک با اتاق مندرسن تکیه داشت.

ترنت لحظه‌ای به بالش‌ها خیره ماند. سپس با تأمل روی تخت دراز کشید و از میان در باز، به اتاق مجاور نگاه کرد.

پس از آنکه این مشاهده را انجام داد، دوباره برخاست و در نقشه خود یادداشت کرد که در دو سوی تخت، دو میز کوچک رومیزی‌دار قرار دارد. روی میزی که از در دورتر بود، چراغ برقی زیبایی با پایه‌ای از مس قرار داشت که به وسیله سیمی آزاد به دیوار متصل می‌شد.

ترنت مدتی با دقت به آن چراغ نگاه کرد، سپس به کلیدهای روشنایی اتاق نظر انداخت. آن‌ها، طبق معمول، روی دیوار کنار در قرار داشتند و هنگامی که کسی روی تخت می‌نشست، فاصله‌شان آن‌قدر بود که دست به آن‌ها نمی‌رسید.

او برخاست و اطمینان یافت که همه چراغ‌ها به‌درستی کار می‌کنند.

آنگاه ناگهان برگشت، با گام‌هایی سریع وارد اتاق مندرسن شد و زنگ را به صدا درآورد.

وقتی مارتین، راست قامت و بی احساس، در آستانه در ظاهر شد، ترنت گفت:

«بار دیگر به کمک شما احتیاج دارم، مارتین. می‌خواهم لطف کنید و خدمتکار مخصوص خانم مندرس را راضی کنید که چند دقیقه‌ای با من گفت‌وگو کند.»

مارتین پاسخ داد:

«حتماً، قربان.»

ترنت پرسید:

«چه جور زنی است؟ زن باهوشی است؟»

مارتین کوتاه پاسخ داد:

«فرانسوی است، قربان.»

پس از مکثی کوتاه افزود:

«مدت زیادی نیست که با ما کار می‌کند، اما اگر نظر مرا بخواهید، به این نتیجه رسیده‌ام که این خانم

جوان، بیش از آنچه به صلاحش باشد، دنیا دیده است.»

ترنت لبخندی زد و گفت:

«یعنی از آن زن‌هایی است که ظاهراً خیلی معصوم به نظر می‌رسند؟»

بعد افزود:

«خوب، من از او نمی‌ترسم. فقط می‌خواهم چند سؤال از او بپرسم.»

مارتین گفت:

«همین حالا او را می‌فرستم، قربان.»

پیشخدمت بیرون رفت و ترنت با دست‌هایی پشت کمر، در اتاق کوچک قدم زد.

زودتر از آنچه انتظار داشت، قامت کوچک و آراسته زنی با لباس سیاه، بی صدا در برابرش ظاهر شد.

خدمتکار مخصوص خانم مندرس، با چشمان درشت قهوه‌ای‌اش، هنگامی که ترنت از روی چمنزار

عبور می‌کرد، از پشت پنجره او را دیده و از همان لحظه نظر مساعدی نسبت به او پیدا کرده بود. از ته

دل امیدوار بود که این مرد، که آوازه‌اش به عنوان حل‌کننده اسرار، در میان خدمتکاران خانه نیز به اندازه

دیگران پیچیده بود، او را احضار کند.

دلیلش هم روشن بود: بیش از هر چیز احساس می‌کرد نیاز دارد صحنه‌ای احساسی برپا کند؛ اعصابش به شدت فرسوده و آشفته بود. اما نمایش‌های احساساتی او در میان سایر خدمتکاران خریداری نداشت و بازرس مورچ نیز با رفتار خشک و رسمی‌اش چنان او را وادار به خویشتنداری کرده بود که دیگر فرصتی برای بروز احساساتش نیافته بود.

اما ترنت، همان نگاه کوتاهی که از دور به او انداخته بود، به او فهمانده بود که این مرد هرگز قیافه و رفتار یک پلیس را ندارد؛ و از همان فاصله نیز همدل و خوش‌برخورد به نظر می‌رسید. با ورود سلس‌تین به اتاق، غریزه‌اش فوراً به او گفت که اگر می‌خواهد در همان آغاز تأثیر خوبی بر جای بگذارد، هر گونه عشوهِ گری و دلبری اشتباه خواهد بود. از این رو با حالتی آمیخته به صمیمیت و صداقت گفت:

«موسیو خواسته‌اند با من صحبت کنند.»

و برای کمک بیشتر افزود:

«اسم من سلس‌تین است.»

ترنت با آرامشی کاملاً کاری و بی‌تکلف گفت:

«طبیعی است. بسیار خوب، سلس‌تین، چیزی که می‌خواهم برایم بگویی این است: دیروز صبح، وقتی ساعت هفت چای را برای خانم آوردی، آیا در میان این دو اتاق خواب—همین در—باز بود؟»  
سلس‌تین در یک لحظه سراپا شور و هیجان شد.

«اوه، بله!» گفت و از اصطلاح محبوب انگلیسی‌اش استفاده کرد. «در، مثل همیشه باز بود، موسیو، و من هم مثل همیشه آن را بستم. اما لازم است توضیح بدهم. گوش کنید! وقتی از آن در آن طرف وارد اتاق مادام می‌شوم... آه! اگر موسیو زحمت بکشند و به اتاق دیگر بیایند، همه چیز روشن می‌شود.»  
او با گام‌هایی سبک خود را به در رساند و با دستی که بر بازوی ترنت گذاشته بود، او را به اتاق بزرگ‌تر هدایت کرد.

«ببینید! من با سینی چای از این جا وارد اتاق می‌شوم. به طرف تخت می‌روم. پیش از آنکه کاملاً به تخت نزدیک شوم، این در در سمت راست من قرار دارد؛ همیشه باز است، همین‌طور! اما موسیو می‌بینند که من اصلاً داخل اتاق موسیو مندرسن را نمی‌بینم. در، رو به تخت باز می‌شود، نه به طرف من که از آن سمت نزدیک می‌شوم. بدون اینکه داخل اتاق را ببینم، در را می‌بندم. این دستور است. دیروز هم

همه چیز مثل همیشه بود. من هیچ چیز از اتاق کناری ندیدم. مادام مثل یک فرشته خوابیده بودند؛ ایشان هم چیزی ندیدند. من در را بستم، سینی را گذاشتم، پرده‌ها را کنار زدم، وسایل آرایش را آماده کردم و بیرون رفتم... تمام!»

سلسنتین برای نفس گرفتن مکث کرد و دست‌هایش را با حالتی نمایشی از هم گشود. ترنت، که هر حرکت و اشاره او را با چهره‌ای هر لحظه جدی‌تر دنبال کرده بود، سر تکان داد. «حالا کاملاً متوجه شدم که ماجرا چگونه بوده است. متشکرم، سلسنتین. پس همه تصور می‌کردند آقای مندرسن هنوز در اتاق خودش است، در حالی که خانمت بیدار می‌شد، لباس می‌پوشید و صبحانه‌اش را در اتاق نشیمن خصوصی‌اش می‌خورد؟»

«بله، موسیو.»

ترنت گفت:

«در واقع، هیچ کس متوجه غیبت او نشد. بسیار خوب، سلسنتین، از شما خیلی ممنونم.»

او دوباره در اتاق بیرونی را باز کرد.

سلسنتین، در حالی که از اتاق کوچک می‌گذشت، گفت:

«قابلی نداشت، موسیو. امیدوارم موسیو قاتل آقای مندرسن را پیدا کنند. اما راستش را بخواهید، من زیاد از مرگ او ناراحت نیستم.»

ناگهان با خشمی شگفت‌انگیز برگشت و در حالی که دستش روی دستگیره در بود، ادامه داد. دندان‌هایش را با صدایی به هم فشرد و رنگ به صورت کوچک و گندمگونش دوید. دیگر زبان انگلیسی را کنار گذاشت و با سلیلی از واژه‌های فرانسوی گفت:

*Je ne le regrette pas du tout, du tout!*

اصلاً، اصلاً برایش متأسف نیستم!

مادام... آه! برای مادام خودم را به آتش می‌اندازم؛ زنی چنین دلنشین، چنین دوست‌داشتنی! اما مردی مثل موسیو... عبوس، اخمو، بی‌احساس! آه، نه! هرگز! از دست او دیگر به ستوه آمده بودم! واقعاً! آخر مگر می‌شود آدم‌هایی مثل او وجود داشته باشند؟ به شما قسم که...»

ترنت با لحنی قاطع حرفش را برید:

*Finissez ce chahut, Célestine!*

بس است دیگر، سلسستین! این هیاهو را تمام کن!  
این فوران فرانسوی، خاطرات دوران دانشجویی اش را یکباره در ذهنش زنده کرده بود.  
ادامه داد:

«چه نمایش مفصلی راه انداخته‌ای! واقعاً آدم را خسته می‌کنی. خودت را جمع‌وجور کن، دوشیزه.  
گذشته از این، باور کن این کار خیلی بی‌احتیاطی است. آخر، کمی عقل داشته باش! اگر آن بازرس  
پایین صدایت را می‌شنید که این حرف‌ها را می‌زنی، ممکن بود برایت دردسر درست شود. و این قدر  
هم مشت‌هایت را در هوا تکان نده؛ ممکن است به چیزی بخوری.»  
وقتی سلسستین زیر نگاه نافذ و آمرانه او آرام‌تر شد، ترنت با لحنی دوستانه‌تر ادامه داد:  
«به نظر می‌رسد تو حتی از دیگران هم بیشتر خوشحالی که آقای مندرسن دیگر سر راه نیست. نزدیک  
است به تو شک کنم، سلسستین؛ شاید آقای مندرسن آن قدر که از نظر تو لازم و شایسته بود، به تو توجه  
نمی‌کرد.»

سلسستین خیلی ساده پاسخ داد:

*À peine s'il m'avait regardée!*  
تقریباً حتی یک بار هم نگاهم نکرده بود!

ترنت با خنده گفت:

*Ça, c'est un comble!*  
این دیگر واقعاً شاهکار است!

فکر نمی‌کنم تو برای یک مهمانی کوچک عصرانه، همراه دلپذیری باشی!»

بعد با لحنی شاعرانه افزود:

«در روز تولدت، لابد ستاره‌ای طلوع کرده بود؛ ستاره‌ای سرخ، آرام، بی‌تپش و سوزان، که هرگز در  
آسمان هوای کسی را در دل نداشت، سلسستین.»

سپس با لبخندی گفت:

«دوشیزه، من کار دارم. روز خوش. اما یک چیز را باید اعتراف کنم؛ واقعاً زیبایی!»

سلسلتین این سخن را تعریفی دانست که هرگز انتظار شنیدنش را نداشت. همین شگفتی، تعادل روحی‌اش را دوباره به او بازگرداند. با برق ناگهانی چشمان و دندان‌هایش که از روی شانه به سوی ترنت انداخت، در را گشود و با شتاب ناپدید شد.

ترنت که بار دیگر در اتاق خواب کوچک تنها مانده بود، برای سبک کردن خاطرش، دو ناسزای پرآب‌وتاب به زبان فرانسوی، یعنی زبان مادری سلسلتین، زیر لب گفت و دوباره به مسئله‌ای که ذهنش را مشغول کرده بود پرداخت.

جفت کفش‌هایی را که پیش‌تر بررسی کرده بود برداشت و روی یکی از دو صندلی اتاق گذاشت، سپس روی صندلی دیگر، روبه‌روی آن‌ها، نشست. دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو برد و بی‌حرکت، چشم به آن دو شاهد خاموش دوخت. هر از گاهی چند میزان از همان ملودی را، چنان آرام که به زحمت شنیده می‌شد، سوت می‌زد.

اتاق در سکوتی عمیق فرو رفته بود. از پنجره باز، جیک‌جیک آرام پرندگان از میان درختان به گوش می‌رسید و گاه‌گاه‌های نسیمی برگ‌های پیچک انبوه اطراف پنجره را به خش‌خش و می‌داشت. اما مردی که در اتاق نشسته بود، با چهره‌ای که زیر فشار اندیشه‌هایش سخت و تیره شده بود، حتی اندکی هم تکان نخورد.

نزدیک به نیم ساعت در همان حالت ماند.

سرانجام ناگهان از جا برخاست. کفش‌ها را با دقت به جای خود روی قفسه بازگرداند و به پاگرد بیرون اتاق رفت.

در سوی دیگر راهرو، دو درِ اتاق خواب روبه‌رویش قرار داشت. درِ اتاقی را که درست مقابلش بود گشود و وارد شد.

این اتاق خواب، برخلاف اتاق مندرسن، چندان مرتب و خشک و رسمی نبود. در گوشه‌ای چند عصا و چوب ماهیگیری به هم ریخته تکیه داده شده بود و در گوشه‌ای دیگر، توده‌ای از کتاب‌ها روی هم انباشته بود. دست خدمتکار خانه نتوانسته بود به آن همه اشیای نامتجانسی که روی میز آرایش و طاقچه شومینه رها شده بود، سر و سامانی بدهد؛ پیپ، چاقوی جیبی، مداد، دسته کلید، توپ‌های گلف، نامه‌های کهنه، عکس، جعبه‌های کوچک، قوطی‌ها و شیشه‌ها، همه درهم آمیخته بودند.

دو چاپ هنری نفیس و چند طرح آبرنگ بر دیوارها آویخته بود و چند نقش چاپی قاب‌شده نیز، هنوز نصب‌نشده، به کمد لباس تکیه داشت.

ردیفی از کفش‌ها و چکمه‌ها زیر پنجره چیده شده بود.

ترنت از اتاق گذشت و با دقت بسیار آن‌ها را بررسی کرد. سپس با نوار اندازه‌گیری خود، اندازه چند جفت را برداشت و در همان حال، بسیار آهسته زیر لب سوت می‌زد.

پس از پایان این کار، روی لبه تخت نشست و نگاهش با اندوه در سراسر اتاق به گردش درآمد.

چند عکس روی طاقچه شومینه توجهش را جلب کرد.

از جا برخاست و نخست عکسی را بررسی کرد که مارلو و مندرسن را سوار بر اسب نشان می‌داد. دو عکس دیگر، مناظر قله‌های مشهور رشته‌کوه آلپ بودند. تصویر رنگ‌باخته‌ای نیز از سه جوان دیده می‌شد که لباس‌های مندرس و نامنظم سربازان سده شانزدهم را بر تن داشتند؛ یکی از آن‌ها بی‌تردید همان آشنای ترنت، یعنی مارلو، با آن چشمان آبی‌خسته بود.

عکس دیگری، پرتره بانویی سالخورده و باوقار بود که اندکی به مارلو شباهت داشت.

ترنت بی‌اختیار از جعبه بازی که روی طاقچه قرار داشت، سیگاری برداشت، آن را روشن کرد و مدتی به عکس‌ها خیره ماند.

سپس نگاهش به جعبه چرمی تختی افتاد که کنار جعبه سیگار قرار داشت.

آن را به آسانی گشود.

درون آن، هفت تیر کوچکی قرار داشت؛ اسلحه‌ای سبک، بسیار خوش‌ساخت و ظریف، همراه با حدود بیست فشنگ آزاد. روی قبضه اسلحه، حروف اختصاری J. M. حک شده بود.

در همین هنگام، صدای قدم‌هایی از پله‌ها شنیده شد و درست وقتی ترنت لوله اسلحه را باز کرده و داخل آن را واری می‌کرد، بازرس مورچ در آستانه درِ باز اتاق ظاهر شد.

گفت:

«داشتم فکر می‌کردم...»

اما همین که دید ترنت مشغول چه کاری است، سخنش نیمه‌تمام ماند. چشمان هوشیارش اندکی گشاد شد.

با لحنی کاملاً عادی پرسید:

«این هفت تیر مال کیست، آقای ترنت؟»

ترنت نیز با همان لحن سبک پاسخ داد و به حروف روی قبضه اشاره کرد:

«ظاهراً متعلق به ساکن این اتاق، آقای مارلو، است. همین طور روی طاقچه افتاده بود. به نظرم اسلحه جمع و جور و خوش دستی است و اگر اشتباه نکنم، از آخرین باری که از آن استفاده شده، با دقت فراوان تمیزش کرده‌اند. البته من درباره اسلحه گرم اطلاعات زیادی ندارم.»

بازرس آرام گفت:

«اما من اطلاعات زیادی دارم.»

هفت تیر را از دست درازشده ترنت گرفت و ادامه داد:

«همان طور که خودتان هم می‌دانید، اسلحه گرم یکی از تخصص‌های من است، آقای ترنت. البته برای فهمیدن یک نکته، اصلاً لازم نیست آدم متخصص باشد.»

او اسلحه را دوباره در جعبه‌اش روی طاقچه گذاشت، یکی از فشنگ‌ها را بیرون آورد و روی کف دست بزرگش نهاد. سپس شیء کوچکی را از جیب جلیقه بیرون آورد و کنار آن گذاشت. گلوله‌ای سربی بود که نوکش اندکی له شده و چند خراش تازه و براق روی آن دیده می‌شد. ترنت خم شد و با دقت به کف دست بازرس نگاه کرد و زیر لب پرسید:

«همین است؟»

مورچ پاسخ داد:

«خودش است. در استخوان پشت جمجمه گیر کرده بود. دکتر استاک کمتر از یک ساعت پیش آن را بیرون آورد و به مأمور محلی تحویل داد؛ او هم همین حالا برای من فرستاده است. این خراش‌های براق را که می‌بینید، ابزارهای جراحی دکتر ایجاد کرده‌اند. اما این خطوط دیگر، اثر شیارهای داخل لوله اسلحه‌اند؛ لوله‌ای مثل همین.»

با انگشت به هفت تیر اشاره کرد و ادامه داد:

«همان سازنده، همان کالیبر. هیچ اسلحه دیگری گلوله را دقیقاً با چنین اثری علامت‌گذاری نمی‌کند.» چند لحظه، ترنت و بازرس، در حالی که جعبه حاوی هفت تیر میانشان قرار داشت، بی‌آنکه سخنی بگویند در چشم یکدیگر نگاه کردند.

سرانجام ترنت سکوت را شکست و گفت:

«این معما از اساس غلط است. کاملاً دیوانه کننده است. علائم جنون در آن کاملاً آشکار است. ببینیم اکنون در چه وضعیتی هستیم. تا آنجا که می دانم، هیچ تردیدی نداریم که مندرسن، مارلو را با اتومبیل به ساوت همپتون فرستاده و مارلو هم واقعاً رفته و تازه دیشب، ساعت ها پس از وقوع قتل، بازگشته است.» بازرس مورچ با تأکید خفیفی بر فعل جمله پاسخ داد:

«در این موضوع، هیچ تردیدی وجود ندارد.»

«و حالا،» ترنت ادامه داد، «این اسلحه‌ی براق و به ظاهر بی آزار از ما می خواهد رشته‌ای از فرضیات زیر را باور کنیم: این که مارلو هرگز به ساوت همپتون نرفته؛ شبانه به خانه بازگشته؛ به طریقی و بی آنکه خانم مندرسون یا هیچ کس دیگری را از خواب بیدار کند، مندرسون را واداشته از خواب برخیزد، لباس بپوشد و به محوطه‌ی باغ برود؛ سپس همان جا او را با همین تپانچه‌ای که حالا مدرک جرم به حساب می آید به قتل رسانده؛ بعد با حوصله اسلحه را تمیز کرده، دوباره بی آنکه کسی متوجه حضورش شود به خانه برگشته، آن را در جعبه‌اش گذاشته و در جایی قرار داده که مأموران پلیس به راحتی پیدایش کنند؛ بعد هم ناپدید شده و باقی روز را، آن هم همراه با یک اتومبیل بزرگ، در جایی مخفی مانده؛ و سرانجام، وانمودکنان که از تمام ماجرا بی خبر است، در ساعت... ساعت چند بود؟... دوباره سر و کله‌اش پیدا شده است.»

بازرس، همچنان با نگاهی گرفته به ترنت خیره مانده بود، گفت:

«کمی بعد از ساعت نه شب. همان طور که گفتید، آقای ترنت، این نخستین نظریه‌ای است که کشف این اسلحه به ذهن می آورد؛ و البته به اندازه‌ی کافی دیوانه وار هم هست. تازه اگر از همان قدم اول فرو نریزد. وقتی قتل اتفاق افتاد، مارلو باید دست کم پنجاه تا صد مایل از اینجا فاصله داشته باشد. او واقعاً به ساوت همپتون رفته بود.»

ترنت پرسید:

«از کجا این را می دانید؟»

بازرس پاسخ داد:

«دیشب از او بازجویی کردم و شرح ماجرا را از زبان خودش نوشتم. صبح دوشنبه، حدود ساعت شش و نیم، به ساوت همپتون رسیده بود.»

ترنت با تلخی گفت:

«ولش کنید! داستان خودش چه اهمیتی دارد؟ برای من چه فرقی می‌کند چه گفته؟ برای شما چه فرقی می‌کند؟ من می‌خواهم بدانم از کجا می‌دانید که واقعاً به ساوت همپتون رفته است.»  
مورچ خنده‌ی کوتاهی کرد.

«فکر کردم بد نیست کمی سرتان را گرم کنم، آقای ترنت. اما گفتنش ضرری ندارد. دیروز عصر، به محض این که از خانم مندرسون و خدمتکارها کلیات ماجرا را فهمیدم، اولین کاری که کردم این بود که به اداره‌ی تلگراف رفتم و برای همکارانمان در ساوت همپتون تلگراف فرستادم. مندرسون، هنگام رفتن به رختخواب، به همسرش گفته بود که تصمیمش عوض شده و مارلو را برای گرفتن اطلاعات مهمی از شخصی که قرار بوده با کشتی روز بعد از کانال عبور کند، به ساوت همپتون فرستاده است. این توضیح منطقی به نظر می‌رسید؛ اما مارلو تنها کسی از افراد خانه بود که، اگر این طور بگویم، در اختیار من نبود. تا دیروقت هم با اتومبیل برنگشت. بنابراین، پیش از آن که بیشتر درباره‌ی قضیه فکر کنم، تلگرافی به ساوت همپتون زدم و چند استعلام گرفتم. صبح زود امروز این پاسخ رسید.»  
او چند برگه‌ی تلگراف را به ترنت داد. ترنت متن را خواند:

فردی مطابق مشخصات اعلام شده، با اتومبیلی مطابق مشخصات، ساعت شش و نیم صبح امروز وارد هتل بدفورد شد. نام خود را مارلو معرفی کرد. خودرو را در گاراژ هتل گذاشت و به متصدی گفت اتومبیل متعلق به مندرسون است. پس از استحمام و صرف صبحانه از هتل خارج شد. بعداً در اسکله دیده شد که درباره‌ی مسافری به نام هریس، که قرار بود با کشتی هاور وارد شود، پرس و جو می‌کرد. تا هنگام حرکت کشتی در ساعت دوازده بارها این پرسش را تکرار کرد. سپس حوالی ساعت یک و ربع در هتل دیده شد که ناهار خورد و اندکی بعد با اتومبیل آنجا را ترک کرد. نمایندگان شرکت کشتیرانی اطلاع دادند که هفته‌ی گذشته جایگاهی به نام هریس رزرو شده بود، اما هریس با آن کشتی سفر نکرد.  
بازرس برک

مورچ، هنگامی که ترنت پس از دو بار خواندن تلگراف آن را به او پس داد، گفت:  
«هم ساده است، هم قانع کننده. تمام جزئیات گفته‌های خودش تأیید شده است. به من گفت حدود نیم ساعت در اسکله پرسه زده، به این امید که شاید هریس دیر برسد. بعد آرام به شهر برگشته، ناهار خورده

و تصمیم گرفته فوراً بازگردد. برای مندرسون هم تلگرافی فرستاده بود: «هریس نیامد. کشتی را از دست داد. در حال بازگشت. - مارلو.» این تلگراف بعد از ظهر به اینجا رسید و میان نامه‌های مرد مقتول پیدا شد. با سرعت خوبی رانندگی کرده و وقتی رسید، از شدت خستگی از پا افتاده بود. وقتی مارتین خبر مرگ مندرسون را به او داد، نزدیک بود از حال برود. مجموع آن شوک و بی‌خوابی طولانی، او را هنگام بازجویی دیشب تقریباً از پا انداخته بود؛ اما با این حال، حرف‌هایش کاملاً منسجم و روشن بود.»

ترنت هفت تیر را برداشت و چند لحظه بی‌هدف استوانه‌ی فشنگ آن را چرخاند.

سرانجام، در حالی که آن را دوباره در جعبه‌اش می‌گذاشت، گفت:

«برای مندرسون بدشانسی بزرگی بود که مارلو این قدر بی‌احتیاط اسلحه و فشنگ‌هایش را همین‌طور رها کرده بود. این یعنی وسوسه را جلوی پای هر کسی گذاشته بود، این‌طور نیست؟»  
مورچ سرش را تکان داد.

«اگر خوب فکر کنید، این هفت تیر به خودی خود چیز زیادی برای چنگ زدن به دست ما نمی‌دهد. این مدل خاص در انگلستان بسیار رایج است. از آمریکا وارد شده و امروزه تقریباً نیمی از کسانی که برای دفاع از خود - یا برای کارهای خلاف - هفت تیر می‌خرند، همین مدل و همین کالیبر را انتخاب می‌کنند. اسلحه‌ای قابل اعتماد است و به راحتی در جیب بغل شلوار جا می‌گیرد. هزاران قبضه از آن در دست آدم‌های درستکار و خلافکار وجود دارد. مثلاً،» بازرس با لحنی کاملاً عادی ادامه داد، «خود مندرسون هم یکی درست مثل همین داشت. آن را در یکی از کتوهای بالایی میز تحریر پایین پیدا کردم و الآن هم در جیب پالتویم است.»

ترنت گفت:

«آها! پس قصد داشتید این نکته‌ی کوچک را برای خودتان نگه دارید.»

بازرس پاسخ داد:

«همین‌طور بود. اما حالا که شما یکی از هفت تیرها را پیدا کرده‌اید، بد نیست از آن یکی هم خبر داشته باشید. همان‌طور که گفتم، ممکن است هیچ کدامشان سرنخی به درد ما ندهند. افراد این خانه...»

هر دو مرد ناگهان از جا پریدند و مورچ جمله‌اش را نیمه‌تمام گذاشت؛ زیرا در نیمه‌باز اتاق خواب به آرامی باز شد و مردی در آستانه‌ی در ظاهر شد. نگاه او از هفت تیری که در جعبه‌ی باز روی طاقچه قرار داشت، به چهره‌ی ترنت و بازرس چرخید.

آن دو که هیچ صدایی از نزدیک شدن او نشنیده بودند، بی‌اختیار هم‌زمان به پاهای دراز و باریکش نگاه کردند.

کفش‌های تنیس با زیره‌ی لاستیکی به پا داشت.

ترنت گفت:

«حتماً شما آقای بانر هستید.»

روز یک کتاب

## فصل ششم

### آقای بانر وارد ماجرا می شود

«کالوین سی. بانر، در خدمت شما.» تازه وارد بالحنی آمیخته به دقت و تشریفات این گونه خود را معرفی کرد و سیگاربرگی را که هنوز روشن نکرده بود از دهانش بیرون آورد. او عادت داشت انگلیسی ها را در برخورد با غریبه ها کند و بیش از اندازه رسمی ببیند، و همین پاسخ سریع و بی مقدمه ی ترنت اندکی او را غافلگیر کرده بود.

سپس ادامه داد:

«گمان می کنم شما باید آقای ترنت باشید. خانم مندرسن همین چند دقیقه پیش درباره ی شما با من صحبت می کرد. کاپیتان، صبح به خیر.»  
آقای مورچ با تکان مختصر سر، این سلام و احوال پرسی نامعمول آمریکایی را پاسخ داد.  
بانر گفت:

«داشتم به اتاقم می رفتم که صدای غریبه ای از اینجا شنیدم، گفتم سری بزنم و ببینم چه خبر است.»  
بعد با خنده ای راحت و بی تکلف افزود:

«شاید خیال کردید داشتم پشت در گوش می ایستادم. نه قربان؛ فقط یکی دو کلمه درباره ی یک هفت تیر شنیدم — احتمالاً همین یکی — و دیگر هیچ.»

بانر مردی جوان، لاغر اندام و نسبتاً کوتاه قد بود؛ صورتی تراشیده، رنگ پریده، استخوانی و تقریباً دخترانه داشت و چشمانی درشت، تیره و بسیار باهوش. موهای موج دار و تیره اش از وسط فرق باز شده بود. لب هایش، که تقریباً همیشه سیگاربرگی میان آن ها قرار داشت، در نبود سیگار نیمه باز می ماند و حالتی عجیب از اشتیاق دائمی به چهره اش می داد. اما همین که سیگار را میان لب می گذاشت، چه برای کشیدن و چه برای جویدن، آن حالت ناپدید می شد و قیافه اش به همان آمریکایی زیرک، خونسرد و کار کشته ای تبدیل می گشت که واقعاً بود.

او در ایالت کنتیکت به دنیا آمده بود. پس از پایان تحصیلات دانشگاهی وارد یک شرکت کارگزاری بورس شد و در همان جا نظر مندرسن را جلب کرد؛ زیرا بارها معاملات مندرسن را از طرف شرکت

خود انجام داده بود. آن غول دنیای سرمایه مدتی او را زیر نظر گرفت و سرانجام سمت منشی خصوصی خود را به او پیشنهاد کرد.

بانر نمونه‌ی کامل یک مدیر اجرایی بود؛ قابل اعتماد، آینده‌نگر، منظم و دقیق. البته مندرسن می‌توانست افراد بسیاری با چنین ویژگی‌هایی پیدا کند؛ اما بانر را به این دلیل برگزید که افزون بر همه‌ی این صفات، فوق‌العاده سریع، رازدار و دارای گزینه‌های کم‌نظیر در پیش‌بینی حرکت‌های بازار بورس بود.

ترنت و آمریکایی چند لحظه بی‌آنکه سخنی بگویند، یکدیگر را با دقت از نظر گذراندند. ظاهراً هر دو از نتیجه‌ی این ارزیابی خاموش رضایت داشتند.

ترنت با لحنی دوستانه گفت:

«همین الآن داشتند برایم توضیح می‌دادند که کشف هفت تیری که شاید با آن مندرسن را کشته‌اند، چندان هم اهمیت ندارد. ظاهراً این اسلحه در میان هم‌وطنان شما بسیار رایج است و این طرف اقیانوس هم حسابی محبوب شده.»

بانر دست استخوانی‌اش را دراز کرد و هفت تیر را از داخل جعبه برداشت.

«بله، قربان.»

گفت و آن را چنان ماهرانه در دست گرفت که معلوم بود کاملاً با آن آشناست. «ما در آمریکا به این مدل می‌گوییم لیتل آرتور. اگر همین حالا نگاهی به جیب شلوار مردم کشورم بیندازید، احتمالاً صد هزار نمونه‌ی دیگرش پیدا می‌کنید.»

او اسلحه را سبک‌سنگین کرد و ادامه داد:

«البته خودم این یکی را زیادی سبک می‌دانم.»

در همان حال، بی‌اختیار دستش را زیر دامن کت برد و اسلحه‌ای زمخت و نه‌چندان خوش‌قیافه بیرون کشید.

«بفرمایید، آقای ترنت، این یکی را در دست بگیرید... البته پر است، حواستان باشد.»

ترنت اسلحه را گرفت.

بانر گفت:

«حالا این «لیتل آرتور» را مارلو درست پیش از آنکه امسال به اروپا بیایم خرید؛ فقط برای اینکه دل پیرمرد را به دست بیاورد. مندرسن معتقد بود در قرن بیستم مردی که هفت تیر نداشته باشد، آدم مضحکی است. مارلو هم رفت و همان چیزی را که فروشنده پیشنهاد کرده بود خرید؛ فکر کنم حتی زحمت مشورت با من را هم به خودش نداد.»

بعد با انصاف اضافه کرد:

«البته انصافاً اسلحه‌ی خوبی است.»

در حالی که از روی عادت در امتداد مگسک و شکاف درجه‌ی آن نشانه می‌رفت، ادامه داد: «مارلو اوایل تیرانداز چندان خوبی نبود؛ اما طی یکی دو ماه گذشته کمی تعلیمش داده‌ام و آن قدر تمرین کرده که حالا حسابی دستش راه افتاده است. با این همه، هیچ وقت عادت نکرد اسلحه را همیشه همراه خودش حمل کند. برای من اما، حمل هفت تیر به همان اندازه طبیعی است که پوشیدن شلوار. چند سال است همیشه یکی همراهم دارم، چون همیشه احتمال داشت کسی در کمین مندرسن باشد. و حالا...»

صدایش اندکی اندوهگین شد.

«...آخر سر همان وقتی کارش را ساختند که من کنارش نبودم.»

سپس از جا برخاست و گفت:

«خب آقایان، دیگر باید مرا ببخشید. می‌خواهم به بیشاپزبریج بروم. این روزها آن قدر کار روی سرم ریخته که باید آن قدر تلگراف رمز به این طرف و آن طرف بفرستم که اگر جمعشان کنند، گلوی یک گاو را هم بند می‌آورند.»

ترنت نیز گفت:

«من هم باید راه بیفتم. قرار ملاقاتی در مهمانخانه‌ی «سه تُن» دارم.»

بانر با گرمی گفت:

«بیا سوار ماشین من شو. دقیقاً از همان مسیر می‌روم. راستی، کاپیتان، شما هم هم‌راه ما می‌آید؟ نه؟ بسیار خب. پس بفرمایید آقای ترنت، کمک کنید ماشین را از گاراژ بیرون بیاوریم. راننده از کار افتاده و این روزها تقریباً همه‌ی کارها را خودمان انجام می‌دهیم؛ جز تمیز کردن گل و خاک ماشین.»

بانر، که همچنان با همان کشش آرام و خستگی‌ناپذیر آمریکایی صحبت می‌کرد، ترنت را از پله‌ها پایین برد و از میان خانه به گاراژی در پشت ساختمان رساند. گاراژ کمی دورتر از خانه قرار داشت و در آن ظهر سوزان، پناهگاهی خنک از گرمای آفتاب به شمار می‌آمد.

اما به نظر نمی‌رسید بانر عجله‌ای برای بیرون آوردن خودرو داشته باشد.

ابتدا سیگاربرگی به ترنت تعارف کرد که او پذیرفت، سپس برای نخستین بار سیگار خودش را نیز روشن کرد. بعد روی رکاب اتومبیل نشست، دست‌های استخوانی‌اش را میان زانوهایش در هم قفل کرد و با نگاهی نافذ به ترنت خیره شد.

چند لحظه سکوت برقرار بود.

سرانجام گفت:

«ببینید آقای ترنت، چیزهایی هست که می‌توانم به شما بگویم و شاید به دردتان بخورد. سابقه‌ی کارت‌ان را می‌شناسم. آدم زرنگی هستید و من از سروکار داشتن با آدم‌های زرنک خوشم می‌آید.

نمی‌دانم درباره‌ی آن کارآگاه درست قضاوت کرده‌ام یا نه، اما به نظر من آدم چندان کاردانی نیست. هر سؤالی که عقلش برسد از من بپرسد، جوابش را می‌دهم—در واقع تا حالا هم همین کار را کرده‌ام—اما راستش را بخواهید، دلم نمی‌خواهد تا وقتی خودش نپرسیده، نظریه‌ها و برداشت‌های خودم را داوطلبانه تحویلش بدهم.

منظورم را می‌فهمید؟»

ترنت سر تکان داد.

«این احساسی است که خیلی‌ها در برخورد با پلیس ما پیدا می‌کنند.» گفت. «احتمالاً به خاطر همان لحن رسمی و اداری‌شان است. اما بگذارید یک چیز را به شما بگویم؛ مورچ اصلاً آن‌طور که شما فکر می‌کنید نیست. او یکی از زیرک‌ترین مأموران پلیس اروپاست. ذهنش خیلی تند کار نمی‌کند، اما وقتی به نتیجه‌ای برسد، به ندرت اشتباه می‌کند. گذشته از این، تجربه‌ای فوق‌العاده دارد. نقطه‌ی قوت من قدرت تخیل است، اما به شما اطمینان می‌دهم که در کار پلیسی، تجربه ارزشش بسیار بیشتر از تخیل است.»

بانر با قاطعیت گفت:

«تجربه به هیچ دردی نمی خورد! این پرونده یک پرونده‌ی معمولی نیست، آقای ترنت. یکی از دلایلش را برایتان می گویم. من باور دارم پیرمرد می دانست که اتفاقی در انتظارش است. و یک چیز دیگر؛ باور دارم فکر می کرد این اتفاق چیزی نیست که بتواند از آن فرار کند.»

ترنت جعبه‌ای چوبی را روبه روی بانر، کنار رکاب اتومبیل، کشید و روی آن نشست.

«این دیگر حرف حساب است.» گفت. «بگویید بینم به چه نتیجه‌ای رسیده‌اید.»

بانر گفت:

«دلیل این حرفم تغییری است که طی چند هفته‌ی آخر در رفتار پیرمرد دیده بودم. احتمالاً شنیده‌اید که مندرسن همیشه بر خودش تسلط کامل داشت. همین طور هم بود. من همیشه او را خونسردترین و محکم‌ترین مغز دنیای تجارت می دانستم. آرامش آن مرد واقعاً مرگبار بود؛ تا آن روز کسی را ندیده بودم که به پای او برسد.

و من مندرسن را آن طور می شناختم که هیچ کس دیگر نمی شناخت. من در کاری کنار او بودم که واقعاً برایش زندگی می کرد. به گمانم خیلی بهتر از همسرش، بیچاره زن، او را می شناختم. بهتر از مارلو هم؛ چون مارلو هرگز مندرسن را وقتی در دفترش مشغول یک معامله‌ی بزرگ بود ندیده بود. حتی از تمام دوستانش هم او را بهتر می شناختم.»

ترنت میان حرفش پرید و پرسید:

«مگر او دوستی هم داشت؟»

بانر نگاهی تیز به او انداخت.

«می بینم یکی قبلاً چیزهایی به گوشتان رسانده است.» گفت. «نه، اگر بخواهم دقیق حرف بزنم، باید بگویم نه. آشنایان زیادی میان بزرگان تجارت داشت؛ آدم‌هایی که تقریباً هر روز آن‌ها را می دید و حتی گاهی با هم به شکار یا قایق‌سواری می رفتند. اما باور نمی کنم هیچ وقت مردی پیدا شده باشد که مندرسن گوشه‌ای از دلش را به روی او باز کرده باشد.

اما اصل مطلب این است. چند ماه پیش پیرمرد رفتارش طوری شد که هرگز سابقه نداشت. غمگین و عبوس شده بود؛ انگار مدام در فکر مصیبتی بود که نمی توانست برایش چاره‌ای پیدا کند. این حالت بدون وقفه ادامه داشت؛ چه در دفتر کارش در شهر و چه در خانه، همیشه طوری رفتار می کرد که انگار بار سنگینی روی دلش افتاده است.

اما فقط چند هفته‌ی آخر بود که کم کم مهار خویشتن داری اش از دستش خارج شد. و بگذارید این را هم بدانید، آقای ترنت...»

آمریکایی پنجه‌ی استخوانی اش را روی زانوی ترنت گذاشت.

«...تنها کسی که از این موضوع خبر داشت، من بودم. جلوی دیگران فقط گرفته و بی حوصله به نظر می‌رسید؛ اما وقتی با من تنها بود، چه در دفتر و چه هر جای دیگری که با هم کار می‌کردیم، اگر کوچک‌ترین چیزی برخلاف میلش پیش می‌رفت، به خدا قسم آن‌چنان از کوره درمی‌رفت که آدم ماتش می‌برد.

همین جا، در همین کتابخانه، دیده بودم نامه‌ای را باز کند که فقط یک جمله‌ی ناخوشایند در آن بود؛ بعد مثل سرخپوست‌های وحشی دور اتاق راه می‌افتاد، فریاد می‌کشید و می‌گفت ای کاش نویسنده‌ی نامه همین جا بود تا حسابش را برسد و فلان و بهمان... آن‌قدر ادامه می‌داد که واقعاً دل آدم برایش می‌سوخت. هرگز چنین تغییری در او ندیده بودم.

و یک نکته‌ی دیگر هم هست. در هفته‌ی آخر پیش از مرگش، برای نخستین بار در تمام مدتی که او را می‌شناختم، کارش را رها کرده بود. نه به نامه‌ای جواب می‌داد و نه به تلگرافی، در حالی که آن طرف دنیا اوضاع داشت از هم می‌پاشید. من تصور می‌کردم هر نگرانی‌ای که ذهنش را مشغول کرده بود، آن‌قدر اعصابش را فرسوده که دیگر رمقی برایش نمانده است.

یک بار به او پیشنهاد کردم به پزشک مراجعه کند. جوابش این بود که بروم گم شوم!

اما هیچ کس جز من این روی شخصیتش را ندید. مثلاً اگر همین جا، در کتابخانه، وسط یکی از آن خشم‌های شدید بود و خانم مندرسن وارد اتاق می‌شد، همان لحظه دوباره آرام، سرد و کاملاً مسلط به نظر می‌رسید.»

ترنت پرسید:

«پس شما این تغییر را ناشی از یک نگرانی پنهانی می‌دانید؛ این که می‌ترسید کسی قصد جانش را کرده باشد؟»

آمریکایی سر تکان داد.

ترنت ادامه داد:

«فکر می‌کنم احتمال دیگری را هم در نظر گرفته بودید؛ اینکه شاید تعادل روانی‌اش به هم خورده باشد، مثلاً بر اثر فشار بیش از حد کار دچار فرسودگی عصبی شده باشد. راستش اولین چیزی که از حرف‌های شما به ذهن من رسید همین بود. گذشته از آن، ظاهراً این اتفاق برای سرمایه‌داران بزرگ آمریکایی زیاد می‌افتد، مگر نه؟ دست کم روزنامه‌ها چنین تصویری به آدم می‌دهند.»  
بانر با جدیت گفت:

«گول این مزخرفات را نخورید. فقط آن‌هایی دیوانه می‌شوند که یک‌شبه ثروتمند شده‌اند و از پس‌نگه داشتنش بر نمی‌آیند. به بزرگان واقعی تجارت ما فکر کنید؛ به مردانی که از نظر عظمت به پای مدرسن می‌رسند. آیا تا به حال شنیده‌اید یکی از آن‌ها عقلش را از دست داده باشد؟ نه، هرگز. می‌دانم که می‌گویند هر آدمی یک نقطه‌ی جنون دارد.»  
لحظه‌ای مکث کرد و متفکرانه افزود:

«اما منظور از این حرف، دیوانگی واقعی نیست؛ فقط یعنی هر کسی یک عادت یا خصوصیت عجیب شخصی دارد... مثلاً یکی از گربه‌متنفر است... یا مثل خود من، اصلاً نمی‌تواند هیچ نوع غذای دریایی را لمس کند.»

ترنت با لبخند پرسید:

«پس نقطه‌ی ضعف مدرسن چه بود؟»

بانر گفت:

«پیرمرد از این جور خصوصیات کم نداشت. یکی از آن‌ها بیزاری‌اش از تجملات و تشریفات اضافی بود؛ چیزهایی که معمولاً ثروتمندان چندان هم از آن بدشان نمی‌آید. از اشیای تزئینی و زرق‌وبرق‌های گران‌قیمت خوشش نمی‌آمد. نمی‌گذاشت کسی کارهای جزئی را برایش انجام دهد. از اینکه خدمتکارها بی‌دلیل دوروبرش بپلکند متنفر بود، مگر اینکه خودش آن‌ها را صدا زده باشد.»

و با اینکه مدرسن به اندازه‌ی هر مرد شیک‌پوش دیگری به لباس‌هایش اهمیت می‌داد، و درباره‌ی کفش‌هایش... والله پولی که صرف خرید کفش می‌کرد گناه داشت... با وجود همه‌ی این‌ها، هیچ‌وقت مستخدم شخصی نداشت. خوشش نمی‌آمد کسی به بدنش دست بزند. در تمام عمرش هیچ کس ریشش را برایش اصلاح نکرد.»

ترنت گفت:

«قبلاً چیزهایی درباره‌ی این عادتش شنیده بودم. به نظر شما دلیلش چه بود؟»

بانر آهسته پاسخ داد:

«به گمانم این هم بخشی از طرز فکر مندرسن بود؛ نوعی بدگمانی و سوءظن دائمی نسبت به همه.»  
 «می‌گویند پدر و پدربزرگش هم دقیقاً همین‌طور بودند... می‌دانید، مثل سگی که استخوانی را گرفته باشد و طوری رفتار کند که انگار تمام دنیا منتظر فرصتی است تا آن را از چنگش دریاورد. واقعاً فکر نمی‌کرد سلمانی ناگهان تیغ را بردارد و سرش را ببرد؛ فقط احساس می‌کرد چنین احتمالی وجود دارد، و حاضر نبود کوچک‌ترین ریسکی بکند. از طرف دیگر، در دنیای تجارت هم همیشه مطمئن بود که یکی دیگر دنبال همان استخوان اوست؛ که البته خیلی وقت‌ها هم درست حدس می‌زد، اما نه همیشه. نتیجه‌اش این شده بود که پیرمرد محتاط‌ترین و رازدارترین آدم دنیای مالی بود؛ و اتفاقاً همین ویژگی هم سهم بزرگی در موفقیتش داشت... اما این که آدم را دیوانه نمی‌کند، آقای ترنت؛ اصلاً و ابداً. از من می‌پرسید آیا مندرسن پیش از مرگ عقلش را از دست می‌داد؟ پاسخ من این است که باور دارم از شدت نگرانی درباره‌ی موضوعی فرسوده شده بود و داشت جسارت و اعتمادبه‌نفسش را از دست می‌داد.»

ترنت در حالی که آرام پک به سیگارش می‌زد، غرق فکر شد. با خود می‌اندیشید آقای بانر تا چه اندازه از اختلافات خانوادگی رئیسش خبر دارد، و تصمیم گرفت با احتیاط موضوع را پیش بکشد.  
 گفت:

«شنیده‌ام میان او و همسرش مشکلاتی وجود داشت.»

بانر بی‌درنگ پاسخ داد:

«حتماً همین‌طور بود. اما مگر فکر می‌کنید چنین چیزی می‌توانست زیگ مندرسن را آن‌طور به هم بریزد؟ نه، قربان! او خیلی بزرگ‌تر از آن بود که به خاطر چنین گرفتاری‌هایی از پا دربیاید.»  
 ترنت با نگاهی آمیخته به تردید در چشمان مرد جوان خیره شد. اما پشت آن نگاه نافذ و هوشیار، نوعی معصومیت عمیق نهفته بود. بانر واقعاً باور داشت که شکاف جدی میان زن و شوهر، برای مردی بزرگ، مسئله‌ای کم‌اهمیت است.

ترنت پرسید:

«اصلاً مشکلشان چه بود؟»

بانر شانه‌ای بالا انداخت.

«اگر می‌دانستم که دیگر معما نبود. من و مارلو بارها درباره‌اش صحبت کرده‌ایم، اما هیچ‌وقت نتوانستیم سر از قضیه دریاوریم. اولش گمان می‌کردم پیرمرد از این ناراحت و دلخور است که انتظار بچه‌دار شدن داشته و این اتفاق نیفتاده؛ اما مارلو به من گفت احتمالاً ماجرا برعکس بوده است. به گمان او، این خانم مندرسن بوده که از آن بابت ناامید شده. این برداشت را هم ظاهراً از حرفی که خدمتکار فرانسوی خانم مندرسن زده بود، به دست آورده بود.»

ترنت ناگهان سر بلند کرد.

«سلسیتین؟»

در همان لحظه از ذهنش گذشت:

«پس منظورش از آن حرف‌ها همین بود!»

بانر نگاه او را بد تعبیر کرد.

گفت:

«فکر نکنید دارم پشت سر کسی حرف می‌زنم، آقای ترنت. مارلو از آن آدم‌ها نیست. سلسیتین فقط از او خوشش آمده بود، چون مثل یک فرانسوی بومی فرانسه حرف می‌زد و همیشه به بهانه‌ای او را نگه می‌داشت تا گپی بزنند. خدمتکارهای فرانسوی از این نظر اصلاً شبیه خدمتکارهای انگلیسی نیستند. تازه، خدمتکار باشد یا نباشد،» با تأکید ادامه داد، «من اصلاً نمی‌فهمم چطور ممکن است زنی چنین موضوعی را با یک مرد در میان بگذارد. ولی فرانسوی‌ها دیگر از فهم من خارج‌اند.»

و در حالی که سرش را آرام تکان می‌داد، ساکت شد.

ترنت گفت:

«اما برگردیم به حرفی که چند لحظه پیش می‌زدید. شما معتقدید مندرسن مدتی بود از جانش بیم داشت. چه کسی ممکن بود جان او را تهدید کند؟ من واقعاً از این موضوع هیچ اطلاعی ندارم.»

بانر لحظه‌ای اندیشید.

«بیم... نمی‌دانم این واژه درست باشد. اگر بگویید اضطراب، بهتر است. یا شاید انتظار وقوع حادثه؛ تصور من بیشتر همین است. به هر حال، ترساندن پیرمرد کار آسانی نبود. تازه، از آن مهم‌تر این که اصلاً هیچ احتیاطی هم نمی‌کرد؛ برعکس، انگار عمداً از احتیاط دوری می‌جست. اگر فرضیه‌ی من

درست باشد، بیشتر به نظر می‌رسید که خودش مشتاق بود هرچه زودتر کار یکسره شود. چرا، شب‌ها کنار پنجره‌ی همان کتابخانه می‌نشست و به تاریکی خیره می‌شد، در حالی که پیراهن سفیدش درست مثل هدفی آماده برای هر تیراندازی بود.»

سپس لبخند کم‌رنگی زد و ادامه داد:

«اما این که چه کسی ممکن بود جانش را بخواهد... خب، آقای ترنت، کاملاً معلوم است که شما در ایالات متحده زندگی نکرده‌اید. فقط اگر ماجرای اعتصاب معادن زغال‌سنگ پنسیلوانیا را در نظر بگیرید، سی هزار نفر بودند که زن و بچه داشتند و اگر فرصتی پیدا می‌کردند، با کمال میل گلوله‌ای از بدن مردی رد می‌کردند که اوضاع را طوری رقم زده بود که یا باید از گرسنگی می‌مردند یا شرایط او را می‌پذیرفتند. سی هزار نفر از خشن‌ترین مهاجران کشور، آقای ترنت. میان چنین جماعتی همیشه آدم‌هایی پیدا می‌شوند که سال‌ها در کمین یک نفر می‌مانند و وقتی طرف حتی فراموش کرده چه بلایی سرشان آورده، او را می‌کشند. سابقه داشته که کسی را در آیداهو با دینامیت منفجر کرده‌اند، فقط به خاطر ظلمی که ده سال پیش در نیوجرسی در حقشان کرده بود. فکر می‌کنید اقیانوس اطلس قرار است جلوی چنین آدم‌هایی را بگیرد؟...»

باور کنید برای این که در کشور ما سرمایه‌دار بزرگی باشید، باید جرئت و دل و جرئت فوق‌العاده‌ای داشته باشید. نه، قربان؛ پیرمرد خوب می‌دانست – و همیشه هم می‌دانست – که در سراسر آمریکا عده‌ی زیادی آدم خطرناک هستند که از او کینه به دل دارند. باور من این است که به نحوی فهمیده بود این بار بعضی از آن‌ها واقعاً به دنبالش افتاده‌اند. چیزی که من اصلاً از درکش عاجزم این است که چرا خودش را این‌طور بی‌دفاع در معرض خطر گذاشت؛ چرا هیچ تلاشی نکرد از آن‌ها دوری کند و صبح دیروز با پای خودش به باغ رفت تا هدف گلوله قرار بگیرد.»

بانر خاموش شد.

چند دقیقه هر دو مرد، با پیشانی‌های درهم کشیده، در سکوت نشستند و رشته‌های باریک دود آبی‌رنگ از سیگارهایشان بالا می‌رفت.

سرانجام ترنت برخاست.

گفت:

«فرضیه‌ی شما برای من کاملاً تازه است. کاملاً منطقی به نظر می‌رسد و فقط باید دید آیا با همه‌ی

واقعیت‌های پرونده سازگار هست یا نه. البته نمی‌توانم چیزی را که برای روزنامه‌ام در دست بررسی دارم فاش کنم، آقای بانر؛ اما این را می‌توانم بگویم که تاکنون برای خودم مسلّم شده این قتل از پیش طراحی شده بوده، آن هم با مهارتی فوق‌العاده. از شما واقعاً ممنونم. باید دوباره مفصل درباره‌اش صحبت کنیم.»

سپس به ساعتش نگاه کرد.

«دو ستم مدت‌هاست منتظر من است. بهتر نیست راه بیفتیم؟»

بانر نیز از روی رکاب خودرو بلند شد و ساعتش را نگاه کرد.

«ساعت دو بعدازظهر است؛ یعنی ده صبح در نیویورک عزیز خودمان. شما وال‌استریت را نمی‌شناسید، آقای ترنت. امیدوارم من و شما هیچ‌وقت چیزی را که حتی اندکی به جهنمی شبیه باشد که همین حالا در وال‌استریت برپاست، از نزدیک نبینیم.»

## فصل هفتم

### بانوی سیاه پوش

دریا، زیر نسیمی دلپذیر، خروشان به پای صخره‌ها می‌کوبید و خورشید از میان آسمانی آبی، که ابرهای سپید پراکنده آن را خال خال کرده بودند، زندگی را بر سراسر خشکی می‌پاشید. در چنین کمالی از هوای دل‌انگیز انگلستان، ترنت که شب را به سختی خوابیده بود، پیش از ساعت هشت صبح به سوی حوضچه‌ای میان صخره‌ها رفت که نشانی‌اش را به او داده بودند و خود را در آب زلال آن به ژرفا افکند. میان تخته‌سنگ‌های عظیم خاکستری شنا کرد و به آب‌های متلاطم آزاد رسید، اندکی در برابر جریان ساحلی پیش رفت و سپس، کوفته اما سرحال و تازه‌نفس، به پناهگاه سنگی خود بازگشت. ده دقیقه بعد بار دیگر از صخره بالا می‌رفت و ذهنش که موقتاً از انزجار سنگینی که نسبت به پرونده در دل داشت پاک شده بود، نقشه‌هایش را برای آن صبح مرور می‌کرد.

آن روز، روز برگزاری جلسه‌ی رسیدگی قضایی به مرگ مندرسن بود؛ یعنی یک روز پس از ورود ترنت به آن ناحیه. پس از جدا شدن از آمریکایی در جاده‌ی بیشاپزبریج، پیشرفت چندانی در تحقیقاتش نکرده بود. بعد از ظهر، همراه با آقای کاپلز از مهمانخانه به شهر رفته، از داروخانه چند خرید انجام داده، مدتی در خلوت با عکاسی گفت‌وگو کرده، تلگرامی با هزینه‌ی پاسخ پیشاپیش فرستاده و در مرکز تلفن نیز پرس‌وجویی کرده بود. درباره‌ی پرونده، چیز زیادی به آقای کاپلز نگفته بود؛ کاپلز نیز ظاهراً کنجکاوی چندانی نشان نمی‌داد. ترنت هیچ اشاره‌ای هم به نتایج تحقیقاتش یا اقداماتی که قصد انجامشان را داشت نکرد. پس از بازگشت از بیشاپزبریج، گزارش مفصلی برای روزنامه‌ی **رکورد** نوشت و آن را به نماینده‌ی محلی روزنامه سپرد تا با افتخار تلگراف کند. سپس با آقای کاپلز شام خورد و باقی شب را در ایوان مهمانخانه، در تنهایی و تفکر، گذراند.

اکنون که از صخره بالا می‌رفت، با خود می‌اندیشید هرگز پرونده‌ای را به دست نگرفته که تا این اندازه از آن بیزار باشد و در عین حال چنین ذهنش را به خود مشغول کرده باشد. هرچه بیشتر در روشنایی زرین این صبح تازه به ماجرا می‌اندیشید، آن را هم شورورانه‌تر می‌یافت و هم چالش‌برانگیزتر. همه‌ی آنچه بدان مظنون بود و همه‌ی آنچه تقریباً از آن یقین داشت، ساعت‌ها ذهن جست‌وجوگرش را چنان به خود مشغول کرده بود که خواب را از او ربوده بود؛ و اکنون، در این نور و هوای باشکوه، هر چند

جسم و جاننش با پاکی خشن دریا شسته شده بود، تاریکی جنایتی را که بدان باور داشت روشن تر از همیشه می‌دید و از انگیزه‌ای که حدس می‌زد، با تلخی بیشتری منزجر می‌شد. با این همه، دست کم شور تعقیب دوباره در او بیدار شده بود و هیجان شکار جان گرفته بود. نه از پا می‌نشست و نه ملاحظه‌ای به خرج می‌داد؛ در چنین پرونده‌ای جایی برای ترحم نبود. امیدوار بود تا پایان همان روز، دامش کامل شود. صبح کارهایی در پیش داشت و با انتظاری بسیار زنده، هرچند نه چندان امیدوار، چشم‌به‌راه پاسخ تلگرامی بود که روز پیش، گویی به دل آسمان پرتاب کرده بود.

راه بازگشت به مهمانخانه مدتی بر فراز صخره امتداد می‌یافت. هنگامی که به نقطه‌ای رسید که از پایین، از سطح دریا، آن را نشان کرده بود؛ جایی که سال‌ها پیش بخشی از صخره فرو ریخته بود، به لبه نزدیک شد و به پایین نگریست. امید داشت بتواند دل‌انگیزترین حرکت آب را با چشم دنبال کند؛ لغزش نرم امواج سبک بر صخره‌های شکسته. اما دیگر صخره‌ای در کار نبود. چند قدم پایین‌تر، سکویی پهن و طبیعی از دل صخره بیرون زده بود؛ فضایی به بزرگی اتاقی وسیع، پوشیده از علف‌های سخت و باریک و از سه طرف در میان دیواره‌های سنگی محصور. آنجا، درست کنار لبه‌ای که پس از آن صخره یکسره به دریا فرو می‌افتاد، زنی نشسته بود؛ زانوهایش را در آغوش گرفته، چشم به رشته‌ی دود کشتی اقیانوس‌پیمایی دوخته بود که در دوردست حرکت می‌کرد، و چهره‌اش غرق رؤیایی خاموش بود.

این زن، به نظر ترنت – که آموزش حرفه‌ای‌اش او را واداشته بود با چشم‌هایش زندگی کند – زیباترین تصویری بود که تاکنون دیده بود. چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش، که نسیم بر گونه‌هایش اندکی رنگ‌نشانده بود، از نیم‌رخ تناسبی ظریف و بی‌نقص داشت و هیچ خشونت‌ی در خطوط آن دیده نمی‌شد؛ با این حال، ابروهای سیاه که به سوی هم خم می‌شدند و نزدیک بود در میان پیشانی به هم برسند، در حالت سکون به صورتش حالتی نزدیک به صلابت و سختگیری می‌دادند؛ حالتی که انحناى نرم و گشوده‌ی لب‌هایش به شکلی شگفت‌انگیز آن را ملایم می‌کرد. ترنت با خود گفت که این که سرودن غزل برای ابروی معشوق مضحک باشد یا نه، در نهایت به کیفیت خود آن ابرو بستگی دارد. بینی‌اش راست و ظریف بود؛ به زیبایی از آن بلندی افراطی که حتی آدم منصف را وامی‌دارد گاهی نوک‌بینی‌های سربالا را تحسین کند، دور مانده بود. کلاهش، که با سنجاق به علف‌ها ثابت شده بود، کنارش افتاده بود و نسیم پرنشاط با موهای پرپشت و تیره‌اش بازی می‌کرد؛ دو دسته‌ی پهن مو را که باید بخش بزرگی از

پیشانی‌اش را می‌پوشاندند به عقب می‌راند و صدها حلقه‌ی ریز را از توده‌ی مویی که پشت گردنش جمع شده بود به رقص درمی‌آورد.

تمام پوشش این بانو، از کفش‌های جیر گرفته تا کلاهی که کنار گذاشته بود، سیاه بود؛ سیاهی مات و بی‌درخششی که تا گلوی برهنه‌اش امتداد داشت. با این همه، هر آنچه بر تن داشت، مرغوب، خوش‌دوخت و با سلیقه پوشیده شده بود. هرچند چهره‌اش از روحی لطیف و خیال‌پرداز حکایت می‌کرد، به‌وضوح پیدا بود که سال‌ها تجربه، همچون هر زن بالغی، در هنر لباس پوشیدن – کهن‌ترین هنر جهان – به او مهارتی کامل بخشیده است و از زیبایی اندام خویش، که اکنون در حالت در آغوش گرفتن زانوها با تناسبی چشمگیر نمایان بود، لذتی غریزی می‌برد. لباس‌هایش رنگ‌وبویی از سلیقه‌ی فرانسوی داشت و در آن حالت، سیمایی کاملاً مدرن به او می‌بخشید؛ اما کافی بود کسی به چهره‌اش بنگرد تا درخشش و پیروزی همه‌ی موجودات نیرومندی را ببیند که در شکوفاترین فصل سال، هم‌زمان با خورشید و باد و دریا روبه‌رو شده‌اند. و نیز زنی را می‌دید که زنانگی‌اش چنان ناب، نیرومند و بی‌تکلف بود و آن‌قدر ناخودآگاه به خویشتن اطمینان داشت که به دشواری می‌شد او را انگلیسی دانست؛ چه رسد به آمریکایی.

ترنت، که تنها از سر شگفتی لحظه‌ای ایستاده و زن سیاه‌پوش را دیده بود، بی‌درنگ از بالای صخره به راه خود ادامه داد؛ اما در همان حال، همه‌ی آنچه گفته شد را هم دید و هم احساس کرد. ذهن فعال و چشمان تیزبین او همیشه جزئیات را با سرعتی شگفت‌انگیز درمی‌یافت و می‌چشید؛ سرعتی که برای کسانی با ذهنی کندتر، باورکردنی نبود. او معتقد بود خیره شدن طولانی، نشانه‌ی ضعف بینایی است، نه دقت. اکنون احساس زیبایی در وجودش بیدار و سرشار شده بود و همین، نیروی ادراک او را دوچندان می‌کرد. در همان چند لحظه، تصویری بر حافظه‌اش نقش بست که هرگز از ذهنش پاک نمی‌شد.

وقتی بی‌صدا بر چمن‌ها از کنار او می‌گذشت، زن که همچنان غرق اندیشه‌های خود بود، ناگهان حرکت کرد. دستان بلندش را از دور زانوهایش گشود، اندامش را با وقاری گربه‌سان کشید، سپس آهسته سر برداشت و بازوانش را با انگشتانی گشوده و خمیده به سوی آسمان دراز کرد؛ گویی می‌خواست همه‌ی شکوه و سلامت بی‌کران آن صبح را در آغوش بکشد. این حرکت، جای هیچ تردیدی باقی

نمی گذاشت؛ حرکت آزادی بود، حرکت روحی که تصمیم گرفته بود زندگی کند، مالک باشد، پیش برود و شاید... از زندگی لذت ببرد.

ترنت تنها همان یک لحظه، هنگام عبور، این صحنه را دید و سر برنگرداند. ناگهان دانست آن زن چه کسی است؛ و همان دم، گویی پرده‌ای از تیرگی میان او و شکوه آن روز روشن فرو افتاد. هنگام صرف صبحانه در مهمانخانه، آقای کاپلز دریافت که ترنت چندان میلی به گفت‌وگو ندارد. ترنت بهانه آورد که شب ناآرامی را پشت سر گذاشته است. اما خود آقای کاپلز، برعکس، سرشار از نشاط و هوشیاری بود. چشم‌انداز جلسه‌ی رسیدگی قضایی آشکارا او را سر ذوق آورده بود. او ترنت را با شرحی مفصل درباره‌ی تاریخچه‌ی یکی از کهن‌ترین و پرکارترین نهادهای قضایی، یعنی دادگاه بازپرس مرگ، سرگرم کرد و از آزادی کم‌نظیر آن در برابر قیدوبندهای مقررات و سوابق حقوقی سخن گفت. سپس بحث را به پرونده‌ای کشاند که قرار بود آن صبح در همان دادگاه بررسی شود. گفت:

«دیشب، وقتی بعد از شام به آنجا رفتم، جوان بانر نظریه‌ای را که درباره‌ی این جنایت دارد برایم شرح داد. جوان بسیار قابل توجهی است، ترنت. گاهی مقصودش را دشوار بیان می‌کند، اما به گمان من، درک روشنی از دنیا دارد که برای کسی در سن و سال ظاهری او کاملاً غیرعادی است. در حقیقت، همین که مندرسن او را به مقام دستیار اصلی خود رسانده بود، گویای همه‌چیز است. به نظر می‌رسد با اعتمادبه‌نفسی کامل، اداره‌ی اوضاع پیچیده‌ی تجاری ناشی از مرگ رئیسش را - آن‌گونه که خودش می‌گوید، در این سوی سیم - به دست گرفته است و درباره‌ی اقداماتی که باید از طرف میل انجام دهم و بهترین شیوه‌ی رفتار او تا اجرای مفاد وصیت‌نامه، توصیه‌های بسیار سنجیده‌ای کرده است. از این رو، برخلاف آنچه شاید در شرایط دیگر احساس می‌کردم، نظریه‌اش را درباره‌ی انتقام‌جویی صنعتی چندان دور از ذهن نیافتم. وقتی از او خواستم توضیح دهد، چندین نمونه برایم نقل کرد که در آن‌ها به جان کسانی که دشمنی اتحادیه‌های قدرتمند کارگری را برانگیخته بودند، سوءقصد شده بود؛ سوءقصدهایی که متأسفانه اغلب نیز موفق بوده‌اند. روزگار هولناکی است که در آن زندگی می‌کنیم، دوست عزیزم. به گمان من، در سراسر تاریخ دوره‌ای ثبت نشده که فاصله‌ی میان پیشرفت مادی جامعه و ارزش‌های اخلاقی آن تا این اندازه زیاد و تا این حد تهدیدکننده‌ی بقای تمدن بوده باشد. و در میان همه‌ی کشورها، به باور من، هیچ‌جا آینده به تیرگی ایالات متحده نیست.»

ترنت با بی‌حوصلگی گفت:

«فکر می‌کردم آنجا، دست کم، پاک‌دینی پیوریتنی به همان اندازه‌ی تب ثروت‌اندوزی نیرومند باشد.»  
کاپلز پاسخ داد:

«حرف شما، در واقع، تعریف چندان دلگرم‌کننده‌ای از آنچه «پیوریتنیسم» می‌نامید نیست؛ اصطلاحی که بیش از آنکه دقیق باشد، صرفاً رایج است. زیرا همان‌گونه که می‌دانید، این واژه در اصل برای توصیف گروهی در کلیسای انگلستان ساخته شد که می‌خواستند آیین‌ها و مراسم مذهبی را از برخی عناصر ناخوشایند برای خود پاک کنند. با این حال، مقصود اصلی سخن شما درست است و زندگی خود مندرس نمونه‌ی بسیار خوبی برای اثبات آن به شمار می‌رود؛ مردی که، تا آنجا که می‌دانم، فضایل پاکدامنی، پرهیزکاری و خویشنداری را در عالی‌ترین درجه دارا بود. نه، ترنت؛ در کنار این‌ها، ارزش‌های اخلاقی بسیار والاتری نیز وجود دارند. و طبیعت محدود ما چنین است که هرچه بیشتر خود را سرگرم پیچیدگی‌های حیرت‌آور ابزارهایی کنیم که علم در اختیارمان می‌گذارد، نیروی کمتری برای پرورش مقاصد والاتر انسانی در درون خود باقی می‌گذاریم. ماشین‌آلات کشاورزی جشن سنتی پایان برداشت را از میان برده‌اند. وسایل نقلیه‌ی مکانیکی، مهمانخانه‌ها – یا دست کم بهترین ویژگی‌های آن‌ها – را نابود کرده‌اند. لازم نیست مثال‌های بیشتری بیاورم. دیدگاهی که اکنون برای شما بیان می‌کنم، – و هم‌زمان آرام و باطمینان‌گه بر تکه‌ای نان برشته می‌مالید – «از سوی بسیاری از کسانی که در مسائل عمیق زندگی کمابیش همفکر من‌اند، اساساً نادرست شمرده می‌شود؛ اما با وجود این، من کاملاً به درستی آن ایمان دارم.»

ترنت از جا برخاست و گفت:

«فقط یک چیز کم دارد؛ اینکه در قالب جمله‌ای کوتاه و کوبنده بیان شود. اگر می‌شد آن را به شعاری مثل «پاپیسم ممنوع» یا «از خارجی‌ها مالیات بگیرید» تبدیل کرد، بی‌شک جماعت فراوانی حاضر می‌شدند جانشان را هم بر سرش بگذارند. اما گمان می‌کنم قصد داشتید پیش از جلسه‌ی رسیدگی، به وایت گیلز بروید. اگر می‌خواهید به موقع به دادگاه برسید، بهتر است راه بیفتید. من هم کاری دارم که باید آنجا انجام دهم؛ پس می‌توانیم با هم برویم. فقط اجازه بدهید دوربین عکاسی‌ام را بردارم.»

کاپلز گفت:

«البته، حتماً.»

و هر دو بی‌درنگ، در گرمایی که لحظه‌به‌لحظه شدت می‌گرفت، راه افتادند. بام‌خانه‌ی وایت‌گیبلز، چون لکه‌ای سرخ و گرفته در میان درختان تیره، با حال‌وهوای ترنت هماهنگ می‌نمود. احساس سنگینی، تیرگی و اضطراب می‌کرد. اگر قرار بود ضربه‌ای فرود آید که آن موجود سرشار از زیبایی و زندگی را - همان زنی را که آن صبح دیده بود - از پا درآورد، دلش نمی‌خواست این ضربه از دست او باشد. از نخستین آموزه‌های مادرش، نوعی جوانمردی اغراق‌آمیز در وجود ترنت ریشه دوانده بود؛ اما در آن لحظه، انزجارش از آسیب رساندن به موجودی چنین زیبا، شاید بیش از آنکه احساس یک نجیب‌زاده باشد، واکنش یک هنرمند بود.

با این حال، آیا می‌شد شکار را بی‌نتیجه رها کرد؟ ماهیت این پرونده چنان بود که اندیشه‌ی چشم‌پوشی برایش عذابی جانکاه به شمار می‌رفت. هرگز با پرونده‌ای چنین شگفت‌روبه‌رو نشده بود و اطمینان داشت که تنها خود او رشته‌ی حقیقت آن را در دست دارد. سرانجام با خود عهد کرد که همان روز روشن خواهد شد آیا آنچه بدان باور دارد، حقیقت است یا صرفاً پنداری باطل. تا زمانی که مطمئن نشده باشد دلیلی برای دلسوزی وجود دارد، همه‌ی تردیدها و ملاحظاتش را زیر پا خواهد گذاشت. و یقین داشت که همان صبح، پاسخ را خواهد یافت.

هنگامی که از دروازه‌ی ورودی گذشتند، مارلو و آمریکایی را دیدند که مقابل در اصلی خانه ایستاده و سرگرم گفت‌وگو بودند. در سایه‌ی ایوان، بانوی سیاه‌پوش ایستاده بود.

به محض دیدن آنان، با وقار از روی چمن به سویشان آمد؛ درست همان‌گونه که ترنت از پیش حدس زده بود حرکت می‌کرد: قامتی راست، گام‌هایی متعادل و سبک، و حرکاتی سرشار از وقار. هنگامی که آقای کاپلز او را به ترنت معرفی کرد و از او استقبال نمود، چشمان قهوه‌ای‌اش که رگه‌هایی طلایی در آن می‌درخشید، با مهربانی به ترنت نگریست. آرامش رنگ‌پریده‌ای که همچون نقابی بر اندوهش نشسته بود، هیچ نشانی از آن شور و احساسی نداشت که ساعتی پیش بر فراز سکوی صخره، چون هاله‌ای گرداگرد چهره‌اش دیده می‌شد. با صدایی آهسته، یکنواخت و آرام، چند جمله‌ی مؤدبانه و معمولی بر زبان آورد. پس از آنکه چند کلمه‌ای با آقای کاپلز سخن گفت، بار دیگر نگاهش را به ترنت دوخت.

بالحنی صمیمانه و جدی گفت:

«امیدوارم موفق شوید. فکر می‌کنید موفق خواهید شد؟»

ترنت همان لحظه که این جمله از لبان او بیرون آمد، تصمیم خود را گرفت.  
گفت:

«فکر می‌کنم موفق خواهم شد، خانم مندرسن. وقتی پرونده را به اندازه‌ی کافی کامل کردم، از شما خواهش می‌کنم اجازه دهید حضوری خدمتتان برسم و آنچه را دریافته‌ام برایتان شرح دهم. ممکن است پیش از انتشار حقایق، لازم باشد درباره‌ی بعضی مسائل با شما مشورت کنم.»  
زن با حالتی سردرگم به او نگریست و برای لحظه‌ای اندوه در چشمانش آشکار شد.  
گفت:

«اگر لازم باشد، البته. هر زمان بخواهید.»

ترنت پیش از گفتن جمله‌ی بعدی لحظه‌ای درنگ کرد. به یاد آورد که این بانو پیش تر حاضر نشده بود ماجرای را که برای بازرس تعریف کرده بود، دوباره برای او بازگو کند؛ بلکه اساساً میلی به پاسخ دادن به پرسش‌هایش نداشت. البته خودش هم بی‌خبر از این نبود که دوست داشت اندکی بیشتر صدای او را بشنود و چهره‌اش را تماشا کند، اگر فرصتش پیش می‌آمد. اما موضوعی که می‌خواست مطرح کند، واقعاً ذهنش را مشغول کرده بود؛ نکته‌ای عجیب که با هیچ‌یک از قطعات دیگر این معمای پیچیده جور در نمی‌آمد. شاید او بتواند با یک توضیح کوتاه آن را کاملاً روشن کند؛ و بعید بود شخص دیگری از عهده‌ی این کار برآید. پس عزمش را جزم کرد.  
گفت:

«شما با بزرگواری اجازه داده‌اید آزادانه در خانه رفت و آمد کنم و هر فرصتی برای بررسی این پرونده در اختیارم باشد. به همین دلیل می‌خواهم اجازه بگیرم یکی دو سؤال از خودتان بپرسم؛ فکر نمی‌کنم پرسش‌هایی باشد که مایل نباشید به آن‌ها پاسخ دهید. ممکن است؟»  
زن با نگاهی خسته به او نگریست.

«اگر مخالفت کنم، کار احمقانه‌ای کرده‌ام. بپرسید، آقای ترنت.»  
ترنت با شتاب گفت:

«فقط همین است. ما می‌دانیم که همسر شما مدتی پیش مبلغ نسبتاً زیادی پول نقد از بانکدارانش در لندن گرفته و آن را در همین خانه نگه می‌داشته است. در واقع، آن پول هنوز هم اینجاست. آیا می‌دانید چرا چنین کاری کرده بود؟»

زن با شگفتی چشمانش را گشود.

«اصلاً نمی‌توانم حدس بزنم. حتی نمی‌دانستم چنین پولی از بانک گرفته است. واقعاً از شنیدن این

موضوع تعجب کردم.»

ترنت پرسید:

«چرا تعجب کردید؟»

زن پاسخ داد:

«چون تصور می‌کردم شوهرم پول نقد چندانی در خانه ندارد. یکشنبه‌شب، درست پیش از آنکه با اتومبیل بیرون بروم، به اتاق پذیرایی آمد؛ همان‌جا که من نشسته بودم. به نظر می‌رسید از چیزی عصبانی است. همان اول از من پرسید آیا اسکناس یا سکه‌ی طلا دارم که تا روز بعد به او قرض بدهم. این سؤال برایم عجیب بود، چون او هیچ‌وقت بی‌پول نبود. همیشه عادت داشت حدود صد پوند در کیف پولش همراه داشته باشد. من می‌تحریرم را باز کردم و هرچه پول نقد داشتم به او دادم؛ نزدیک سی پوند می‌شد.»

«نگفت برای چه به آن پول احتیاج دارد؟»

«نه. پول را در جیبش گذاشت و بعد گفت آقای مارلو او را راضی کرده که شبانه، زیر نور ماه، با اتومبیل کمی گردش کنند؛ شاید این کار کمک کند بهتر بخوابد. همان‌طور که احتمالاً می‌دانید، مدتی بود خوابش به هم ریخته بود. بعد هم همراه آقای مارلو رفت. آن موقع برایم عجیب بود که چرا شب یکشنبه به پول احتیاج پیدا کرده، اما خیلی زود فراموشش کردم. تا همین الان دیگر هرگز به یادش نیفتاده بود.»

ترنت در حالی که به نقطه‌ای دوردست خیره شده بود، گفت:

«واقعاً موضوع عجیبی است.»

در این هنگام آقای کاپلز مشغول صحبت با خواهرزاده‌اش درباره‌ی ترتیبات جلسه‌ی رسیدگی قضایی شد و ترنت از آن دو فاصله گرفت و به سوی مارلو رفت که آهسته روی چمن قدم می‌زد.

به نظر می‌رسید مارلو از اینکه می‌توانست درباره‌ی برنامه‌های آن روز صحبت کند، احساس آسودگی کرده است. هرچند هنوز آثار خستگی شدید و اضطراب در چهره‌اش دیده می‌شد، اما هنگام توصیف تشریفات پرطمطراق پلیس محلی و ادواطوارهای مهم دکتر استاک، شوخ‌طبعی آرامی از خود نشان

داد. ترنت به تدریج مسیر گفت‌وگو را به سوی خود جنایت کشاند و همان دم، تمام جدیت دوباره به چهره‌ی مارلو بازگشت.

گفت:

«بانر نظریه‌اش را برایم گفته است. راستش مرا قانع نمی‌کند، چون بعضی از عجیب‌ترین نکات این پرونده را اصلاً توضیح نمی‌دهد. اما آن قدر در آمریکا زندگی کرده‌ام که بدانم چنین انتقام‌گیری‌هایی، که به شکلی پنهانی و نمایشی انجام می‌شود، اصلاً بعید نیست. این کارها تا حدی از ویژگی‌های بعضی جریان‌های کارگری آنجاست. آمریکایی‌ها استعداد و علاقه‌ی خاصی به این جور ماجراها دارند. شما ها کلبری فین را خوانده‌اید؟»

ترنت با خنده گفت:

«مگر ممکن است اسم خودم را ندانم؟»

مارلو ادامه داد:

«به نظر من، آمریکایی‌ترین بخش آن شاهکار بزرگ آمریکایی، همان نقشه‌ی پیچیده و کاملاً رمانتیک است که تام سایر برای فراری دادن برده‌ی سیاه‌پوست، جیم، طراحی می‌کند؛ نقشه‌ای که اجرای آن روزها طول می‌کشد، در حالی که همان کار را می‌شد در بیست دقیقه به سادگی انجام داد. خودتان هم می‌دانید آمریکایی‌ها چه علاقه‌ای به انجمن‌های مخفی و برادری‌ها دارند. تقریباً هر باشگاه دانشگاهی رمزها و دست‌دادن‌های مخصوص خودش را دارد. حتماً درباره‌ی جنبش *Know-Nothing* در سیاست و همین‌طور کو کلاکس کلان شنیده‌اید. بعد هم حکومت مضحک و در عین حال خونین بریگم یانگ را در یوتا در نظر بگیرید. بنیان‌گذاران حکومت مورمون‌ها، اصیل‌ترین یانکی‌های آمریکا بودند؛ و خودتان می‌دانید چه کردند. همه‌ی این‌ها از یک گرایش ذهنی مشترک سرچشمه می‌گیرد. خود آمریکایی‌ها هم این روحیه را دست می‌اندازند، اما من شخصاً آن را کاملاً جدی می‌گیرم.»

ترنت گفت:

«وقتی این روحیه با جنایت، فساد یا حتی تجمل‌پرستی همراه شود، بی‌تردید می‌تواند چهره‌ای هولناک پیدا کند. اما با این حال، من در خفا احترام خاصی برای این عزمشان قائلم که می‌خواهند با وجود تمدن، زندگی را همچنان هیجان‌انگیز و پرماجرا نگه دارند. اما برگردیم به موضوع خودمان. به نظرتان ممکن

نیست ذهن مندرسن تا حدی تحت تأثیر همین تهدیدی قرار گرفته باشد که بانر از آن صحبت می‌کند؟ مثلاً اینکه شما را آن‌طور ناگهانی، شبانه، به سفر فرستاد، رفتاری کاملاً غیرعادی بود.»  
مارلو گفت:

«اگر دقیق بگوییم، حدود ساعت ده شب بود. البته، باور کنید اگر نیمه‌شب هم مرا از خواب بیدار می‌کرد و می‌فرستاد، چندان تعجب نمی‌کردم. این هم کاملاً با همان چیزی که الان درباره‌اش حرف می‌زدیم سازگار است. مندرسن رگه‌ی پرننگی از همان ذوق آمریکایی برای کارهای نمایشی داشت. تا حدی هم به شهرتی که به حق به دست آورده بود افتخار می‌کرد؛ شهرتی که او را مرد تصمیم‌های ناگهانی و حمله‌ی مستقیم و بی‌رحمانه به هدف، بدون توجه به هیچ مانعی، معرفی می‌کرد. ناگهان تصمیم گرفته بود از شخصی به نام هریس خبری به دست بیاورد...»

ترنت حرفش را برید:

«هریس چه کسی است؟»

مارلو شانه بالا انداخت.

«هیچ کس نمی‌داند. حتی بانر هم تا به حال اسمش را نشنیده بود و کوچک‌ترین تصویری از موضوع کار ندارد. تنها چیزی که من می‌دانم این است که هفته‌ی گذشته، وقتی برای انجام چند کار به لندن رفته بودم، به درخواست مندرسن یک کابین روی عرشه‌ی کشتی دوشنبه را به نام آقای جورج هریس رزرو کردم. ظاهراً مندرسن ناگهان به اطلاعاتی از هریس احتیاج پیدا کرده بود؛ اطلاعاتی که احتمالاً آن‌قدر محرمانه بود که نمی‌شد با تلگراف فرستاد. از طرفی هم هیچ قطاری به موقع نمی‌رسید، بنابراین همان‌طور که می‌دانید مرا با اتومبیل روانه کرد.»

ترنت نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی صدایشان را نمی‌شنود. سپس با حالتی جدی رو به مارلو کرد و آرام گفت:

«یک نکته هست که فکر نمی‌کنم از آن خبر داشته باشید. مارتین، پیشخدمت خانه، هنگام گفت‌وگوی شما و مندرسن در باغ میوه، درست پیش از آنکه با اتومبیل راه بیفتید، چند کلمه از پایان صحبتتان را شنیده است. او شنیده که مندرسن گفته:

«اگر هریس آنجا باشد، هر لحظه اهمیت دارد.»

سپس با لحنی آرام اما نافذ ادامه داد:

«آقای مارلو، شما می‌دانید من برای چه به اینجا آمده‌ام. مأموریت من تحقیق درباره‌ی این ماجراست و امیدوارم از سؤال‌های دلخور نشوید. با توجه به آن جمله، می‌خواهم از شما بپرسم: آیا هنوز هم حاضر هستید تکرار کنید که هیچ اطلاعی از موضوع آن مأموریت و علت این همه شتاب نداشته‌اید؟»

مارلو سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

«واقعاً هیچ نمی‌دانم. به این سادگی هم از کسی دلخور نمی‌شوم و پرسش شما کاملاً منصفانه است. هر چه در آن گفت‌وگو گذشت، قبلاً برای کارآگاه تعریف کرده‌ام. مندرسن صریحاً به من گفت که نمی‌تواند موضوع را برایم توضیح دهد. فقط از من خواست هریس را پیدا کنم، به او بگویم که مایل است بداند اوضاع چگونه پیش می‌رود، و سپس نامه یا پیامی از او برایش بیاورم. همچنین گفت ممکن است هریس اصلاً نیاید. اگر آمد، «هر لحظه اهمیت دارد». حالا شما هم دقیقاً به همان اندازه‌ای که من می‌دانم، از ماجرا خبر دارید.»

ترنت گفت:

«این گفت‌وگو پیش از آن انجام شد که به همسرتان بگوید قرار است او را برای یک گردش شبانه با اتومبیل ببرید. عجب، چرا مأموریت واقعی شما را از او پنهان کرد؟»

مارلو با درماندگی شانه‌ای بالا انداخت.

«چرا؟ حدس من هم بهتر از حدس شما نیست.»

ترنت، در حالی که نگاهش را به زمین دوخته بود، گویی با خودش زمزمه کرد:

«چرا آن را... از خانم مندرسن پنهان کرد؟»

نگاهش را به سوی مارلو بلند کرد.

مارلو با خونسردی افزود:

«و از مارتین هم. به او هم دقیقاً همین داستان را گفتم.»

ترنت با تکان کوتاهی سر، گویی موضوع را از ذهنش بیرون انداخت. سپس از جیب داخلی کت خود جلد چرمی کوچکی بیرون آورد و از میان آن دو برگ کوچک، سفید و کاملاً نو بیرون کشید.

گفت:

«لطفاً نگاهی به این دو تکه کاغذ بیندازید، آقای مارلو. تا به حال آن‌ها را دیده‌اید؟ حدس می‌زنید از کجا آمده باشند؟»

مارلو یکی را در هر دست گرفت و با کنجکاوی واریسی کرد.

«به نظر می‌رسد با چاقو یا قیچی از یک سالنامه‌ی جیبی مربوط به همین سال بریده شده باشند؛ از صفحات ماه اکتبر. هیچ نوشته‌ای روی هیچ کدام نمی‌بینم. تا جایی که می‌دانم، هیچ کس در این خانه چنین سالنامه‌ای ندارد. مگر چه اهمیتی دارند؟»

ترنت با تردید گفت:

«شاید اصلاً اهمیتی نداشته باشند. البته ممکن است یکی از افراد خانه چنین سالنامه‌ای داشته باشد، بی‌آنکه شما آن را دیده باشید. راستش هم چندان انتظار نداشتم بتوانید این برگ‌ها را شناسایی کنید؛ در واقع اگر می‌توانستید، تعجب می‌کردم.»

سخنش نیمه‌تمام ماند، زیرا خانم مندرسن به سوی آن‌ها آمد.

«عمویم فکر می‌کند بهتر است حالا راه بیفتیم.»

آقای کاپلز نیز به آن‌ها نزدیک شد و گفت:

«فکر می‌کنم من همراه آقای بانر بروم. چند موضوع کاری هست که باید هرچه زودتر رسیدگی شود. میبل، تو با این دو آقا بیا. پیش از آنکه به محل برسیم، منتظرت می‌مانیم.»

ترنت رو به خانم مندرسن کرد.

«امیدوارم مرا ببخشید، خانم مندرسن. حقیقت این است که امروز صبح بیشتر برای این آمده بودم که بار دیگر اطراف خانه را بگردم و شاید نشانه‌هایی پیدا کنم که احتمال می‌دادم هنوز از چشم‌ها پنهان مانده باشد. اصلاً قصد نداشتم فعلاً در جلسه‌ی... دادگاه تحقیق شرکت کنم.»

زن با صداقتی آشکار به او نگاه کرد.

«البته، آقای ترنت. لطفاً هر کاری را که صلاح می‌دانید انجام دهید. همه‌ی ما به شما امید بسته‌ایم. اگر چند دقیقه صبر کنید، آقای مارلو، من آماده می‌شوم.»

سپس وارد خانه شد.

عمو و بانر نیز آهسته به سوی دروازه‌ی باغ قدم زدند.

ترنت در چشمان همراهش نگریست و با صدایی آهسته گفت:

«او زن شگفت‌انگیزی است.»

مارلو نیز آهسته پاسخ داد:

«شما این را بدون آنکه واقعاً او را بشناسید می‌گویید. او از این هم فراتر است.»

ترنت چیزی نگفت. نگاهش را از روی کشتزارها به سوی دریا دوخت.

در سکوت، صدای گام‌های شتاب‌زده‌ی کفش‌های میخ‌دار در هوا پیچید. اندکی پایین‌تر در جاده، پسر بچه‌ای پیدا شد که از سمت مهمانخانه به سوی آن‌ها می‌دوید. در دستش پاکت نارنجی‌رنگ و از دور کاملاً قابل تشخیص یک تلگرام بود.

ترنت بی‌اعتنا نگاهش کرد؛ همان‌طور که پسرک از کنار دو نفر دیگر گذشت و به او نزدیک شد، رو به مارلو کرد و گفت:

«راستی، بی‌مناسبت نیست پرسم... شما در آکسفورد درس خوانده‌اید؟»

مارلو پاسخ داد:

«بله. چرا می‌پرسید؟»

ترنت گفت:

«فقط می‌خواستم بینم حدسم درست بوده یا نه. از آن چیزهایی است که اغلب می‌شود درباره‌ی آدم‌ها

تشخیص داد، مگر نه؟»

مارلو لبخند کمرنگی زد.

«گمان می‌کنم همین‌طور باشد. هر کدام از ما به نحوی نشانه‌ای بر خود داریم. اگر از قبل نمی‌دانستم،

من هم می‌گفتم شما نقاش هستید.»

ترنت خندید.

«چطور؟ یعنی موهایم زیادی بلند شده‌اند؟»

«نه، اصلاً. فقط شما به اشیا و آدم‌ها همان‌طور نگاه می‌کنید که نقاش‌ها را دیده‌ام نگاه کنند؛ چشمتان

آرام و منظم از یک جزئیات به جزئیات دیگر می‌لغزد. بیشتر آن‌ها را واری می‌کنید تا اینکه صرفاً

نگاهشان کنید.»

در همین لحظه پسرک، نفس‌زنان، از راه رسید.

«تلگرام برای شما، قربان. همین الان رسید.»

ترنت با عذرخواهی پاکت را پاره کرد. همین که چشمش به متن تلگرام افتاد، چهره‌اش چنان روشن شد که حتی صورت خسته‌ی مارلو نیز از دیدن آن به لبخندی ملایم گشوده شد.

مارلو زیر لب گفت:

«باید خبر خوبی باشد.»

ترنت نگاهی به او انداخت؛ نگاهی که هیچ احساسی از آن خوانده نمی‌شد.

«نه، دقیقاً خبر نیست. فقط به من می‌گوید که یکی دیگر از حدس‌های کوچکم هم درست از آب درآمده است.»

سایت هر روز یک کتاب

## فصل هشتم

### تحقیقات قضایی

بازپرس مرگ، که به خوبی دریافته بود آن روز یگانه روز زندگی حرفه‌ای او به عنوان یک وکیل شهرستانی است که نگاه سراسر دنیا به سویس دوخته شده، تصمیم گرفته بود شایسته‌ی این شکوه زودگذر باشد. مردی درشت‌اندام، خوش‌مشرّب و خوش‌خلق بود و به جنبه‌های نمایشی کار خود علاقه‌ای وافر داشت؛ از همین رو، خبر مرگ اسرارآمیز مندرسن در حوزه‌ی قضایی‌اش او را به شادترین بازپرس مرگ در سراسر انگلستان بدل کرده بود. توانایی قابل‌احترام او در نظم بخشیدن به واقعیت‌ها با انبوهی از عبارات‌های پرطمطراق و تأثیرگذار همراه شده بود؛ عباراتی که هیئت منصفه را همچون موم در دستانش نرم می‌کرد و گاه حتی ضعف او در تفسیر قواعد ادله‌ی اثبات را نیز می‌پوشاند.

جلسه‌ی دادگاه در تالاری دراز و بدون اثاثیه برگزار می‌شد که به تازگی به مهمانخانه افزوده بودند و قرار بود بعدها به عنوان سالن رقص یا کنسرت مورد استفاده قرار گیرد. ردیف‌های نخست را لشکری از خبرنگاران اشغال کرده بودند. کسانی که قرار بود شهادت بدهند، بر صندلی‌هایی در یک سوی میز بازپرس نشسته بودند و هیئت منصفه، در دو ردیف، با موهای روغن‌زده و حالتی از آسودگی ساختگی، سوی دیگر او را گرفته بودند. باقی فضای سالن را مردم عادی پر کرده بودند و در سکوتی آمیخته با احترام و هیئت، تشریفات آغازین جلسه را دنبال می‌کردند. خبرنگاران که به چنین مراسمی خو گرفته بودند، زیر لب با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند. آنان که ترنت را از پیش می‌شناختند، به دیگران اطمینان می‌دادند که او در دادگاه حضور ندارد.

نخستین شاهد، همسر مقتول بود که هویت شوهرش را تأیید کرد. بازپرس پس از چند پرسش درباره‌ی وضعیت جسمانی و شرایط زندگی متوفی، از او خواست آخرین باری را که شوهرش را زنده دیده بود شرح دهد. بازجویی از خانم مندرسن با همدلی و ملایمتی انجام می‌شد که تقریباً همه‌ی مردان حاضر نسبت به آن پیکر سیاه‌پوش و عزادار احساس می‌کردند.

او پیش از آغاز شهادت، تور ضخیم روی صورتش را کنار زد و رنگ‌پریدگی شدید همراه با آرامش خدشه‌ناپذیر چهره‌اش تأثیری شگرف بر حاضران گذاشت. این آرامش هرگز نشانه‌ی سنگدلی نبود. نخستین احساسی که حضور او برمی‌انگیخت، زنانگی جذاب و عمیقش بود. حتی مرموز هم به نظر

نمی‌رسید. تنها چیزی که آشکار بود، نیروی شخصیتی استوارش بود که می‌کوشید بر احساسات سهمگین این موقعیت غلبه کند. یکی دو بار هنگام سخن گفتن، با دستمال اشک‌هایش را از گوشه‌ی چشم پاک کرد، اما صدایش تا پایان آهسته، روشن و استوار باقی ماند.

او گفت که شوهرش شب یکشنبه، تقریباً در ساعت همیشگی خواب، به طبقه‌ی بالا و اتاق خود آمده بود. اتاق او در حقیقت اتاق رختکن کوچکی بود که به اتاق خواب خودش راه داشت و دری میان آن دو وجود داشت که معمولاً شب‌ها باز می‌ماند. هر دو اتاق، علاوه بر آن، در مستقلی نیز به راهرو داشتند. شوهرش همیشه سادگی کامل را در وسایل و چیدمان اتاق خواب ترجیح می‌داد و دوست داشت در اتاقی کوچک بخوابد.

وقتی او بالا آمده بود، خودش خواب بوده است، اما طبق معمول با روشن شدن چراغ اتاق شوهرش نیمه‌بیدار شده بود. با او چند کلمه‌ای صحبت کرده بود. از آن گفت‌وگو تصویر روشنی در خاطر نداشت، زیرا بسیار خواب‌آلود بوده است؛ فقط به یاد داشت که شوهرش قرار بود برای گردش شبانه با اتومبیل بیرون برود و گمان می‌کرد از او پرسیده است که آیا گردش خوبی داشته و ساعت چند است. علت پرسیدن ساعت این بود که احساس می‌کرد تازه به خواب رفته و انتظار داشته شوهرش خیلی دیرتر به خانه بازگردد.

در پاسخ، شوهرش گفته بود ساعت یازده و نیم است و سپس افزوده بود که از تصمیم خود برای گردش شبانه منصرف شده است.

بازپرس پرسید:

«گفت چرا؟»

خانم مندرسن پاسخ داد:

«بله، توضیح داد. خیلی خوب یادم هست چه گفت، چون...»

ناگهان مکث کرد و اندکی دستپاچه به نظر رسید.

بازپرس با ملایمت گفت:

«چون...؟»

زن سرش را کمی بالا گرفت و با لحنی که اندکی رنگ اعتراض داشت، گفت:

«چون شوهرم معمولاً درباره‌ی مسائل کاری‌اش اهل درد دل نبود. او تصور نمی‌کرد این مسائل برای من جالب باشد و معمولاً تا حد امکان از صحبت درباره‌ی آن‌ها خودداری می‌کرد. به همین دلیل، وقتی گفت آقای مارلو را به ساوت‌همپتون فرستاده تا از مردی که قرار بود روز بعد با کشتی راهی پاریس شود، اطلاعات مهمی بگیرد و برگرداند، تعجب کردم. گفت اگر حادثه‌ای پیش نیاید، آقای مارلو به راحتی از عهده‌ی این کار برخوردار خواهد آمد. همچنین گفت ابتدا با اتومبیل راه افتاده، اما بعد حدود یک مایل پیاده به خانه برگشته و همین پیاده‌روی حالش را بهتر کرده است.»

باز پرس پرسید:

«دیگر چیزی هم گفت؟»

شاهد پاسخ داد:

«تا جایی که به خاطر دارم، نه. خیلی خواب‌آلود بودم و چند لحظه بعد دوباره خوابم برد. فقط یادم هست که چراغ اتاقش را خاموش کرد، و دیگر هیچ. بعد از آن دیگر هرگز او را زنده ندیدم.»

باز پرس پرسید:

«در طول شب هیچ صدایی نشنیدید؟»

«نه. تا وقتی خدمتکارم ساعت هفت صبح چای را برایم آورد، اصلاً بیدار نشدم. او طبق معمول در اتاق شوهرم را بست و من تصور کردم شوهرم هنوز همان‌جاست. او همیشه به خواب زیادی احتیاج داشت و گاهی تا دیروقت می‌خوابید. صبحانه را در اتاق نشیمنم خوردم. حدود ساعت ده بود که خبر آوردند جسد شوهرم را پیدا کرده‌اند.»

زن سرش را پایین انداخت و در سکوت منتظر شد که اجازه‌ی رفتن به او داده شود.

اما هنوز کارش تمام نشده بود.

باز پرس با لحنی مهربان، اما این بار اندکی قاطع‌تر گفت:

«خانم مندرسن، پرسشی که اکنون می‌خواهم مطرح کنم، در این شرایط اندوهبار، بی‌شک برای شما دردناک خواهد بود؛ اما انجام وظیفه ایجاب می‌کند آن را بپرسم. آیا درست است که مدتی پیش از مرگ همسرتان، روابط شما دیگر بر پایه‌ی محبت و اعتماد متقابل نبود؟ آیا میان شما و ایشان فاصله و سردی ایجاد شده بود؟»

خانم مندرسن بار دیگر قامتش را راست کرد و مستقیم به بازپرس نگریست. رنگ سرخی بر گونه‌هایش نشست.

بالحنی سرد، شمرده و کاملاً روشن گفت:

«اگر پاسخ به این پرسش ضروری است، چنان پاسخ خواهم داد که هیچ جای سوء تفاهم باقی نماند. در چند ماه آخر زندگی شوهرم، رفتار او نسبت به من باعث نگرانی و اندوه عمیق من شده بود. او نسبت به من تغییر کرده بود؛ بسیار کم حرف و درون‌گرا شده بود و گویی دیگر به من اعتماد نداشت. بسیار کمتر از گذشته او را می‌دیدم؛ به نظر می‌رسید تنهایی را ترجیح می‌دهد. من هیچ توضیحی برای این تغییر ندارم. سعی کردم این فاصله را از میان بردارم. تا آنجا که با حفظ عزت نفسم سازگار بود، هر کاری از دستم برمی‌آمد انجام دادم. چیزی میان ما قرار گرفته بود، اما نمی‌دانستم چه چیزی؛ و او هرگز آن را به من نگفت. غرور سرسختانه‌ی خودم نیز مانع شد که مستقیماً از او علت را بپرسم. تنها کاری که کردم این بود که تا هر اندازه که اجازه می‌داد، همان‌گونه با او رفتار کنم که همیشه رفتار کرده بودم. گمان می‌کنم دیگر هرگز نخواهم فهمید آن مانع چه بود.»

صدای شاهد، با وجود همه‌ی تلاشی که برای حفظ خونسردی می‌کرد، در چند جمله‌ی آخر اندکی لرزید. پس از پایان سخنانش، دوباره تور سیاه را بر چهره انداخت و بی حرکت و استوار در جای خود ایستاد.

یکی از اعضای هیئت منصفه، نه بی آنکه تردیدش آشکار باشد، پرسید:

- «پس، بانو... هیچ وقت میان شما و همسران چیزی از آنچه به آن «جر و بحث» می‌گویند پیش نیامده بود؟»

- «هرگز.»

این واژه را بی هیچ رنگ و احساسی بر زبان آورد؛ اما همه احساس کردند که این پرسش، ناشی از سوء برداشتی بسیار خام درباره‌ی رفتار و منش زنی چون خانم مندرسن بوده است و پاسخ کوتاه او، این سوء تفاهم را با قاطعیتی سرد در جای خود نشانده است.

بازپرس سپس پرسید آیا از موضوع دیگری اطلاع دارد که اخیراً ذهن شوهرش را به خود مشغول کرده و موجب نگرانی او شده باشد؟

خانم مندرسن پاسخ داد که مطلقاً از هیچ موضوعی خبر ندارد.

بازپرس اعلام کرد که شهادت او به پایان رسیده است و بانوی نقاب‌دار به سوی در خروجی رفت. نگاه حاضران چند لحظه او را دنبال کرد، اما سپس همگی با اشتیاق متوجه مارتین شدند که بازپرس او را برای ادای شهادت فراخوانده بود.

در همین لحظه، ترنت در آستانه‌ی در ظاهر شد و به آرامی از میان جمعیت راه خود را به داخل تالار باز کرد. اما نگاهش متوجه مارتین نبود. چشمش بر پیکر متناسب زنی دوخته شده بود که از میان راهی که جمعیت برایش باز کرده بودند، با گام‌هایی سریع به سوی او می‌آمد؛ و نگاهش تیره و اندوهگین بود. همین که با تعظیمی کوتاه کنار در ایستاد تا راه را برای او باز کند، از شنیدن صدای آرام خانم مندرسن که نامش را بر زبان آورد، اندکی جا خورد. او یکی دو قدم همراه زن به داخل سرسرا رفت.

زن با صدایی ضعیف و لرزان که شکستگی عجیبی در آن احساس می‌شد، گفت: «می‌خواستم از شما خواهش کنم اگر ممکن است، تا بخشی از راه خانه بازویتان را به من بدهید. عمویم را کنار در ندیدم و ناگهان احساس کردم نزدیک است از حال بروم... هوای آزاد حالم را بهتر می‌کند... نه، نه، نمی‌توانم اینجا بمانم... لطفاً، آقای ترنت!»

ترنت می‌خواست پیشنهادی طبیعی بدهد، اما او بی‌درنگ سخنش را برید.

- «باید به خانه بروم.»

دستش برای لحظه‌ای بر بازوی ترنت فشرده شد؛ گویی با وجود همه‌ی ضعفش می‌توانست او را از آنجا با خود بکشد. سپس دوباره تمام وزن خود را بر بازوی او انداخت و با سری خمیده، آهسته از مهمانخانه بیرون رفت و در امتداد راهی که درختان بلوط بر آن سایه انداخته بودند، به سوی وایت گیلز قدم برداشت.

ترنت در سکوت همراهش می‌رفت. ذهنش آشفته بود و اندیشه‌هایش همچون گردبادی دیوانه‌وار با یک صدا فریاد می‌زدند:

«احمق! احمق!»

همه‌ی آنچه تنها او می‌دانست، همه‌ی حدس‌ها و سوءظن‌هایی که درباره‌ی این پرونده داشت، با شتاب از ذهنش می‌گذشت؛ اما تماس دست لرزان و بی‌رمق زن بر بازویش، حتی برای لحظه‌ای از آگاهی‌اش محو نمی‌شد و احساسی از شور و سرمستی در وجودش می‌ریخت که هم خشمگینش می‌کرد و هم سردرگمش.

هنگامی که او را به خانه رساند و دید که بر کاناپه‌ای در اتاق صبحانه از فرط ضعف فرو نشست، هنوز پشت نقاب همدردی معمول و مؤدبانه‌ای که بر چهره داشت، سخت خود را سرزنش می‌کرد. خانم مندرسن نقابش را بالا زد و با وقار و صمیمیتی آشکار از او تشکر کرد. در چشمانش سپاسی صادقانه موج می‌زد.

گفت حالش اکنون بسیار بهتر است و یک فنجان چای برایش معجزه خواهد کرد. امیدوار بود او را از کار مهمی باز نداشته باشد. سپس با شرمندگی افزود:

- «از خودم خجالت می‌کشم. فکر می‌کردم از پیشش برمی‌آیم، اما انتظار آن سؤال‌های آخر را نداشتم.» وقتی ترنت توضیح داد که هنگام شهادتش در دادگاه حضور نداشته است، گفت: - «خوشحالم که آن حرف‌ها را نشنیدید. البته می‌دانم همه‌اش را در گزارش روزنامه‌ها خواهید خواند. مجبور شدن به گفتن آن مطالب واقعاً مرا از پا انداخت. و اینکه مدام مراقب باشم مبادا جلو آن همه آدم از خودم صحنه‌ای بسازم، تمام توانم را گرفتم. تازه، آن همه مرد که کنار در ایستاده بودند و زل زده بودند...»

سپس بار دیگر گفت:

- «باز هم از اینکه وقتی از شما کمک خواستم، کنارم بودید، ممنونم... فکر کردم شاید بتوانم...» جمله را با لبخندی خسته و اندکی عجیب به پایان برد.

ترنت از او خداحافظی کرد و رفت، در حالی که دستش هنوز از سرمای لمس انگشتان زن می‌لرزید. شهادت خدمتکاران و مردی که جسد را یافته بود، نکته‌ی تازه‌ای برای خبرنگاران به همراه نداشت. شهادت مأموران پلیس نیز، چنان که در مرحله‌ی بازپرسی مقدماتی چنین پرونده‌هایی معمول است، خشک، محتاطانه و مبهم بود.

اما مایه‌ی خشنودی فراوان آقای بانر این بود که شهادت خودش به حادثه‌ی جنجالی روز تبدیل شد و افشای اختلاف میان زن و شوهر - که در شهادت همسر مقتول مطرح شده بود - را کاملاً تحت الشعاع قرار داد.

او در اصل همان مطالبی را برای دادگاه بازگو کرد که پیش تر برای ترنت گفته بود. مدادهای تندنویس خبرنگاران حتی یک کلمه از سخنان جوان آمریکایی را از قلم نینداختند و روایت او، تقریباً بدون حذف حتی یک جمله، روز بعد در همه‌ی روزنامه‌های مهم بریتانیا و ایالات متحده منتشر شد.

افکار عمومی در روز بعد، تقریباً هیچ توجهی به اشاره‌ی بسیار محتاطانه‌ی بازپرس درباره‌ی احتمال خودکشی نکرد؛ احتمالی که او در پایان سخنانش خطاب به هیئت منصفه، با استناد به شهادت خانم مندرسن، لازم دیده بود مطرح کند.

چنان که خود بازپرس نیز تأکید کرده بود، مجموعه‌ی شواهد با چنین فرضیه‌ای سازگار نبود. او به‌ویژه بر این نکته تأکید کرده بود که هیچ سلاحی در نزدیکی جسد پیدا نشده است. او خطاب به اعضای هیئت منصفه گفته بود:

«آقایان، این مسئله بی تردید مهم‌ترین نکته‌ی پیش روی شماست. در حقیقت، موضوع اصلی همین است. شما خودتان جسد را دیده‌اید و لحظاتی پیش نیز شهادت پزشک را شنیدید؛ اما گمان می‌کنم برای تازه شدن خاطرتان بهتر باشد بخش مربوط به این موضوع را از یادداشت‌هایم برایتان بخوانم. دکتر استاک به شما گفت - و من اصطلاحات تخصصی پزشکی را کنار می‌گذارم و فقط مفهوم ساده‌ی سخنان او را نقل می‌کنم - که به نظر او مرگ شش تا هشت ساعت پیش از کشف جسد رخ داده است. او اظهار داشت علت مرگ، اصابت گلوله بوده است؛ گلوله از چشم چپ وارد شده، آن را کاملاً از بین برده و سپس تا قاعده‌ی مغز پیش رفته و آن قسمت را به شدت متلاشی کرده است.

به گفته‌ی دکتر استاک، ظاهر زخم با فرضیه‌ی خودکشی چندان سازگار نیست، زیرا هیچ نشانه‌ای وجود نداشت که اسلحه به چشم چسبانده شده یا حتی در فاصله‌ی بسیار نزدیک شلیک شده باشد. با این حال، از نظر فیزیکی غیرممکن نبود که متوفی اسلحه را با دست خود و از فاصله‌ای اندک شلیک کرده باشد. دکتر استاک همچنین اظهار داشت که با توجه به وضعیت جسد، نمی‌توان با اطمینان گفت هنگام مرگ درگیری یا کشمکش رخ داده است یا نه. هنگامی که او جسد را معاینه کرده بود - و بر این اساس که از زمان کشف، جسد جابه‌جا نشده بود - بدن در حالتی فروریخته قرار داشت که می‌توانست صرفاً در اثر اصابت گلوله ایجاد شده باشد. اما خراش‌ها و کبودی‌های روی مچ‌ها و بخش پایینی ساعدها به تازگی ایجاد شده بودند و به نظر او، آثار اعمال خشونت محسوب می‌شدند.»

سپس بازپرس ادامه داد:

«در ارتباط با همین موضوع، به گمان من، شهادت قابل توجه آقای بانر را نیز نمی‌توان بی‌اهمیت دانست. شاید برخی از شما از شنیدن این مطلب شگفت‌زده شده باشید که در کشور او، افرادی که در موقعیت شغلی متوفی قرار دارند، معمولاً با خطرهایی از این دست روبه‌رو هستند.

از سوی دیگر، شاید بعضی از شما نیز بدانید که در دنیای صنعت آمریکا، نارضایتی‌های کارگری گاه به خشونت‌هایی می‌انجامد که خوشبختانه ما در انگلستان تقریباً هیچ تجربه‌ای از آن نداریم.

من در این باره پرسش‌های نسبتاً مفصلي از شاهد مطرح کردم.

با این همه، آقایان، به هیچ‌وجه قصد ندارم این نظر شخصی آقای بانر را درباره‌ی علت مرگ، به‌عنوان نتیجه‌ای که شما باید بپذیرید، توصیه کنم. هرگز چنین نیست.

اهمیت شهادت او در این است که دو پرسش را پیش روی شما قرار می‌دهد:

نخست، آیا می‌توان گفت متوفی تا حدی در موقعیت مردی قرار داشت که جان‌ش تهدید می‌شد؛ یعنی بیش از یک انسان عادی در معرض خطر قتل بود؟

دوم، آیا تغییر رفتار اخیر او، آن‌گونه که این شاهد توصیف کرده است، این باور را توجیه می‌کند که روزهای پایانی عمرش زیر سایه‌ی نگرانی و اضطرابی بزرگ سپری شده است؟

شما حق دارید این دو نکته را هنگام ارزیابی سایر شواهد و رسیدن به نتیجه‌ی نهایی در نظر بگیرید.»

پس از آن، بازپرس که بدین‌گونه آشکارا نشان داده بود عقیده دارد آقای بانر به اصل ماجرا نزدیک شده است، از اعضای هیئت منصفه خواست برای صدور رأی خود به شور بنشینند.

## فصل نهم

### سرنخی داغ

«بفرمایید داخل!» ترنت صدا زد.

آقای کاپلز وارد اتاق نشیمن ترنت در هتل شد. اوایل غروب همان روزی بود که هیئت منصفه‌ی بازپرس، بی آنکه حتی برای شور از جایگاه خود خارج شود، همان حکم مورد انتظار را صادر کرده بود: قتل به دست شخص یا اشخاصی ناشناس.

ترنت نگاهی گذرا به بالا انداخت، اما بی‌درنگ دوباره تمام توجهش را به چیزی معطوف کرد که درون یک ظرف عکاسی فلزی لعاب‌دار قرار داشت. ظرف را آرام در برابر نور پنجره حرکت می‌داد. چهره‌اش به شدت رنگ‌پریده بود و حرکاتش از نوعی اضطراب عصبی حکایت می‌کرد.  
گفت:

«روی کاناپه بنشینید. این صندلی‌ها انگار یک‌جا از حراج وسایل دادگاه تفتیش عقاید اسپانیا خریده شده‌اند.»

سپس، در حالی که نگاتیوی را مقابل نور گرفت و با دقتی حرفه‌ای و سر کج کرده به آن نگاه می‌کرد، ادامه داد:

«این یکی نگاتیو خیلی از آب درآمده. فکر می‌کنم دیگر به اندازه‌ی کافی شسته شده باشد. بگذاریم خشک شود و این شلوغی را هم جمع کنیم.»

آقای کاپلز، در حالی که ترنت با سرعت مشغول جمع کردن میز از میان انبوهی از لگن‌ها، سینی‌ها، قفسه‌ها، جعبه‌ها و شیشه‌های مواد شیمیایی بود، یکی‌یکی وسایل را برمی‌داشت و با کنجکاوی کودکانه‌ای واری می‌کرد.

ترنت، وقتی دید او در یکی از شیشه‌ها را باز کرده و بویش را می‌بوید، گفت:

«آن را می‌گویند محلول حذف‌کننده‌ی هیپو. وقتی برای ظاهر کردن نگاتیو عجله داشته باشید، خیلی به درد می‌خورد. البته اگر جای شما بودم، نمی‌نوشیدمش! هیپوسولفیت سدیم را از نگاتیو حذف می‌کند، اما بعید نمی‌دانم اگر کسی آن را بخورد، خود آدم را هم حذف کند!»

آخرین وسیله را روی طاقچه‌ی شلوغ شومینه جا داد و سپس روی لبه‌ی میز، روبه‌روی کاپلز نشست.

«بهترین ویژگی اتاق نشیمن هتل این است که زیبایی‌اش حواس آدم را از کار پرت نمی‌کند. اینجا اصلاً جای لذت‌های زودگذرِ ذهن آسوده نیست.

تا حالا در این اتاق بوده‌اید، کاپلز؟ من بوده‌ام؛ صدها بار. سال‌هاست این اتاق در سراسر انگلستان دنبالم راه افتاده. اگر روزی در یک هتل دورافتاده و عجیب، به‌جای این اتاق، اتاق دیگری به من بدهند، احساس می‌کنم گم شده‌ام.

به این رومیزی نگاه کنید؛ این همان لکه‌ی جوهری است که وقتی این اتاق در هالیفکس نصیبم شده بود، رویش ریختم. آن سوراخ روی فرش را هم وقتی این اتاق در ایپسویچ سهمم بود، با سیگار سوزاندم. البته می‌بینم شیشه‌ی روی تابلوِ همدردی خاموش را که در بنبری یک لنگه چکمه به طرفش پرتاب کرده بودم، بالاخره عوض کرده‌اند.

تمام بهترین کارهایم را در همین اتاق انجام داده‌ام. مثلاً همین بعدازظهر، بعد از جلسه‌ی بازپرسی، چند نگاتیو بسیار عالی ظاهر کردم. پایین هم تاریکخانه‌ی بسیار خوبی دارند.»

کاپلز که خوب می‌دانست این نوع پرحرفی‌های ترنت معمولاً نشانه‌ی هیجان او هنگام نزدیک شدن به مرحله‌ی عمل است و با کنجکاوی می‌اندیشید او سرگرم چه کاری است، گفت:

«حالا که صحبتش شد، بازپرسی را می‌گویم... من در واقع آمده بودم از تو تشکر کنم، دوست عزیز، که امروز صبح مراقب میل بودی.

اصلاً تصور نمی‌کردم بعد از بیرون آمدن از جایگاه حالش بد شود. به نظر می‌رسید کاملاً بر خود مسلط است؛ و راستش او زنی است با چنان قدرت شگفت‌انگیزی در مهار احساساتش که خیال کردم می‌توانم او را به حال خودش بگذارم و تا پایان شهادت‌ها در دادگاه بمانم؛ چون فکر می‌کردم لازم است همه‌ی آن‌ها را بشنوم.

خوشبختانه دوستی را پیدا کرد که در آن لحظه به کمکش بیاید، و خودش هم از تو بسیار سپاسگزار است. حالا دیگر کاملاً حالش خوب شده.»

ترنت، با دست‌هایی در جیب و اخمی خفیف بر پیشانی، پاسخی نداد.

پس از مکثی کوتاه گفت:

«می‌دانی چیست؟ درست وقتی داشتم به جالب‌ترین بخش این ماجرا می‌رسیدم، تو وارد شدی. بیا...

دوست داری کمی از کار پلیسی درجه یک ببینی؟

دقیقاً همان کاری است که الان پیرمرد مارچ باید مشغول انجام دادنش باشد. البته شاید هم باشد؛ اما امیدوارم به جان خودم نباشد!»

با چابکی از روی میز پایین پرید و وارد اتاق خوابش شد.

چند لحظه بعد، در حالی بازگشت که تخته‌ی طراحی بزرگی در دست داشت؛ روی آن مجموعه‌ای از اشیای نامتجانس و گوناگون با دقت کنار هم چیده شده بود.

«اول باید این خرده‌ریزها را به شما معرفی کنم.» این را گفت و آن‌ها را روی میز چید. «این یک چاقوی کاغذبُر بزرگ از عاج است؛ این دو برگ را از یک دفترچه‌ی یادداشت بریده‌ام – البته از دفترچه‌ی خودم؛ این هم یک شیشه‌ی پودر دندان است؛ و این جعبه‌ی کوچک از چوب گردوی پرداخت شده.

بعضی از این وسایل باید پیش از امشب دوباره به همان جایی که به آن تعلق دارند، یعنی اتاق خواب یکی از افراد در وایت گیلز، برگردانده شوند. از این جور آدم‌ها هستم؛ هیچ چیز جلودارم نیست. همین امروز صبح، وقتی همه برای جلسه‌ی بازپرسی رفته بودند، آن‌ها را قرض گرفتم. اگر بعضی‌ها از این کار باخبر شوند، احتمالاً آن رفتار را بسیار عجیب خواهند دانست.

حالا فقط یک چیز دیگر روی این تخته باقی مانده. می‌توانید، بدون اینکه به آن دست بزنید، بگویید چیست؟»

آقای کاپلز با علاقه‌ی فراوان خم شد و به آن نگریست.

«البته که می‌توانم. یک کاسه‌ی شیشه‌ای معمولی است؛ شبیه همان کاسه‌هایی که برای شستن انگشتان سر میز غذا می‌گذارند. راستش چیز غیرعادی‌ای در آن نمی‌بینم.» این را پس از چند لحظه واریسی دقیق افزود.

ترنت گفت:

«من هم چیز زیادی نمی‌بینم؛ و دقیقاً همین جاست که ماجرا جالب می‌شود.

حالا این شیشه‌ی کوچک و تپل را بردارید، کاپلز، و درش را باز کنید. این پودر را می‌شناسید؟ احتمالاً در طول عمرتان چندین کیلو از آن را قورت داده‌اید! به نوزادها هم می‌دهند. اسم معمولش «پودر خاکستری» است؛ مخلوطی از جیوه و گچ. ماده‌ی فوق‌العاده‌ای است.

حالا، در حالی که من این کاسه را روی این ورق کاغذ کمی کج نگه داشته‌ام، لطفاً مقدار کمی از این پودر را روی همین قسمت از کاسه بپاشید... همین‌جا... عالی! خود سر ادوارد هنری هم نمی‌توانست

بهبتر از شما این کار را انجام دهد. معلوم است قبلاً چنین کاری کرده‌اید، کاپلز؛ دستتان کاملاً راه افتاده است.»

کاپلز با جدیت گفت:

«واقعاً این طور نیست. به شما اطمینان می‌دهم که همه‌ی این کارها برای من کاملاً معماست. اصلاً من چه کردم؟»

ترنت، در حالی که پودرهای ریخته‌شده را دوباره داخل شیشه می‌ریخت، گفت:

«حالا با این قلم‌موی موی شتر، خیلی آرام قسمت پودرپاشی شده‌ی کاسه را تمیز می‌کنم. دوباره نگاه کنید. دفعه‌ی قبل چیز غیرعادی‌ای نمی‌دیدید. حالا چیزی به چشمتان می‌خورد؟»  
آقای کاپلز دوباره با دقت نگاه کرد.

«عجب! چه جالب! بله... دو اثر بزرگ خاکستری از انگشت روی کاسه دیده می‌شود. قبلاً نبودند.»  
ترنت گفت:

«بنده هم کار آگاه‌ها و کشاور هستم!»

دوست دارید یک سخنرانی کوتاه درباره‌ی کاسه‌های شیشه‌ای مخصوص شستن انگشتان بشنوید؟  
وقتی چنین کاسه‌ای را با دست برمی‌دارید، ردهایی روی آن باقی می‌گذارید که معمولاً تقریباً نامرئی‌اند، اما ممکن است روزها یا حتی ماه‌ها باقی بمانند. این‌ها اثر انگشتان شما هستند.  
دست انسان، حتی وقتی کاملاً تمیز باشد، هرگز کاملاً خشک نیست؛ و گاهی – مثلاً در لحظات اضطراب شدید، کاپلز – بسیار مرطوب می‌شود. بنابراین، هر سطح صاف و سردی را که لمس کند، اثری روی آن باقی می‌گذارد.

این کاسه را همین اواخر کسی با دستی نسبتاً مرطوب جابه‌جا کرده است.»

دوباره کمی پودر روی سطح کاسه پاشید.

«اینجا، در طرف دیگر، اثر شست را می‌بینید؛ هر سه اثر هم بسیار واضح‌اند.»

او بی‌آنکه صدایش را بلند کند حرف می‌زد، اما کاپلز به‌خوبی می‌توانست دریابد که از شدت هیجان می‌سوزد، در حالی که به آن نقش‌های کم‌رنگ خاکستری خیره شده است.

ترنت ادامه داد:

«این یکی باید اثر انگشت اشاره باشد. لازم نیست به کسی با تجربه‌ی شما در شناخت دنیا توضیح بدهم که نقش آن از نوع ماریچ ساده است و دو دلتای آن به شکلی کاملاً متقارن قرار گرفته‌اند. این یکی، یعنی اثر انگشت میانی، از نوع حلقه‌ی ساده است، با هسته‌ای میخ‌مانند و پانزده خط شمارش. از کجا می‌دانم پانزده تاست؟ چون همین دو اثر را روی این نگاتیو هم دارم و با دقت تمام بررسی‌شان کرده‌ام. ببینید!»

او یکی از نگاتیوها را مقابل نور خورشید رو به غروب گرفت و با نوک مداد توضیح داد. «می‌بینید؟ هر دو کاملاً یکسان‌اند. اینجا انشعاب این خط برجسته را ببینید؛ همان انشعاب در آن یکی هم هست. این زخم کوچک نزدیک مرکز را می‌بینید؟ همان زخم در اثر دیگر هم دیده می‌شود. دست کم بیست ویژگی مشخص در خطوط این دو اثر وجود دارد که هر کارشناس اثرانگشتی حاضر است در جایگاه شهادت، با قاطعیت سوگند بخورد که آثار روی این کاسه و آثاری که من از آن‌ها روی این نگاتیو عکس گرفته‌ام، هر دو متعلق به یک دست هستند.»

کاپلز، با چشمانی از تعجب گشاده، پرسید:

«اما این عکس‌ها را کجا گرفته‌اید؟ اصلاً همه‌ی این‌ها یعنی چه؟»

ترنت پاسخ داد:

«آن‌ها را روی سطح داخلی لنگه‌ی سمت چپ پنجره‌ی جلویی اتاق خواب خانم مندرسن پیدا کردم. چون نمی‌توانستم پنجره را با خودم بیاورم، از آن عکس گرفتم؛ برای اینکه اثرها بهتر دیده شوند، تکه‌ای کاغذ سیاه در طرف دیگر شیشه چسباندم. اما این کاسه از اتاق مندرسن آمده است؛ همان کاسه‌ای که او شب‌ها دندان مصنوعی‌اش را داخل آن می‌گذاشت. این یکی را می‌توانستم با خودم بیاورم، و همین کار را هم کردم.»

کاپلز گفت:

«اما این‌ها که نمی‌توانند اثر انگشت‌های میبل باشند.»

ترنت با قاطعیت پاسخ داد:

«من هم همین فکر را می‌کنم! این اثرها تقریباً دو برابر بزرگ‌تر از آن‌اند که بتوانند متعلق به خانم مندرسن باشند.»

کاپلز لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت:

«پس باید اثر انگشت‌های شوهرش باشند.»

«شاید همین‌طور باشد. حالا ببینیم می‌توانیم یک بار دیگر هم این اثرها را با هم تطبیق دهیم یا نه. من که فکر می‌کنم می‌توانیم.»

ترنت، در حالی که زیر لب سوت آرامی می‌زد و رنگش از شدت هیجان به سفیدی می‌زد، شیشه‌ی کوتاه و پهن دیگری را باز کرد که درون آن پودر سیاه و غلیظی بود.  
گفت:

«دوده‌ی چراغ است. اگر فقط یکی دو ثانیه یک تکه کاغذ را در دستتان نگه دارید، این رفیق کوچولو نقش انگشت‌هایتان را به شما نشان می‌دهد.»

سپس با انبری ظریف یکی از برگ‌هایی را که از دفترچه‌ی یادداشتش بریده بود، با دقت برداشت و برای واریسی به کاپلز گرفت.

روی برگ هیچ اثری دیده نمی‌شد.

ترنت مقدار کمی از پودر را روی یک طرف کاغذ ریخت، بعد آن را برگرداند و همین کار را با طرف دیگر انجام داد. سپس برگ را به آرامی تکان داد تا پودرهای اضافی فرو بریزند.

بعد، بی‌آنکه سخنی بگوید، آن را به آقای کاپلز داد.

روی یک طرف کاغذ، کاملاً آشکار و با رنگ سیاه، همان دو اثر انگشتی نقش بسته بود که کاپلز پیش‌تر روی کاسه‌ی شیشه‌ای و صفحه‌ی عکاسی دیده بود.

او کاسه را برداشت و دو اثر را با یکدیگر مقایسه کرد.

ترنت کاغذ را برگرداند. در طرف دیگر، تصویری پررنگ و سیاه از اثر انگشت شست دیده می‌شد؛ همان اثری که روی شیشه‌ی کاسه به رنگ خاکستری نقش بسته بود.

ترنت با خنده‌ای کوتاه گفت:

«می‌بینید؟ کار یک نفر است. از همان اول احساس می‌کردم باید همین‌طور باشد، و حالا دیگر مطمئنم.»

او به سوی پنجره رفت و به بیرون خیره شد.

با صدایی آهسته، گویی با خودش حرف می‌زد، تکرار کرد:

«حالا دیگر مطمئنم.»

لحنش تلخ و اندوهگین بود.

کاپلز که هنوز چیزی از ماجرا دستگیرش نشده بود، چند لحظه به پشت بی حرکت او خیره ماند. سرانجام با احتیاط گفت:

«راستش هنوز کاملاً در تاریکی هستم. بارها درباره‌ی این ماجرای اثر انگشت شنیده بودم و همیشه برایم سؤال بود که پلیس چگونه از آن استفاده می‌کند. حقیقتاً موضوع فوق‌العاده جالبی است، اما به جان خودم نمی‌فهمم که در این پرونده، اثر انگشت‌های مندرس‌ن قرار است...»

ترنت ناگهان از افکار خود بیرون آمد، به سرعت به سوی میز برگشت و سخنش را قطع کرد. «متأسفم، کاپلز. وقتی این تحقیق را شروع کردم، تصمیم داشتم در تمام مراحل آن شما را با خودم همراه کنم. اگر حالا می‌گویم فعلاً باید درباره‌ی همه‌ی این ماجرا سکوت کنم، گمان نکنید که به رازداری شما تردیدی دارم.

فقط این را می‌توانم بگویم: به حقیقتی برخوردارم که اگر شخص دیگری از آن باخبر شود، ممکن است پیامدهایی بسیار دردناک به دنبال داشته باشد.»

او با چهره‌ای گرفته و سخت به کاپلز نگاه کرد و با کف دست محکم بر میز کوبید. «برای من، در این لحظه، تحملش واقعاً دشوار است. تا همین چند دقیقه پیش، با همه‌ی وجود امیدوار بودم که درباره‌ی این واقعیت اشتباه کرده باشم. هنوز هم ممکن است در نتیجه‌گیری‌ای که بر پایه‌ی این واقعیت کرده‌ام، خطا کرده باشم.

اما فقط یک راه برای اطمینان یافتن وجود دارد؛ و من باید به خودم جرئت بدهم و آن راه را بروم.» سپس با دیدن چهره‌ی مبهوت کاپلز، ناگهان لبخندی زد. «باشد، دیگر نقش قهرمان‌های تراژدی را بازی نمی‌کنم. هر وقت بتوانم، همه‌چیز را برایتان تعریف خواهم کرد.

راستی، هنوز بازی من با این شیشه‌های پودر تمام نشده است.» او یکی از همان صندلی‌های کهنه و بدقواره را کنار میز کشید و نشست و با دقت لبه‌ی پهن چاقوی کاغذبر عاجی را آزمایش کرد.

کاپلز، که هنوز از شگفتی دهانش نیمه‌باز مانده بود، خود را جمع‌وجور کرد، با علاقه‌ای عمیق به جلو خم شد و شیشه‌ی دوده‌ی چراغ را به دست ترنت داد.

وبسایت همد روز یک کتاب

## فصل دهم

### همسر توانگر

خانم مندرسون کنار پنجره‌ی اتاق نشیمن خصوصی‌اش در عمارت وایت گیبلز ایستاده بود و به چشم‌اندازی لرزان از باران ریز و مه خیره شده بود. هوا، آن گونه که در آن ناحیه در ماه ژوئن به ندرت پیش می‌آمد، ناگهان خراب شده بود. رشته‌های سفید مه از فراز کشتزارها، از سمت دریای تیره و عبوس بالا می‌آمدند؛ آسمان یکسره خاکستری و بی‌جان بود و ریزه‌بارانی سوزنی‌مانند فرو می‌ریخت که گاه و بیگاه با وزش باد، با صدایی اندوهبار به شیشه‌های پنجره می‌خورد. بانو با چهره‌ای آکنده از غم به آن منظره‌ی سرد و محزون می‌نگریست. برای زنی که همسرش را از دست داده، تنها مانده و دیگر هدفی در زندگی نمی‌یابد، چنین روزی از هر جهت روزی تلخ بود.

در زدند.

او گفت:

«بفرمایید.»

هم‌زمان، بی‌اختیار قامتش را راست کرد؛ عادتی که هرگاه احساس می‌کرد خستگی و ملال دنیا بر روحش چیره شده است، در او پدید می‌آمد.

خدمتکار وارد شد و گفت آقای ترنت آمده‌اند. ایشان بابت این که در چنین ساعت زودی مزاحم شده‌اند عذرخواهی کرده‌اند، اما امیدوارند خانم مندرسون در مورد مسئله‌ای بسیار فوری ایشان را بپذیرند.

خانم مندرسون گفت که آقای ترنت را به حضور بفرستند.

او به سوی آینه رفت، به چهره‌ی گندمگون خود که در آن منعکس شده بود نگریند، با حالتی شبیه به لبخندی تلخ و گذرا سرش را به نشانه‌ی نارضایتی تکان داد و درست در همان لحظه که ترنت وارد اتاق شد، به سوی در برگشت.

همان دم متوجه شد که ظاهر او تغییر کرده است. چهره‌اش رنگ‌پریده و فرسوده، مانند کسی بود که شب را تا صبح بیدار مانده باشد؛ و آن لبخند نیمه‌همیشگی و خوش‌مشرکش جای خود را به حالتی تازه، محتاط و درون‌گرا داده بود؛ حالتی که حساسیت تیزبین او بی‌درنگ دریافت نویدبخش نیست.

ترنت، پس از آنکه او دستش را فشرد، گفت:

«اجازه می‌دهید بی‌مقدمه اصل مطلب را بگویم؟ باید خودم را به قطار ساعت دوازده‌ی بیشاپزبریج برسانم، اما تا تکلیف موضوعی را که تنها به شما مربوط می‌شود روشن نکنم، نمی‌توانم اینجا را ترک کنم، خانم مندرسون. نیمی از شب را مشغول کار بودم و نیم دیگر را به فکر کردن گذراندم؛ و حالا دیگر می‌دانم چه وظیفه‌ای دارم.»

او با مهربانی پاسخ داد:

«به‌شدت خسته به نظر می‌رسید. نمی‌خواهید بنشینید؟ این صندلی خیلی راحت است. البته می‌دانم موضوع، همین حادثه‌ی هولناک و کار شما به‌عنوان خبرنگار است. هر پرسشی که فکر می‌کنید شایسته است از من پرسید، پرسید، آقای ترنت. مطمئنم بیش از آنچه وظیفه‌تان ایجاب می‌کند، رنج مرا بیشتر نخواهید کرد. اگر می‌گویید لازم بوده مرا ببینید، یقین دارم همان‌طور که خودتان گفتید، احساس کرده‌اید که باید این کار را انجام دهید.»

ترنت لحظه‌ای در انتخاب واژه‌هایش دقت کرد و سپس آهسته گفت:

«خانم مندرسون، تا آنجا که بتوانم رنج شما را بیشتر نخواهم کرد؛ اما ناچارم چیزی بگویم که، دست‌کم میان خودمان، برایتان بسیار دردناک خواهد بود.»

اینکه آیا مایلید به پرسش من پاسخ دهید یا نه، تصمیمش با خود شماست. اما به شرفم سوگند می‌خورم که فقط به اندازه‌ای از شما خواهم پرسید که بتوانم تصمیم بگیرم آیا باید بعضی حقایق بسیار مهمی را که درباره‌ی مرگ همسرتان کشف کرده‌ام منتشر کنم یا نه؛ حقایقی که هیچ‌کس دیگر از آن‌ها خبر ندارد و گمان هم نمی‌کنم به این زودی‌ها کسی به آن‌ها پی ببرد.

آنچه کشف کرده‌ام – یا بهتر بگویم، آنچه تقریباً ثابت کرده‌ام – در هر صورت برای شما تکان‌دهنده خواهد بود. اما ممکن است تأثیر آن از این هم بدتر باشد؛ و اگر از سخنان شما دریابم که چنین است، این دست‌نوشته را...»

او پاکت بلندی را که همراه آورده بود روی میز کوچک کنار خود گذاشت.

«...از بین خواهم برد و هیچ‌یک از مطالب آن هرگز منتشر نخواهد شد.»

بد نیست بدانید این پاکت شامل یک یادداشت خصوصی کوتاه خطاب به سردبیرم و پس از آن گزارشی مفصل برای چاپ در روزنامه‌ی رکورد است.

اکنون ممکن است تصمیم بگیرید هیچ چیز به من نگویید. اگر چنین کنید، من وظیفه دارم – دست کم آن گونه که وظیفه‌ام را می‌فهمم – امروز این نوشته را با خود به لندن ببرم و آن را به سردبیرم بسپارم تا هر تصمیمی صلاح می‌داند درباره‌اش بگیرد.

زیرا معتقدم تنها بر پایه‌ی یک احتمال مبهم که در ذهنم شکل گرفته، حق ندارم این گزارش را پنهان کنم.

اما اگر از گفته‌های شما – و فقط از گفته‌های شما، زیرا هیچ کس دیگری قادر نیست چنین چیزی را برایم روشن کند – بفهمم که آن احتمال خیالی در واقع حقیقتی در پشت خود دارد، آن وقت تنها یک وظیفه برایم باقی می‌ماند؛ وظیفه‌ای که هم به‌عنوان یک جنتلمن و هم به‌عنوان کسی که...»  
لحظه‌ای مکث کرد تا واژه‌ی مناسبی بیابد.

«...آرزوی خیر شما را دارد، بر دوشم خواهد بود.

در آن صورت گزارشم را منتشر نخواهم کرد.

در بعضی موارد، من حاضر نیستم یاور پلیس باشم.

تا اینجا منظور مرا دنبال کرده‌اید؟»

در پس آن لحن سرد و حساب‌شده، اندکی اضطراب پنهان بود؛ زیرا چهره‌ی زن، جز رنگ‌پریدگی، هیچ تغییری نکرده بود. دستانش همچنان در هم گره خورده و شانه‌هایش استوار و راست بود؛ همان حالت آرام و سختی که در جلسه‌ی بازپرسی نیز داشت.

خانم مندرسون با صدایی آرام گفت:

«کاملاً متوجه منظورتان شدم.»

نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

«نمی‌دانم آن کشف هولناکی که از آن سخن می‌گویید چیست و آن احتمالی که به ذهنتان رسیده چه می‌تواند باشد؛ اما اینکه پیش از هر کاری نزد من آمدید، رفتاری شریف و بزرگوارانه بود.

حالا لطفاً... آن را برایم بگویید.»

«نمی‌توانم آن را به شما بگویم،» ترنت پاسخ داد. «اگر این راز متعلق به شما نباشد، متعلق به روزنامه‌ی من است. اما اگر معلوم شود که از آن شماست، دست‌نوشته‌ام را به شما خواهم داد تا خودتان آن را بخوانید و نابود کنید. باور کنید،» ناگهان با گرمایی که یادآور رفتار همیشگی‌اش بود گفت، «از ژرفای

جانم از این رازپوشی و معماسازی بیزارم؛ اما این من نیستم که چنین رازی ساخته‌ام. این دردناک‌ترین ساعت زندگی من است، و شما با این که با من مانند سگی شکاری رفتار نمی‌کنید، کار را برایم دشوارتر می‌کنید. نخستین چیزی که می‌خواهم از شما بپرسم» با تلاشی آشکار دوباره به همان لحن سرد و بی‌طرفش بازگشت، «این است: آیا آنچه در جلسه‌ی بازپرسی گفتید حقیقت داشت؟ آیا واقعاً هیچ تصویری نداشتید که چرا همسر مرحومتان در چند ماه آخر زندگی‌اش رفتارش نسبت به شما تغییر کرده بود و این گونه سرد، بدگمان و گوشه‌گیر شده بود؟»

ابروهای تیره‌ی خانم مندرسون بالا رفت و چشمانش از خشم درخشید. با شتاب از جا برخاست. ترنت نیز همان لحظه بلند شد و پاکت خود را از روی میز برداشت. رفتارش نشان می‌داد که گفت‌وگو را پایان یافته می‌داند. اما زن دستش را بالا آورد تا او را متوقف کند. گونه‌هایش سرخ شده بود و صدایش از هیجان تندتر نفس می‌کشید.

گفت:

«آقای ترنت، می‌دانید چه می‌پرسید؟ از من می‌پرسید که آیا در دادگاه سوگند دروغ خورده‌ام.»

ترنت، بی‌آنکه ذره‌ای از آرامشش کاسته شود، پاسخ داد:

«بله، می‌دانم.»

سپس، پس از مکثی کوتاه، افزود:

«شما از همان ابتدا می‌دانستید که من برای حفظ تعارفات و دروغ‌های مؤدبانه به اینجا نیامده‌ام، خانم مندرسون. این تصور که هر انسان آبرومندی، وقتی زیر سوگند قرار می‌گیرد، در هیچ شرایطی حق ندارد بخشی از حقیقت را ناگفته بگذارد، خود یکی از همان دروغ‌های مؤدبانه است.»

او همچنان ایستاده بود، گویی منتظر بود که زن از او بخواهد برود. اما خانم مندرسون چیزی نگفت. آرام به سوی پنجره رفت. ترنت با اندوه، حرکت خفیف شانه‌های او را زیر نظر داشت تا آن لرزش اندک فرو نشست. سپس زن، بی‌آنکه روی برگرداند و همچنان به هوای دلگیر بیرون خیره مانده بود، سرانجام با صدایی روشن و استوار گفت:

«آقای ترنت، شما در دیگران اعتماد ایجاد می‌کنید و من احساس می‌کنم هر چیزی که نخواهم دیگران از آن باخبر شوند یا درباره‌اش حرف بزنند، نزد شما در امان خواهد بود. همچنین می‌دانم که اگر چنین می‌کنید، حتماً دلیل بسیار مهمی دارید، هرچند خودم نمی‌دانم آن دلیل چیست.»

گمان می‌کنم اگر حقیقت را درباره‌ی پرسشی که همین حالا از من کردید بگویم، به نحوی به اجرای عدالت کمک کرده باشم. اما برای اینکه حقیقت را درست بفهمید، باید از آنچه پیش از این گذشته نیز آگاه باشید؛ منظورم زندگی مشترکمان است.

در هر حال، افراد زیادی هستند که همان چیزی را که من می‌گویم، می‌توانند برایتان بازگو کنند: ازدواج ما... ازدواج چندان موفقی نبود.

آن زمان من فقط بیست سال داشتم. قدرت، جسارت و قاطعیت او مرا شیفته کرده بود. او نخستین مرد واقعاً نیرومندی بود که در زندگی‌ام دیده بودم.

اما خیلی زود فهمیدم که دلبستگی او به کار و تجارتش از علاقه‌اش به من بیشتر است. و شاید حتی زودتر از آن دریافتم که خودم نیز فریب خورده بودم؛ خودم را گول زده بودم، چشم بر واقعیت بسته بودم، برای خودم آرزوهایی محال ساخته بودم و عمداً احساسات واقعی‌ام را نادیده گرفته بودم، فقط به این دلیل که تصور داشتن ثروتی افسانه‌ای – ثروتی بیش از آنچه هیچ دختر انگلیسی حتی در رؤیا می‌تواند تصور کند – مرا خیره و مبهوت کرده بود.

پنج سال است که به خاطر آن اشتباه، خودم را تحقیر می‌کنم.

احساس همسرم نسبت به من... خوب، ترجیح می‌دهم درباره‌ی آن چیزی نگویم...

آنچه می‌خواهم بگویم این است که در کنار آن احساس، همیشه این باور نیز در ذهن او وجود داشت که من زنی خواهم شد که در جامعه جایگاهی بزرگ پیدا می‌کند؛ با شور و اشتیاق وارد محافل اشرافی می‌شود، به شخصیتی شناخته‌شده تبدیل می‌شود و برای او مایه‌ی افتخار خواهد بود. این همان رؤیایی بود که در سر داشت؛ و حتی وقتی سایر خیال‌پردازی‌هایش از میان رفت، این یکی همچنان باقی ماند. من بخشی از جاه‌طلبی او بودم.

تلخ‌ترین ناکامی زندگی‌اش این بود که نتوانستم آن موفقیت اجتماعی‌ای باشم که انتظارش را از من داشت.

فکر می‌کنم او آن قدر زیرک بود که در اعماق وجودش بداند مردی با شرایط خودش – مردی بیست سال بزرگ‌تر از من، غرق در مسئولیت‌های عظیم کاری که تمام ساعت‌های زندگی‌اش را پر کرده بود و به هیچ چیز دیگری دل نمی‌داد – اگر با دختری مانند من ازدواج کند، احتمال دارد سرانجام هر دو

بدبخت شوند؛ دختری که با موسیقی، کتاب و خیال‌پردازی‌های غیرعملی بزرگ شده بود و همیشه دوست داشت به شیوه‌ی خودش از زندگی لذت ببرد.

اما او واقعاً روی این حساب کرده بود که من همسری باشم که در شأن موقعیت اجتماعی‌اش ظاهر شود، از مهمانانش پذیرایی کند، در محافل بدرخشد و نماینده‌ی شایسته‌ی خانواده‌اش باشد.

و من فهمیدم که از عهده‌ی چنین نقشی بر نمی‌آیم.»

خانم مندرسون، هنگام سخن گفتن، بیش از هر زمان دیگری که ترنت او را دیده بود، تحت تأثیر احساسات قرار گرفته بود. واژه‌های وقفه از زبانش جاری می‌شدند و صدایش، که تا آن لحظه زیر فشار اندوه و خویشتن‌داری چند روز گذشته فروخورده و خاموش مانده بود، اکنون طنین طبیعی و گیرای خود را بازیافته بود.

ناگهان از پنجره روی برگرداند و روبه‌روی ترنت ایستاد. چهره‌ی زیبایش از هیجان گل انداخته بود، چشمانش می‌درخشید و دستانش با حرکت‌هایی کوتاه اما پرمعنا سخنانش را همراهی می‌کردند؛ گویی سرانجام خود را به نیرویی سپرده بود که سال‌ها احساسات فروخورده و ناگفته را به زبان می‌آورد.

«مردم.» زن گفت. «آه، آن مردم! می‌توانید تصور کنید برای کسی که در دنیایی بزرگ شده که همیشه در پس‌زمینه‌اش کاری خلاقانه جریان داشته، کاری که شأن و معنایی داشته، در میان مردان و زنانی که هر کدام حرفه‌ای یا هنری برای دنبال کردن داشته‌اند، آرمان‌هایی داشته‌اند که به آن‌ها ایمان بیاورند یا بر سرشان بحث و جدل کنند، بعضی ثروتمند و بعضی کاملاً فقیر بوده‌اند، چه معنایی دارد که ناگهان پا به دنیای دیگری بگذارد؛ دنیایی که در آن باید بسیار ثروتمند، ثروتی شرم‌آور، داشته باشید تا اصلاً بتوانید وجود داشته باشید؛ جایی که پول تنها چیزی است که اهمیت دارد و نخستین چیزی است که ذهن همه را به خود مشغول می‌کند؛ جایی که مردانی که میلیون‌ها دلار به دست می‌آورند، آن‌قدر از کار فرسوده‌اند که وقتی اندکی فراغت پیدا می‌کنند، تنها سرگرمی‌شان ورزش است؛ و مردانی که اصلاً نیازی به کار کردن ندارند، حتی از آن‌ها هم ملال‌آورترند و علاوه بر آن، فاسد هم هستند؛ و زن‌ها تمام زندگی‌شان را صرف خودنمایی، سرگرمی‌های پوچ و بی‌بندوباری‌های احمقانه می‌کنند. آیا می‌دانید چنین زندگی‌ای تا چه اندازه هولناک است؟ البته می‌دانم که در آن جمع آدم‌های باهوش و خوش‌سلیقه هم پیدا می‌شوند؛ اما آن‌ها در میان آن انبوه گم و تباه می‌شوند و در پایان تفاوتی نمی‌کند؛ همه چیز تهی است، تهی! آه! شاید دارم اغراق می‌کنم، و البته دوستانی هم پیدا کردم و روزهای خوشی هم داشتم؛

اما پس از همه آن سال‌ها، احساسم همین است. فصل‌های اجتماعی نیویورک و لندن... چقدر از آن‌ها متنفر بودم! مهمانی‌های بزرگ خانه‌مان، سفرهای دریایی با کشتی تفریحی و همه آن برنامه‌های دیگر... همان آدم‌ها، همان پوچی.

«و شما می‌فهمید، مگر نه، که شوهرم هرگز نمی‌توانست این‌ها را درک کند. زندگی او هرگز خالی و پوچ نبود. او زندگی‌اش را در محافل اجتماعی نمی‌گذراند، و حتی وقتی هم در آن محافل حضور داشت، ذهنش همیشه مشغول نقشه‌های تجاری و دشواری‌های کارش بود. او کوچک‌ترین تصویری از احساس من نداشت، و من هم هرگز نگذاشتم بفهمد؛ نمی‌توانستم، انصاف نبود. احساس می‌کردم باید کاری بکنم تا شایسته آن باشم که همسر او و شریک موقعیت و ثروتش هستم؛ و تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که مدام تلاش کنم، و باز هم تلاش کنم، تا مطابق تصویری که او از توانایی‌های اجتماعی من در ذهن داشت زندگی کنم... و من واقعاً تلاش کردم. بهترین نقش زندگی‌ام را بازی کردم. اما سال به سال سخت‌تر می‌شد... من هرگز آن چیزی نشدم که به آن «میزبان محبوب» می‌گویند؛ مگر ممکن بود؟ شکست خوردم؛ اما باز هم دست از تلاش برنداشتم...

«گاهی برای خودم مرخصی‌های کوتاهی می‌دزدیدم. وقتی یکی از دوستان قدیمی دوران مدرسه‌ام را، که توان سفر نداشت، برای یک یا دو ماه به ایتالیا می‌بردم و با هزینه‌ای اندک، تنها با هم سفر می‌کردیم و واقعاً خوشحال بودیم؛ یا وقتی مدت‌ها در لندن مهمان چند نفر از دوستان آرام و صمیمی دوران کودکی‌ام می‌شدم و همه‌مان درست مثل گذشته زندگی می‌کردیم؛ همان روزهایی که برای خرید بلیت تئاتر باید دو بار حساب و کتاب می‌کردیم و درباره خیاطان ارزان‌قیمت به همدیگر خبر می‌دادیم. آن سفرها و چند سفر مشابه دیگر، بهترین روزهای زندگی من پس از ازدواجم بودند و به من نیرو می‌دادند که بقیه سال را تحمل کنم. اما همیشه احساس می‌کردم اگر شوهرم می‌فهمید که من از هر لحظه آن بازگشت‌ها به زندگی گذشته‌ام چه اندازه لذت می‌برم، از آن بیزار می‌شد.

«سرانجام، با وجود همه تلاشی که کردم، او حقیقت را فهمید... به گمانم وقتی توجهش به چیزی جلب می‌شد، دیگر هیچ چیز از نگاهش پنهان نمی‌ماند. او همیشه می‌دید که من آن تصویری را که از من به‌عنوان زنی درخشان در جامعه در ذهن داشت، برآورده نکرده‌ام و احتمالاً این را بیشتر بدبختی من می‌دانست تا تقصیرم. اما همین که، با وجود همه تظاهرهایم، فهمید من این نقش را بی‌هیچ شور و اشتیاقی بازی می‌کنم، دیگر همه حقیقت را دریافت؛ فهمید که من از این تجمل، این زرق‌وبرق و این

انبوه ثروت بیزار و خسته‌ام؛ نه به خاطر خودشان، بلکه به خاطر مردمی که در میان آن‌ها زندگی می‌کردند... یا شاید همان ثروت، آن‌ها را به چنین آدم‌هایی تبدیل کرده بود...

«این ماجرا سال گذشته اتفاق افتاد. دقیق نمی‌دانم چگونه یا چه زمانی. شاید زنی چیزی به او گفته بود؛ چون همه آن زن‌ها، البته، حقیقت را می‌دانستند. او هیچ حرفی به من نزد و فکر می‌کنم در آغاز سعی کرد رفتارش را با من تغییر ندهد؛ اما چنین چیزهایی زخم می‌زنند... و این زخم در هر دوی ما ریشه دواند. من می‌دانستم که او می‌داند. کم‌کم رابطه ما به چیزی جز ادب و ملاحظه متقابل تبدیل نشد. پیش از آنکه رازم را بفهمد، رابطه‌مان بر پایه چیزی بود که... چگونه برایتان بیان کنم؟... شاید بتوانم بگویم بر پایه نوعی همدمی عاقلانه. درباره بسیاری از موضوعات آزادانه با هم حرف می‌زدیم؛ موضوعاتی که می‌توانستیم درباره‌شان موافق یا مخالف باشیم، بی‌آنکه اختلاف نظرمان چندان عمیق شود... اگر منظورم را می‌فهمید. اما بعد، همه آن‌ها پایان یافت. احساس کردم تنها پایه‌ای که امکان می‌داد در کنار یکدیگر زندگی کنیم، از زیر پایم کشیده می‌شود. و سرانجام، آن هم از میان رفت.

او با سادگی گفت: «ماه‌ها پیش از مرگش، زندگی ما همین‌گونه شده بود.»

سپس در گوشه مبل کنار پنجره نشست، گویی پس از فشاری روحی، بدنش را رها کرده باشد. چند لحظه هر دو سکوت کردند.

ترنت با شتاب در ذهنش انبوه برداشت‌های پراکنده را مرتب می‌کرد. از صراحت بی‌پرده روایت خانم مندرسن شگفت‌زده شده بود. از قدرت بیان و شور و حرارتی که در نقل داستانش موج می‌زد نیز حیرت داشت. اکنون، در وجود این زن پرشور که تحت تأثیر میل ناگهانی به سخن گفتن، با تمام شخصیت خود سخن می‌گفت، او برای نخستین بار زن واقعی را دیده بود؛ همان‌گونه که پیش‌تر نیز، اتفاقی، زن واقعی را در لحظه‌ای از خلوت و رؤیاپردازی و احساسات بی‌پرده دیده بود. در هر دو حال، او شباهتی به آن بانوی رنگ‌پریده، خویشتن‌دار و باشکوهی که دیگران می‌شناختند نداشت.

همراه با این شگفتی، احساسی نزدیک به هراس نیز از زیبایی تیره و نافذ او در دل ترنت پدید آمده بود؛ زیبایی‌ای که هیجان، آن را در چشم او به چیزی فراتر از یک جلوه انسانی بدل می‌کرد. در میان افکاری که ذهنش را به ماجرای پیش رو مشغول کرده بود، ناگهان رشته‌ای از اندیشه‌های نامربوط جرقه زد: این زن نه صرفاً به سبب زیبایی‌اش، بلکه به دلیل پیوند آن زیبایی با شدت و ژرفای شخصیتش موجودی یگانه بود. در انگلستان، همه زنان بسیار زیبا آرام و سرد بودند، و همه زنان پرشور، انگار آتش درونشان بهترین

بخش زیبایی‌شان را سوزانده بود. شاید به همین دلیل بود که هیچ زن زیبایی تا آن روز چنین افسون عمیقی بر او نگذاشته بود. وقتی پای هوش و ذکاوت زنان در میان بود، او همیشه شعله فروزان‌تر را بر نور کم‌جان‌تر ترجیح می‌داد، بی‌آنکه چندان به چراغی که آن شعله از آن برمی‌خاست توجه کند. عقلش گفت: «همه این‌ها جای بحث دارد.»

غریزه‌اش پاسخ داد: «بله، جز این یک نکته که من افسون شده‌ام.»  
و غریزه‌ای ژرف‌تر در درونش فریاد زد: «از این اندیشه‌ها دست بردار!»  
او به‌زور ذهنش را دوباره متوجه سخنان خانم مندرسن کرد و همان دم، در وجودش اعتقادی سرسخت و مهارنشدنی شکل گرفت.

همه آنچه شنیده بود، بسیار زیبا و تأثیرگذار بود؛ اما کافی نبود.  
«احساس می‌کنم ناخواسته شما را واداشتم بیش از آنچه قصد داشتید، یا بیش از آنچه من می‌خواستم بدانم، بر زبان بیاورید.» ترنت آهسته گفت. «اما یک پرسش بی‌رحمانه باقی مانده که تمام مقصود من از این گفت‌وگو به آن بستگی دارد.»

او قامتش را راست کرد، چنان‌که گویی خود را برای شیرجه زدن در آب سرد آماده می‌کند.  
«خانم مندرسن، آیا به من اطمینان می‌دهید که تغییر رفتار همسران نسبت به شما، هیچ ارتباطی با جان مارلو نداشت؟»

و همان چیزی که ترنت از آن وحشت داشت، رخ داد.  
«آه!»

این فریاد را با چنان آندوهی برآورد که گویی از ژرفای جانش برخاسته بود. سرش را به عقب انداخت، دست‌ها گشوده‌اش را، انگار برای طلب ترحم، به سوی او دراز کرد؛ اما در همان دم، دست‌ها صورت برافروخته‌اش را پوشاندند و خود را به پهلو، میان بالش‌های کنار میبل، رها کرد؛ به گونه‌ای که ترنت دیگر جز انبوه موهای سیاه بر فرق سرش، پیکری را که از هق‌هق گریه می‌لرزید و هر تکانش چون خنجری بر دل او می‌نشست، و پایی را که از شدت درماندگی بی‌اختیار به درون برگشته بود، نمی‌دید. او، همچون برجی بلند که ناگهان از هم فروپاشد، در یک لحظه ویران شد؛ درمانده، بی‌پناه و گریان.

ترنت از جا برخاست. چهره‌اش رنگ پریده بود، اما آرام. با دقتی بی‌معنا و وسواس گونه، پاکت نامه را درست در مرکز میز کوچک صیقلی گذاشت. سپس به سوی در رفت و بی‌هیچ صدایی از اتاق بیرون آمد و در را آرام پشت سر خود بست.

چند دقیقه بعد، در میان باران، دور از چشم خانه‌ی وایت گیلز، بی‌آنکه مقصدی داشته باشد و بی‌آنکه چیزی را ببیند، قدم می‌زد.

تمام روحش درگیر نبردی سخت بود؛ نبردی برای کشتن و لگدمال کردن آن شور دیوانه‌واری که در برابر شرمساری آن زن بر وجودش چیره شده بود؛ همان نیرویی که فریاد می‌زد خود را به پای او بیفکند، از او طلب بخشش کند، سیلی از کلمات را بر زبان جاری سازد - نمی‌دانست چه کلماتی، اما می‌دانست که آن‌ها با تمام نیرو تالپ‌هایش پیش آمده بودند - و برای همیشه حرمت نفس خویش را نابود کند؛ و حتی آن تصمیم جنون‌آمیزی را که نزدیک بود بر او غلبه یابد، نیز به شکست بکشاند؛ تصمیمی که می‌خواست با برانگیختن انزجار در آن زن، رنجش را در خود غرق کند؛ با زبان شیدایی و دلدادگی با زنی سخن بگوید که شوهرش هنوز به خاک سپرده نشده بود، با زنی که عاشق مرد دیگری بود.

جادوی اشک‌های او چنین بود؛ اشک‌هایی که در یک لحظه جان بخشیدند به همان احساسی که دل ترنت از همان آغاز می‌دانست نباید هرگز اجازه دهد زنده شود.

زیرا فیلیپ ترنت هنوز مردی جوان بود؛ حتی از نظر سرشت، جوان‌تر از سن و سالش. شیوه زندگی‌ای که همواره ذهنش را تیز، احساسش را آتشفشانی و روحش را سرشار از شور نگه داشته بود، او را به‌هیچ‌وجه برای رویارویی با آن تجربه‌ای که معمولاً یک‌بار در آغاز جوانی به سراغ بیشتر مردان می‌آید آماده نکرده بود؛ تجربه‌ای که، همان‌گونه که اکنون با تلخی به خود می‌گفت، اغلب هیچ ثمری جز آزمودن فضیلت و سنجیدن نیروی اراده ندارد.

## فصل یازدهم

### آنچه تاکنون منتشر نشده بود

دوست عزیزم، مولوی،

این نامه را می‌نویسم، اگر حیثاً در دفترت پیدایت نکردم.

قاتل مدرسن را پیدا کرده‌ام؛ گزارشی که در ادامه می‌آید، این موضوع را روشن خواهد کرد. حل این معما وظیفه من بود؛ اما اینکه با این اطلاعات چه باید کرد، دیگر بر عهده توست.

این گزارش به صراحت شخصی را که تاکنون هیچ‌کس به او مظنون نبوده، به دخالت در این جنایت متهم می‌کند و عملاً او را قاتل می‌داند. بنابراین گمان نمی‌کنم پیش از دستگیری او بتوانی آن را منتشر کنی، و تصورم این است که پس از دستگیری نیز تا زمانی که محاکمه نشده و جرمش به اثبات نرسیده باشد، انتشارش از نظر قانونی مجاز نیست.

شاید پس از آن تصمیم‌گیری آن را چاپ کنی؛ و شاید پیش از آن نیز بتوانی از برخی اطلاعات و حقایقی که در اختیار گذاشته‌ام به نحوی استفاده کنی. این دیگر به تشخیص خودت بستگی دارد.

در این فاصله، لطفاً با اسکاتلندیارد تماس بگیر و آن‌ها را در جریان مطالبی که نوشته‌ام بگذار. من دیگر کارم با معمای مدرسن تمام شده است؛ و از خدا می‌خواهم که ای کاش هرگز پایم به این پرونده باز نشده بود.

آنچه در ادامه می‌آید، گزارش من است.

پ. ت.

مارلستون، ۱۶ ژوئن

این، سومین و احتمالاً آخرین گزارش من درباره قتل مدرسن برای رکورد است؛ گزارشی که نگارشش را با احساساتی متناقض آغاز می‌کنم.

از یک سو احساس آسودگی عمیقی دارم، زیرا در دو گزارش پیشین، برای آنکه به اجرای عدالت لطمه‌ای وارد نشود، ناچار شدم برخی از حقایقی را که خودم کشف کرده بودم منتشر نکنم؛ حقایقی

که اگر آن زمان فاش می‌شد، شخص معینی را هوشیار می‌کرد و شاید فرصت فرار را در اختیارش می‌گذاشت؛ زیرا او مردی است با جسارتی کم‌نظیر و توانایی فراوان در چاره‌اندیشی. اکنون آن حقایق را شرح خواهم داد.

اما باید اعتراف کنم که هیچ دل‌خوشی از داستان خیانت و هوشمندی منحرفی که ناچارم روایت کنم ندارم. این داستان مزه‌ای تلخ در دهان بر جا می‌گذارد؛ گویی در پس معمای خود جنایت، معمایی عمیق‌تر و نفرت‌انگیزتر درباره‌ی انگیزه آن نهفته است؛ معمایی که باور دارم اکنون آن را نیز حل کرده‌ام. خوانندگان به یاد دارند که در نخستین گزارش خود، وضعیت را آن‌گونه که صبح سه‌شنبه، هنگام ورودم به اینجا، مشاهده کرده بودم شرح دادم. گفتم جسد چگونه و در چه وضعیتی پیدا شد؛ از رازآلودگی کامل جنایت سخن گفتم و به چند فرضیه محلی اشاره کردم؛ تصویری از زندگی خانوادگی مقتول ارائه دادم و همچنین شرح نسبتاً مفصلی از رفت‌وآمدهای او در شب پیش از مرگش نوشتم.

در همان گزارش به نکته کوچکی نیز اشاره کردم که شاید برای بعضی بی‌اهمیت جلوه کرده باشد و شاید هم نه؛ اینکه مقدار ویسکی‌ای که از بطری شخصی مندرسن ناپدید شده بود، بسیار بیش از مقداری بود که او معمولاً شب‌ها می‌نوشید.

روز بعد، یعنی روز برگزاری جلسه بازپرسی، تقریباً چیزی جز خلاصه‌ای از جریان دادگاه را مخابره نکردم؛ زیرا به درخواست من، دیگر خبرنگاران روزنامه رکورد متن کامل و کلمه‌به‌کلمه آن جلسه را تهیه کرده بودند.

اکنون که این سطور را می‌نویسم، همان روز هنوز به پایان نرسیده است؛ اما من تحقیقاتی را که آغاز کرده بودم به سرانجام رسانده‌ام؛ تحقیقاتی که مرا مستقیماً به مردی رساند که اکنون باید درباره‌ی اتهام دست داشتن در مرگ مندرسن از خود دفاع کند.

گذشته از معمای اصلی پرونده – اینکه چرا مندرسن بسیار زودتر از ساعت معمول از خواب برخاست و از خانه بیرون رفت تا به استقبال مرگش برود – دو نکته عجیب دیگر نیز در این ماجرا وجود داشت که گمان می‌کنم از همان ابتدا توجه هزاران نفری را که گزارش‌های روزنامه‌ها را خوانده بودند، به خود جلب کرده باشد.

نخستین نکته این بود که، با وجود آنکه جسد در فاصله‌ای کمتر از سی یاردی خانه پیدا شده بود، همه ساکنان خانه ادعا می‌کردند در طول شب هیچ فریاد یا صدای غیرعادی‌ای نشنیده‌اند. مندرسن دهان بسته نشده بود؛ آثار روی میچ دست‌هایش از درگیری با مهاجم حکایت داشت؛ و دست کم یک گلوله نیز شلیک شده بود.

می‌گویم «دست کم یک گلوله»، زیرا واقعیت این است که در قتل‌هایی که با اسلحه گرم انجام می‌شود، به‌ویژه اگر میان قاتل و قربانی کشمکش رخ داده باشد، بسیار پیش می‌آید که قاتل دست کم یک بار تیرش به خطا برود.

این نکته زمانی برای من عجیب‌تر شد که فهمیدم مارتین، پیشخدمت خانه، خواب سبکی دارد، شنوایی‌اش بسیار تیز است، و اتاق خوابش - با پنجره‌ای که شب‌ها باز می‌ماند - تقریباً رو به همان انباری قرار دارد که جسد کنار آن پیدا شده بود.

دومین نکته عجیب، که از همان آغاز به چشم می‌آمد، این بود که مندرسن دندان مصنوعی خود را کنار تخت جا گذاشته بود.

شواهد نشان می‌داد که او کاملاً لباس پوشیده، حتی کراوات و ساعت و زنجیر ساعتش را نیز بسته، و سپس بدون آنکه به یاد بیاورد دندان مصنوعی‌اش را در دهان بگذارد، از خانه خارج شده است؛ دندان مصنوعی‌ای که سال‌ها هر روز از آن استفاده می‌کرد و تمام دندان‌های جلوی فک بالایش را تشکیل می‌داد.

آشکار بود که موضوع، عجله‌ای جنون‌آمیز نبوده است؛ و حتی اگر هم چنین بود، احتمال اینکه او هر چیز دیگری را فراموش کند بسیار بیشتر از آن بود که دندان مصنوعی‌اش را جا بگذارد. هر کسی که از این نوع دندان مصنوعی متحرک استفاده کرده باشد، تأیید می‌کند که گذاشتن آن در دهان، بلافاصله پس از برخاستن از خواب، به عادت‌های کاملاً ناخودآگاه تبدیل می‌شود. هم صحبت کردن، هم غذا خوردن، و حتی ظاهر شخص، همگی به آن وابسته است.

با این همه، هیچ‌یک از این دو نکته عجیب، در آن زمان مرا به نتیجه مشخصی نرساند. فقط این احساس را در من برانگیختند که چیزی در تاریکی کمین کرده است؛ چیزی که بر راز موجود می‌افزاید و این پرسش را پیچیده‌تر می‌کند که مندرسن چگونه، چرا و به دست چه کسی کشته شد.

پس از این مقدمه، مستقیم به کشفی می‌پردازم که در همان چند ساعت نخست تحقیقاتم مرا در مسیری قرار داد که با صرف هوشمندی بسیار، کوشیده بودند آثارش را پنهان کنند.

پیش‌تر اتاق خواب مندرس را توصیف کرده‌ام؛ اتاقی با وسایلی بسیار ساده و بی‌آلایش که تضاد عجیبی با انبوه لباس‌ها و کفش‌های موجود در آن داشت، و نیز توضیح داده‌ام که این اتاق چگونه به اتاق خانم مندرس راه داشت.

بر روی قفسه بالایی دو قفسه بلند مخصوص کفش‌ها، درست همان جایی که گفته بودند باید باشد، جفت کفش ورنی‌ای را پیدا کردم که مندرس در شب پیش از مرگش پوشیده بود.

در آغاز تنها نگاهی گذرا به ردیف کفش‌ها انداختم؛ نه از آن رو که انتظار داشتم سرنخی به من بدهند، بلکه صرفاً به این دلیل که اتفاقاً در تشخیص کیفیت کفش‌ها صاحب‌نظر هستم و همه آن کفش‌ها از بهترین ساخته‌های کفافی بودند.

اما همان لحظه، ویژگی کوچکی در آن جفت کفش توجهم را جلب کرد.

آن‌ها کفش‌های رسمی بندداری بودند، از سبک‌ترین نوع، با کفی بسیار نازک، بدون پنجه‌ی تقویت‌شده، و مانند سایر کفش‌ها با مهارتی فوق‌العاده ساخته شده بودند.

کفش‌ها قدیمی و بسیار استفاده‌شده بودند؛ اما چون با دقت واکس خورده و مانند همه کفش‌های دیگر روی قالب مخصوص خود قرار داشتند، همچنان مرتب و خوش‌ظاهر به نظر می‌رسیدند.

آنچه نگاه مرا به خود کشید، شکاف کوچکی بود که در بخش رویی کفش، یعنی قسمت موسوم به رویه جلو، دیده می‌شد؛ درست در نقطه‌ای که دو بخش بندخور کفش از رویه اصلی جدا می‌شوند.

این همان نقطه‌ای است که هنگام پوشیدن کفش‌های تنگ از این نوع، بیشترین فشار را تحمل می‌کند؛ به همین دلیل نیز معمولاً پایین دهانه کفش را با دوختی محکم تقویت می‌کنند.

در هر دو کفشی که بررسی می‌کردم، این دوخت از هم گسیخته بود و چرم زیر آن نیز ترک برداشته بود.

این شکاف در هر کفش بسیار کوچک بود؛ طولش حتی به یک‌هشتم اینچ هم نمی‌رسید. از آنجا که پس از برداشته شدن فشار، لبه‌های پاره‌شده دوباره به هم چسبیده بودند، بعید بود کسی – مگر آنکه شناختی تخصصی از چرم کفش داشته باشد – اصلاً متوجه آن شود.

حتی کمتر از آن، و در واقع فقط برای کسی که دقیقاً به دنبال چنین چیزی می‌گشت، آثار کشیدگی مختصری در بخیه‌هایی دیده می‌شد که رویه کفش را به کفی متصل می‌کردند. در قسمت پنجه و در سمت بیرونی هر دو کفش، این دوخت‌ها آنقدر تحت فشار کشیده شده بودند که با اندکی دقت در محل اتصال، آثار کشیدگی‌شان کاملاً قابل مشاهده بود. این نشانه‌ها، البته، تنها می‌توانست یک معنا داشته باشد: این کفش‌ها را کسی پوشیده بود که برای پایش کوچک بودند.

در همان نگاه نخست آشکار بود که مندرسن همیشه کفش‌هایی کاملاً اندازه و مرغوب می‌پوشید و نسبت به پاهای کوچک و باریکش حساس بود؛ شاید حتی اندکی هم به آن‌ها می‌بالید. همان‌طور که خیلی زود بررسی کردم، هیچ‌یک از کفش‌های دیگر این مجموعه چنین آثاری نداشتند؛ آن‌ها متعلق به مردی نبودند که پاهایش را با زحمت در کفش‌های تنگ فرو کند. پس شخصی غیر از مندرسن این کفش‌ها را پوشیده بود، آن هم در زمانی نه‌چندان دور، زیرا لبه‌های پارگی‌ها کاملاً تازه بودند. احتمال اینکه کسی پس از مرگ مندرسن این کفش‌ها را پوشیده باشد، اصلاً ارزش بررسی نداشت؛ هنگامی که من آن‌ها را معاینه می‌کردم، تنها حدود بیست‌وشش ساعت از پیدا شدن جسد گذشته بود. گذشته از این، اصلاً چرا کسی باید آن‌ها را می‌پوشید؟ احتمال اینکه کسی در زمان حیات مندرسن کفش‌های او را قرض گرفته، پوشیده و خراب کرده باشد نیز تقریباً به همان اندازه ناچیز بود. اگر کفش‌های دیگری در اختیار داشت، هرگز این جفت را انتخاب نمی‌کرد. افزون بر آن، تنها مردان حاضر در عمارت، پیشخدمت و دو منشی بودند.

با این حال، حتی همین احتمالات را نیز چندان جدی بررسی نکردم؛ زیرا ذهنم با شتاب به سوی نتیجه‌ای دیگر می‌دوید و من همیشه در چنین پرونده‌هایی صلاح دیده‌ام که به اندیشه‌هایم اجازه دهم آزادانه پیش بروند. از همان لحظه‌ای که صبح زود از قطار در مارلستون پیاده شده بودم، ذهنم یکسره درگیر جزئیات ماجرای مندرسن بود؛ حتی یک لحظه هم این پرونده از خاطر من بیرون نرفته بود. اکنون ناگهان آن لحظه فرا رسیده بود که آن دیو درون بیدار می‌شود و شروع به جولان دادن می‌کند.

بگذارید این را به شکلی کم‌تر شاعرانه بیان کنم. در واقع، این پدیده‌ای روان‌شناختی است که برای هر کسی که شغل یا علاقه‌اش او را با مسائل دشوار سروکار می‌دهد، کاملاً آشناست. هنگامی که به واسطه‌ی اتفاق یا تلاش، به واقعیت کلیدی در میان مجموعه‌ای از شرایط پیچیده و گیج‌کننده دست می‌یابید،

ناگهان و به شکلی خودبه‌خود، همه‌ی اندیشه‌هایتان پیرامون همان واقعیت تازه از نو سازمان می‌گیرند؛ گویی پیش از آنکه حتی آگاهانه اهمیت آن را دریابید، همه چیز در ذهنتان در جای تازه‌ای قرار گرفته است.

در این پرونده نیز هنوز جمله‌ی «کسی غیر از مندرسن این کفش‌ها را پوشیده است» به‌درستی در ذهنم شکل نگرفته بود که ناگهان انبوهی از افکار، همگی از یک جنس و همگی مربوط به همین فرض تازه، به ذهنم هجوم آوردند.

اینکه مندرسن شب‌ها بیش از اندازه معمول ویسکی نوشیده باشد، سابقه نداشت. اینکه جسدش با ظاهری نامرتب پیدا شده بود – سرآستین‌ها به داخل بالا رفته، بند کفش‌ها نامساوی بسته شده بودند – کاملاً برخلاف عادت او بود. اینکه صبح از خواب برخیزد، بدون شستن دست و صورت، همان پیراهن، یقه و لباس زیر شب قبل را دوباره بپوشد، اصلاً به او نمی‌آمد. همچنین بسیار غیرعادی بود که ساعتش را در جیب جلیقه‌ای بگذارد که مخصوص نگهداری ساعت آستر چرمی نداشت. (در گزارش نخست خود به همه‌ی این نکات اشاره کرده بودم، اما نه من و نه هیچ‌کس دیگر هنگام معاینه‌ی جسد، معنای خاصی برای آن‌ها قائل نشده بودیم.)

همچنین با توجه به وضع روابط خانوادگی آن‌ها، بسیار عجیب بود که مندرسن هنگام رفتن به بستر، درباره‌ی کارهایش با همسرش صحبت کرده باشد، به‌ویژه در حالی که معمولاً در آن ساعت تقریباً هیچ حرفی با او نمی‌زد. و از همه عجیب‌تر اینکه اتاق خوابش را بدون گذاشتن دندان مصنوعی‌اش ترک کرده باشد.

همان‌طور که گفتم، همه‌ی این اندیشه‌ها تقریباً هم‌زمان به ذهنم سرازیر شدند؛ هر یک از گوشه‌ای از خاطراتم درباره‌ی پرس‌وجوها و مشاهدات همان صبح برخاسته بودند، در حالی که هنوز کفش‌ها را در دست داشتم و یقین خود را نسبت به نکته‌ی اصلی بیشتر و بیشتر تأیید می‌کردم.

با این حال، هنگامی که با اندیشه‌ای روبه‌رو شدم که ناگهان و بی‌هیچ مقدمه‌ای در برابرم قد برافراشته بود – «آن شب، اصلاً مندرسن در خانه نبوده است.» – در نخستین لحظه این فکر کاملاً پوچ و نامعقول به نظر رسید.

بی‌شک کسی که در خانه شام خورده و همراه مارلو با اتومبیل بیرون رفته بود، خود مندرسن بود. افراد زیادی او را از نزدیک دیده بودند.

اما آیا مردی که ساعت ده شب باز گشته بود نیز واقعاً خود او بود؟

این پرسش نیز در آغاز همان قدر نامعقول به نظر می‌رسید، اما دیگر نمی‌توانستم آن را کنار بگذارم. احساس می‌کردم نوری کم‌رنگ، همانند روشنایی سپیده‌دم که آرام آرام سراسر دشت را فرا می‌گیرد، در تمام گستره‌ی ذهنم در حال پخش شدن است و به‌زودی خورشید حقیقت طلوع خواهد کرد. پس تصمیم گرفتم یکایک آن نکاتی را که لحظه‌ای پیش به ذهنم رسیده بود دوباره مرور کنم تا دریابم چرا مردی که خود را به جای مندرس جا زده بود، کارهایی انجام داده که خود مندرس هرگز انجام نمی‌داد.

برای یافتن دلیل اینکه کسی پاهایش را با زحمت در کفش‌های باریک مندرس فرو کرده باشد، لازم نبود زیاد فکر کنم.

پلیس به‌خوبی با بررسی ردپاها آشناست. اما آن مرد فقط نمی‌خواست ردپای خودش را بر جا نگذارد؛ اگر قرار بود ردپایی باقی بماند، باید ردپای مندرس می‌بود. اگر حدسم درست بود، تمام نقشه‌ی او بر این اساس طراحی شده بود که همه باور کنند مندرس آن شب در آنجا حضور داشته است.

افزون بر این، نقشه‌ی او صرفاً بر جای گذاشتن ردپا استوار نبود؛ او قصد داشت خود کفش‌ها را نیز باقی بگذارد، و دقیقاً همین کار را هم کرد. خدمتکار زن کفش‌ها را همان‌جا، بیرون درِ اتاق خواب، پیدا کرده بود؛ درست همان جایی که مندرس همیشه کفش‌هایش را می‌گذاشت. او نیز طبق معمول آن‌ها را واگس زده و بعدتر، همان صبح، پس از پیدا شدن جسد، دوباره روی قفسه‌ی کفش‌ها گذاشته بود. وقتی اکنون، با این نگاه تازه، موضوع جا گذاشتن دندان مصنوعی را بررسی کردم، ناگهان توضیح روشن همان بخشی از ماجرا که تا آن لحظه دیوانه‌وارترین قسمت آن به نظر می‌رسید، بر من آشکار شد.

دندان مصنوعی چیزی نیست که از صاحبش جداشدنی نباشد.

اگر حدسم درست بود، آن مرد ناشناس دندان مصنوعی را با خود به خانه آورده و در اتاق خواب گذاشته بود، دقیقاً با همان هدفی که کفش‌ها را باقی گذاشته بود؛ اینکه هیچ‌کس نتواند تردید کند مندرس آن شب به خانه آمده و در همان اتاق خوابیده است.

و این، طبعاً، مرا به این نتیجه رساند که پیش از آنکه «مدرسِ قلبی» وارد خانه شود، مندرس واقعی از پیش مرده بود. شواهد دیگری نیز این نتیجه را تأیید می‌کرد.

برای مثال، لباس‌ها؛ موضوعی که اکنون در مرور دوباره‌ی پرونده به آن پرداختم. اگر حدسم درست بود، آن مرد ناشناس که کفش‌های مندرس را به پا کرده بود، بی‌شک شلوار، جلیقه و کت شکار مندرس را نیز در اختیار داشته است. این لباس‌ها درست روبه‌روی چشمانم در اتاق خواب قرار داشتند و مارتین نیز همان کت را - کتی که هیچ‌کس ممکن نبود با چیز دیگری اشتباه بگیرد - بر تن مردی دیده بود که پشت تلفن کتابخانه نشسته بود.

اکنون کاملاً روشن شده بود - البته اگر فرض من درست بود - که همین لباس کاملاً قابل‌شناسایی، یکی از ارکان اصلی نقشه‌ی آن مرد ناشناس بوده است. او می‌دانست که مارتین با نخستین نگاه، او را مندرس خواهد پنداشت.

و درست در همین جا بود که ناگهان متوجه نکته‌ای شدم که پیش از آن از نظرم دور مانده بود. چنان‌که همه تحت تأثیر این فرض مسلم قرار گرفته بودند که آن مرد، خود مندرس است، که نه من و نه، تا آنجا که می‌دانم، هیچ‌کس دیگر به این موضوع توجه نکرده بود.

مارتین هرگز چهره‌ی آن مرد را ندیده بود؛ همان‌گونه که خانم مندرس نیز او را ندیده بود. خانم مندرس - اگر از شهادتش در جلسه‌ی بازپرسی، که همان‌طور که گفتم متن کامل آن را گزارشگران روزنامه رکورد برایم ثبت کرده بودند، قضاوت کنیم - در واقع اصلاً آن مرد را ندیده بود. اصولاً هم نمی‌توانست او را ببیند؛ چنان‌که بعداً نشان خواهم داد. او تنها در حالی که نیمه‌خواب بود، با او صحبت کرده و گفت و گویی را ادامه داده بود که حدود یک ساعت پیش‌تر با شوهر زنده‌اش آغاز کرده بود.

همچنین دریافتم که مارتین نیز تنها پشت آن مرد را دیده بود؛ وقتی خم شده و پشت تلفن نشسته بود. بی‌شک آن مرد حتی حالت نشستن مخصوص مندرس را نیز تقلید کرده بود.

و او کلاه مندرس را نیز بر سر داشت؛ همان کلاه لبه‌پهن معروفش.

پشت سر و گردن هر انسان ویژگی‌های شخصیتی فراوانی را آشکار می‌کند؛ به همین دلیل آن مرد ناشناس، اگر هم اندازه‌ی مندرس بوده باشد، اساساً به هیچ‌تغییر چهره‌ای نیاز نداشت؛ جز همان کت، همان کلاه و توانایی‌اش در تقلید رفتار و حرکات مندرس.

اندکی مکث کردم تا خونسردی و نبوغ آن مرد را در ذهنم مجسم کنم. اکنون کم‌کم درمی‌یافتم که اگر توانایی او در تقلید به اندازه‌ی کافی خوب بود و اعصابش تاب می‌آورد، اجرای این نقشه تا چه

اندازه ساده و بی خطر بوده است. با فراهم بودن این دو شرط، فقط حادثه‌ای کاملاً غیرمنتظره می‌توانست نقاب از چهره‌اش بردارد.

اما بازگردم به روند استدلالی که در اتاق خواب مرد مقتول، در حالی که آن کفش‌های افشاگر پیش رویم قرار داشتند، دنبال می‌کردم. علت ورود از پنجره، نه از در اصلی، بی‌شک تا اینجا برای هر خواننده‌ای روشن شده است. اگر از در وارد می‌شد، تقریباً حتمی بود که مارتین، پیشخدمتی که گوش بسیار تیزی داشت و در آبدارخانه‌ی آن سوی تالار بود، صدایش را بشنود؛ حتی ممکن بود رودررو با او برخورد کند.

بعد نوبت به معمای ویسکی رسید. پیش‌تر اهمیت چندانی برای آن قائل نشده بودم؛ در خانه‌ای که هشت یا نه نفر در آن زندگی می‌کنند، گاهی ویسکی به شکل‌های عجیبی ناپدید می‌شود. اما همچنان عجیب بود که درست در آن شب چنین اتفاقی افتاده باشد. مارتین نیز آشکارا از این موضوع کاملاً شگفت‌زده شده بود.

اکنون به نظرم رسید که بسیاری از آدم‌ها، اگر مانند این مرد به احتمال زیاد تازه از صحنه‌ای خونین، از برهنه کردن جسدی، و در آستانه‌ی ایفای نقشی به آن خطرناکی باشند، به بطری ویسکی همچون دوستی پناه می‌برند. بی‌تردید پیش از آنکه مارتین را صدا بزند، جرعه‌ای نوشیده بود و احتمالاً پس از آنکه آن نمایش را با موفقیت اجرا کرد، باز هم نوشید.

اما او می‌دانست کجا باید دست نگه دارد.

دشوارترین بخش نقشه هنوز پیش رویش بود: باید خود را در اتاق مندرسن محبوس می‌کرد و مجموعه‌ای از شواهد کاملاً قانع‌کننده می‌آفرید که نشان دهد مندرسن آن شب در آن اتاق حضور داشته است؛ آن هم در حالی که هر لحظه این خطر – هرچند بسیار اندک، چنان که خودش نیز احتمالاً می‌دانست، اما به شدت اضطراب‌آور – وجود داشت که زنی که آن سوی در نیمه‌باز خوابیده بود، بیدار شود و به نحوی او را کشف کند.

البته اگر از محدوده‌ی دید زنی که در بستر دراز کشیده بود خارج نمی‌شد، او تنها در صورتی می‌توانست وی را ببیند که از جا برخیزد و خود را به در برساند. من شخصاً بررسی کردم و دیدم کسی که روی تخت خوابیده باشد – تختی که بالای آن اندکی آن‌سوتر از در، به دیوار چسبیده بود – از میان درگاه چیزی جز یکی از کمدهای کنار تخت مندرسن را نمی‌بیند.

علاوه بر این، چون آن مرد از اوضاع خانه آگاه بود، طبیعی بود که تصور کند خانم مندرسن خواب است. به گمان من، نکته‌ی دیگری نیز به سود او بود: سردی روابط میان زن و شوهر؛ رابطه‌ای که آن دو می‌کوشیدند با حفظ برخی ظواهر، از جمله ادامه‌ی خوابیدن در دو اتاق به‌هم پیوسته، پنهانش کنند، اما همه‌ی کسانی که با آنان معاشرت داشتند از آن خبر داشتند. بنابراین، او امیدوار بود اگر خانم مندرسن صدایی بشنود، حضور فرضی شوهرش را امری عادی تلقی کند و توجهی به آن نشان ندهد.

پس، با دنبال کردن این فرضیه، مرد ناشناس را در ذهنم تا اتاق خواب همراهی کردم و دیدم که مشغول اجرای نقشه‌ی خود می‌شود.

و خودم نیز با تصور لحظه‌ای که او ناگهان صدایی را شنید که بیش از هر صدای دیگری از شنیدنش وحشت داشت، نفس در سینه‌ام حبس شد: صدای خواب‌آلود زنی از اتاق مجاور.

خانم مندرسن در جلسه‌ی بازپرسی نتوانسته بود دقیقاً به یاد بیاورد چه گفته است. خودش گمان می‌کرد از کسی که تصور می‌کرد شوهرش است پرسیده آیا گردش شبانه با اتومبیل به او خوش گذشته است یا نه.

و حال بینیم آن مرد ناشناس چه می‌کند.

به گمان من، اینجا به یکی از مهم‌ترین نکات پرونده می‌رسیم.

او نه تنها – همان‌گونه که در ذهن خود مجسمش می‌کنم – خشک و بی‌حرکت، کنار میز آرایش ایستاده، در حالی که ضربان دیوانه‌وار قلبش را می‌شنود، با صدای مندرسن به آن بانو پاسخ می‌دهد؛ بلکه داوطلبانه توضیحی نیز به گفته‌هایش می‌افزاید.

او می‌گوید که ناگهان تصمیم گرفته مارلو را با اتومبیل به ساوت‌همپتون بفرستد تا اطلاعات مهمی را از مردی که قرار است صبح همان روز با کشتی راهی پاریس شود، بازگرداند.

اما چرا؟

چرا مردی که مدت‌ها بود هیچ‌گاه درباره‌ی کارهایش با همسرش سخن نمی‌گفت، ناگهان چنین جزئیاتی را بیان کند؛ آن هم درباره‌ی موضوعی که بعید بود کوچک‌ترین علاقه‌ای برای او داشته باشد؟ و مهم‌تر از آن، چرا این همه تأکید بر مارلو؟

اکنون که داستان را تا اینجا پیش آورده‌ام، این فرضیه‌های مشخص را مطرح می‌کنم:

بین حدود ساعت ده شب، زمانی که اتومبیل حرکت کرد، و حدود ساعت یازده، مندرسن با گلوله کشته شد؛ احتمالاً در فاصله‌ای نسبتاً دور از خانه، زیرا هیچ کس صدای تیر را نشنید.

سپس جسد را به کنار انبار آوردند، آنجا رها کردند و لباس‌های رویی‌اش را از تنش درآوردند. حدود ساعت یازده، مردی که مندرسن نبود، در حالی که کفش‌ها، کلاه و کت مندرسن را به تن داشت، از پنجره‌ی باغ وارد کتابخانه شد.

او با خود شلوار مشکی، جلیقه و کت رانندگی مندرسن، دندان مصنوعی‌ای را که از دهان او بیرون آورده بود، و نیز اسلحه‌ای را که با آن او را کشته بود، همراه داشت.

این وسایل را پنهان کرد، زنگ را برای احضار پیشخدمت به صدا درآورد و با کلاه بر سر و پشت به در، پشت تلفن نشست.

تمام مدتی که مارتین در اتاق حضور داشت، خود را مشغول صحبت با تلفن نشان داد.

سپس به طبقه‌ی اتاق‌های خواب رفت، بی صدا وارد اتاق مارلو شد و هفت تیری را که قتل با آن انجام شده بود – همان هفت تیر متعلق به مارلو – در جعبه‌ای که روی طاقچه قرار داشت و پیش‌تر از آن برداشته شده بود، گذاشت.

پس از آن وارد اتاق مندرسن شد، کفش‌های او را پشت در قرار داد، لباس‌هایش را روی صندلی انداخت، دندان مصنوعی را در کاسه‌ی کنار تخت گذاشت و از میان لباس‌های موجود در اتاق، یک دست لباس، یک جفت کفش و یک کراوات برای خود انتخاب کرد.

در اینجا روایت اقدامات این مرد را موقتاً متوقف می‌کنم تا به پرسشی پردازم که اکنون زمینه‌ی طرح آن کاملاً فراهم شده است:

مندرسنِ قلابی چه کسی بود؟

با مرور آنچه درباره‌ی این شخص می‌دانستم، یا تقریباً با اطمینان می‌شد درباره‌اش حدس زد، به پنج نتیجه‌ی زیر رسیدم:

۱. او با مرد مقتول رابطه‌ای بسیار نزدیک داشته است. در نمایشی که در برابر مارتین اجرا کرد و در گفت‌وگویی که با خانم مندرسن داشت، کوچک‌ترین اشتباهی مرتکب نشد.

۲. اندامش کمابیش شبیه مدرسین بود، به‌ویژه از نظر قد و پهنای شانه؛ دو ویژگی‌ای که بیش از هر چیز، حالت پشت یک فرد نشسته را، هنگامی که سرش دیده نمی‌شود و لباس گشادی بر تن دارد، مشخص می‌کنند. با این حال، پاهایش از پاهای مدرسین بزرگ‌تر بود، هرچند نه چندان بزرگ‌تر.

۳. استعداد قابل توجهی در تقلید صدا و بازیگری داشت و احتمالاً در این زمینه تجربه نیز اندوخته بود.

۴. با جزئی‌ترین عادات و شیوه‌ی زندگی خانواده‌ی مدرسین آشنایی کامل داشت.

۵. برای او حیاتی بود که همه باور کنند مدرسین تا مدتی پس از نیمه‌شب یکشنبه‌شب زنده بوده و در همان خانه حضور داشته است.

این‌ها را یا حقیقتی قطعی می‌دانستم یا چیزی بسیار نزدیک به یقین. تا آنجا که می‌توانستم پیش بروم، همین بود؛ و همین نیز کافی بود.

اکنون، مطابق ترتیب همین پنج بند، واقعیت‌هایی را که درباره‌ی آقای جان مارلو، چه از زبان خودش و چه از منابع دیگر، به دست آوردم، بیان می‌کنم:

۱. او نزدیک به چهار سال، در مقام منشی خصوصی مدرسین، با وی در نهایت صمیمیت همکاری کرده بود.

۲. هر دو تقریباً هم‌قد بودند؛ حدود پنج فوت و یازده اینچ. هر دو هیكلی نیرومند و شانه‌هایی پهن داشتند. مارلو که حدود بیست سال از مدرسین جوان‌تر بود، از ناحیه‌ی تنه اندکی لاغرتر به نظر می‌رسید، هرچند خود مدرسین نیز از سلامت جسمانی بسیار خوبی برخوردار بود. کفش‌های مارلو – که چند جفت از آن‌ها را بررسی کردم – تقریباً یک شماره از کفش‌های مدرسین بلندتر و پهن‌تر بودند.

۳. عصر نخستین روز تحقیقاتم، پس از آنکه به نتایجی که پیش‌تر شرح دادم رسیدم، تلگرامی برای یکی از دوستان نزدیکم فرستادم؛ عضو هیئت علمی یکی از کالج‌های آکسفورد که می‌دانستم به تئاتر علاقه‌مند است. متن تلگرام چنین بود:

لطفاً سوابق جان مارلو در زمینه‌ی بازیگری در آکسفورد طی ده سال گذشته را فوراً و محرمانه تلگراف کنید.

دوستانم صبح روز بعد – همان صبح جلسه‌ی بازپرسی – این پاسخ را برایم فرستاد:

«مارلو سه سال عضو انجمن نمایش دانشگاه آکسفورد (O.U.D.S.) بود و در سال ۱۹ – ریاست آن را بر عهده داشت. نقش‌های باردولف، کلون و مرکوتسیو را بازی کرده است. در بازی نقش‌های

شخصیت پردازانه و تقلید صدا مهارتی فوق‌العاده داشت. در مهمانی‌های دوستانه همیشه از او برای اجرای تقلید دعوت می‌کردند و قهرمان چند شوخی مشهور و تاریخی دانشجویی بود.»

دلیل ارسال آن تلگرام، عکسی بود که روی طاقچه‌ی اتاق مارلو دیده بودم؛ عکسی از خودش و دو نفر دیگر که لباس سه یار فالستاف را بر تن داشتند و زیر آن جمله‌ای از نمایشنامه‌ی همسران خوش ویندزور نوشته شده بود. همچنین متوجه شدم عکس، مهر یک عکاس آکسفوردی را بر خود دارد.

۴. در تمام مدتی که با مندرسن کار می‌کرد، مارلو همچون یکی از اعضای خانواده در خانه زندگی می‌کرد. جز خدمتکاران، هیچ‌کس به اندازه‌ی او فرصت نداشت از جزئیات زندگی خانوادگی مندرسن‌ها آگاه شود.

۵. بی‌هیچ تردیدی ثابت کردم که مارلو صبح دوشنبه، ساعت شش و نیم، به هتلی در ساوتهمپتون رسیده و در آنجا مأموریتی را که - بنا بر گفته‌ی خودش و نیز توضیحی که مندرسنِ قلبی در اتاق خواب به خانم مندرسن داده بود - کارفرمایش به او سپرده بود، انجام داده است. سپس با اتومبیل به مارلستون بازگشته و هنگام شنیدن خبر قتل، شگفتی و وحشتی کاملاً واقعی از خود نشان داده بود.

این‌ها، همان‌گونه که گفتم، حقایق مربوط به مارلو هستند. اکنون باید واقعیت شماره‌ی ۵ را در کنار نتیجه‌ی شماره‌ی ۵ درباره‌ی مندرسنِ قلبی بررسی کنیم. نخست می‌خواهم توجه خواننده را به نکته‌ای مهم جلب کنم.

تنها کسی که ادعا می‌کرد پیش از حرکت اتومبیل، شنیده است مندرسن از ساوتهمپتون نام برده، خود مارلو بود. روایت او - که تا حدی نیز با گفته‌های مارتین، پیشخدمت خانه، تأیید می‌شد - این بود که تمام جزئیات سفر در گفت‌وگویی خصوصی میان آن دو، پیش از حرکت، تنظیم شده بود. هنگامی که از او پرسیدم چرا مندرسن مقصد واقعی خود را پنهان کرده و به دیگران گفته بود که همراه مارلو برای گردش شبانه زیر نور ماه می‌رود، نتوانست پاسخی بدهد.

با این همه، این نکته توجه هیچ‌کس را جلب نکرد.

مارلو به دلیل حضور قطعی‌اش در ساوتهمپتون در ساعت شش و نیم صبح، از یک عذر غیبت کاملاً نفوذناپذیر برخوردار بود. هیچ‌کس حتی به ذهنش خطور نمی‌کرد که او ممکن است با قتلی که ناگزیر پس از ساعت دوازده و نیم شب - زمانی که مارتین به بستر رفته بود - رخ داده، ارتباطی داشته باشد.

اما همین مندرسنی که پس از گردش شبانه با اتومبیل به خانه بازگشته بود، عمداً و بی دلیل، در حضور دو نفر از ساوتهمپتون نام برد. حتی پا را از این هم فراتر گذاشت و با یکی از هتل‌های ساوتهمپتون تماس تلفنی گرفت و پرسش‌هایی مطرح کرد که کاملاً با داستان مارلو درباره‌ی مأموریتش سازگار بود.

همان تماس تلفنی بود که مارتین هنگام ورود به کتابخانه، او را مشغول انجام دادنش دید.

اکنون بیایید عذر غیبت را بررسی کنیم.

اگر مندرسن آن شب در خانه بوده و تا مدتی پس از ساعت دوازده‌ونیم شب از آن خارج نشده باشد، در آن صورت مارلو تحت هیچ شرایطی نمی‌توانسته مستقیماً در قتل دست داشته باشد. مسئله صرفاً به فاصله‌ی میان مارلستون و ساوتهمپتون مربوط می‌شود.

اگر او، همان‌گونه که ادعا می‌شود، بین ساعت ده تا ده‌ونیم شب با پیامی از طرف مندرسن از مارلستون حرکت کرده باشد، طی کردن مسیر تا ساوتهمپتون در زمان لازم کاملاً امکان‌پذیر بوده است. اما از نظر فیزیکی غیرممکن بود که آن اتومبیل - یک نورثامبرلند چهارسیلندر پانزده اسب‌بخاری، یعنی خودرویی با قدرت متوسط - بتواند تا ساعت شش‌ونیم صبح به ساوتهمپتون برسد، مگر آنکه حداکثر تا نیمه‌شب از مارلستون حرکت کرده باشد.

هر راننده‌ای که نقشه‌ی راه را بررسی کند و همان محاسباتی را که من آن روز در کتابخانه‌ی مندرسن انجام دادم، انجام دهد، با من هم عقیده خواهد بود که بر اساس شواهدی که در آن زمان در دست بود، مطلقاً هیچ پرونده‌ای علیه مارلو وجود نداشت.

اما اگر واقعیت آن چیزی نبوده باشد که به نظر می‌رسید چه؟

اگر مندرسن تا ساعت یازده کشته شده باشد؛ اگر حدود همان ساعت، مارلو در وایت گیلز نقش او را بازی کرده باشد؛ اگر سپس به اتاق خواب مندرسن رفته باشد؛ آنگاه چگونه می‌توان همه‌ی این‌ها را با حضور او در صبح روز بعد در ساوتهمپتون سازگار دانست؟

او باید پیش از نیمه‌شب، بی‌آنکه کسی او را ببیند یا صدایی از او بشنود، از خانه خارج می‌شد و با اتومبیل راهی می‌گردید.

در همین حال، مارتین – همان مارتین تیز گوش – تا ساعت دوازده ونیم شب در اتاق خدمتکاران بیدار مانده بود، در حالی که در اتاق باز بود و گوش به زنگ تلفن داشت. در عمل، او درست مانند نگهبانی در پایین تنها پلکانی نشسته بود که از طبقه‌ی اتاق خواب‌ها به طبقه‌ی همکف راه داشت. با این دشواری، به آخرین و حساس‌ترین مرحله‌ی تحقیقاتم رسیدم.

با در نظر داشتن تمام نکاتی که تاکنون بیان کرده‌ام، باقی آن روز، پیش از آغاز جلسه‌ی بازپرسی، را صرف گفت‌وگو با افراد مختلف و بازبینی دوباره‌ی فرضیه‌ی خود کردم؛ حلقه‌به‌حلقه آن را آزمودم. تنها نقطه‌ضعفی که می‌توانستم در آن بیابم، همین بیدار ماندن مارتین تا ساعت دوازده ونیم بود. اما از آنجا که بی‌تردید دستور داده شده بود تا آن ساعت بیدار بماند، و این دستور خود بخشی از نقشه‌ای بود که قرار بود عذر غیبت مارلو را کاملاً محکم کند، یقین داشتم که باید توضیحی برای آن وجود داشته باشد.

اگر آن توضیح را پیدا نمی‌کردم، تمام نظریه‌ی من بی‌ارزش بود.

می‌بایست ثابت می‌کردم که هنگامی که مارتین به اتاق خود رفت، مردی که خود را در اتاق خواب مندرس‌ن حبس کرده بود، می‌توانست در همان لحظه چندین مایل دورتر، در جاده‌ی ساوتهمپتون، در حرکت باشد.

با این حال، از همان زمان تقریباً می‌دانستم – و شاید اگر تا اینجا توانسته باشم مطلب را روشن بیان کنم، خواننده نیز اکنون حدس زده باشد – که مندرس‌ن قلبی چگونه پیش از نیمه‌شب از خانه گریخته بود. اما نمی‌خواستم کسی از کاری که قصد انجامش را داشتم باخبر شود.

اگر هنگام تحقیق غافلگیر می‌شدم، دیگر هیچ راهی برای پنهان کردن جهت سوءظنم باقی نمی‌ماند. از این رو تصمیم گرفتم این فرضیه را تا روز بعد، هم‌زمان با آغاز جلسه‌ی بازپرسی، آزمایش نکنم. می‌دانستم جلسه در هتل برگزار خواهد شد و حساب کرده بودم که دست کم از نظر ساکنان اصلی خانه، وایت گیبلز تقریباً در اختیار من خواهد بود.

دقیقاً همین‌گونه نیز شد.

هنگامی که جلسه‌ی بازپرسی در هتل آغاز شد، من سرگرم کار در وایت گیبلز بودم. دوربینی نیز همراهم داشتم.

بر اساس اصولی که برای پلیس کاملاً شناخته شده و رایج است و خود من نیز بارها از آن‌ها استفاده کرده‌ام، به جست‌وجوی برخی نشانه‌های مشخص پرداختم. بی‌آنکه شرح جست‌وجویم را طولانی کنم، همین اندازه می‌گویم که موفق شدم دو اثر انگشت تازه، بسیار درشت و کاملاً واضح را روی سطح صیقلی کشوی بالایی سمت راستِ میز کشودارِ اتاق خواب مندرس پیدا کنم و از آن‌ها عکس بگیرم.

پنج اثر دیگر نیز - در میان تعدادی اثر کوچک‌تر و قدیمی‌تر که متعلق به افراد مختلف بود - بر روی شیشه‌های پنجره‌ی فرانسوی اتاق خانم مندرس یافتم؛ پنجره‌ای که شب‌ها همیشه باز می‌ماند و پرده‌ای در برابر آن آویخته بود.

سه اثر دیگر نیز بر روی کاسه‌ی شیشه‌ای پیدا کردم؛ همان کاسه‌ای که دندان مصنوعی مندرس در آن قرار داشت.

آن کاسه را با خود از وایت گیلز برداشتم.

همچنین چند وسیله را از اتاق مارلو انتخاب و همراه خود آوردم؛ وسایلی که واضح‌ترین نمونه‌های ممکن از میان انبوه اثر انگشت‌هایی را که معمولاً بر وسایل شخصی و لوازم آرایش و نظافت روزانه باقی می‌مانند، بر خود داشتند.

پیش از آن نیز در اختیارم چند نمونه‌ی بسیار خوب از اثر انگشت‌های مارلو بود؛ آثاری که بی‌آنکه خود متوجه شود، در حضور من بر روی چند برگ کهنه‌شده از دفترچه‌ی یادداشت جیبی‌ام بر جای گذاشته بود.

آن برگ‌ها را به او نشان داده و از او پرسیده بودم آیا آن‌ها را می‌شناسد یا نه. همان چند ثانیه‌ای که آن‌ها را در دست گرفته بود، برای بر جا گذاشتن آثاری کافی بود که بعدها توانستم با روش‌های معمول آشکارشان کنم.

تا ساعت شش عصر، یعنی دو ساعت پس از آنکه هیئت منصفه رأی خود را علیه «شخص یا اشخاص ناشناس» صادر کرد، کار من به پایان رسیده بود.

اکنون می‌توانستم با اطمینان اعلام کنم که دو مورد از پنج اثر بزرگ روی شیشه‌های پنجره و هر سه اثر روی کاسه‌ی شیشه‌ای، متعلق به دست چپ مارلو بودند؛ و سه اثر باقی‌مانده روی پنجره و دو اثر روی کشو، با دست راست او ایجاد شده بودند.

تا ساعت هشت شب، با همکاری آقای اچ. تی. کاپر، عکاس شهر بیشاپزبریج، موفق شدم دوازده نسخه‌ی بزرگ‌شده از اثر انگشت‌های مارلو تهیه کنم.

این تصاویر به روشنی نشان می‌دادند که اثر انگشت‌هایی که او ناآگاهانه در حضور من بر جای گذاشته بود و نیز اثرهایی که روی وسایل اتاق خودش یافت شده بودند، دقیقاً با آثاری که من در اتاق خواب مندرسن، اتاق خانم مندرسن و کاسه‌ی شیشه‌ای پیدا کرده بودم، یکسان هستند.

به این ترتیب، این حقیقت اثبات می‌شد که مارلو اخیراً در اتاق خواب مندرسن - جایی که اصولاً هیچ کاری در آن نداشت - حضور داشته است، و همچنین در اتاق خانم مندرسن، جایی که حضورش از آن هم ناموجه‌تر بوده است.

امیدوارم امکان چاپ این تصاویر همراه با این گزارش فراهم شود. ساعت نه شب دوباره به اتاقم در هتل بازگشتم و نگارش این گزارش را آغاز کردم. اکنون داستانم کامل شده بود.

در پایان، این فرضیه‌های تکمیلی را مطرح می‌کنم:

در شب قتل، مردی که خود را به جای مندرسن جا زده بود، هنگامی که در اتاق خواب مندرسن حضور داشت، همان‌گونه که پیش‌تر به مارتین گفته بود، به خانم مندرسن نیز گفت که مارلو در آن لحظه در راه ساوتهمپتون است.

سپس، پس از آنکه همه چیز را در اتاق طبق نقشه مرتب کرد، چراغ را خاموش نمود و با همان لباس‌ها روی تخت دراز کشید.

صبر کرد تا مطمئن شود خانم مندرسن به خواب رفته است.

آنگاه برخاست و تنها با جوراب، بی‌صدا از اتاق خانم مندرسن گذشت؛ در حالی که بقچه‌ی لباس‌ها و کفش‌هایی را که قرار بود بر تن جسد پوشانده شود، زیر بغل داشت.

سپس پشت پرده رفت، با دستانش لنگه‌های پنجره را اندکی بیشتر گشود، از نرده‌ی آهنی بالکن گذشت و خود را آرام پایین آویخت، تا جایی که تنها چند فوت با چمن نرم باغ فاصله داشت و از آنجا به زمین پرید.

تمام این کارها، به راحتی می‌توانست ظرف کمتر از نیم ساعت پس از ورود او به اتاق خواب مندرسن انجام شده باشد؛ زمانی که بنا به گفته‌ی مارتین، حدود ساعت یازده و نیم شب بود.

آنچه پس از آن رخ داد، خوانندگان و مقامات خود می‌توانند حدس بزنند. صبح روز بعد، جسد پیدا شد؛ لباسی بر تن داشت، اما لباس‌ها به شکلی نامرتب پوشیده شده بودند. و مارلو نیز با اتومبیل، ساعت شش و نیم صبح، در ساوتهمپتون ظاهر شد. این دست‌نوشته را در اتاق نشیمنم در هتل مارلستون به پایان می‌برم. اکنون ساعت چهار بامداد است. ظهر، با قطار بیشاپزبریج راهی لندن خواهم شد و به محض رسیدن، این صفحات را به دست شما خواهم سپرد. از شما درخواست می‌کنم که مضمون آن‌ها را در اختیار اداره‌ی تحقیقات جنایی قرار دهید. فیلیپ ترنت

روزیک کتاب

# فصل دوازدهم

## روزهای شوم

«چکی را که بابت کارم در پرونده‌ی مندرسن برایم فرستاده‌اید، باز می‌گردانم.» ترنت از مونیخ برای سر جیمز مالوی نوشت؛ شهری که بلافاصله پس از تحویل گزارش کوتاهی به دفتر روزنامه‌ی رکورد – گزارشی که کار او را در این پرونده به شکلی بی‌هیجان به پایان می‌رساند – راهی آن شده بود. «آنچه برایتان فرستادم حتی یک‌دهم این مبلغ هم ارزش نداشت؛ اما اگر تصمیم نمی‌گرفتم – دلیلش را نپرسید – که بابت این ماجرا هیچ پولی نگیرم، هیچ ابایی از نقد کردن آن نداشتم. اگر مانعی نیست، مایلم حق‌التحریرم را بر اساس نرخ معمول ستون‌های روزنامه حساب کنید و پولش را به مؤسسه‌ای خیریه بدهید که کارش آزار و تعقیب مردم نباشد، اگر چنین خیریه‌ای سراغ دارید. به اینجا آمده‌ام تا چند دوست قدیمی را ببینم و افکارم را سر و سامان بدهم؛ و نتیجه‌ای که بیش از همه در ذهنم جا افتاده این است که فعلاً به کاری نیاز دارم که در آن تحرک و حادثه باشد. دیگر اصلاً نمی‌توانم نقاشی کنم؛ حتی از پس رنگ کردن یک حصار هم بر نمی‌آیم. آیا حاضرید مرا مدتی به عنوان خبرنگار ویژه‌ی خودتان جایی بفرستید؟ اگر مجرای خوبی نصیب کنید، گزارش‌های خوبی برایتان خواهم فرستاد. بعد از آن شاید بتوانم دوباره آرام بگیرم و کار کنم.»

سر جیمز در تلگرامی به او دستور داد بی‌درنگ راهی کورلند و لیوونیا شود؛ جایی که «شهروند براونینگ» بار دیگر در آنجا سرگرم فعالیت بود و شهر و روستا در آتش شورش می‌سوختند. مأموریتی سیار بود و ترنت دو ماه تمام به دنبال بخت خود رفت. بخت نیز، همچون همیشه، با او یار بود. او تنها خبرنگاری بود که دید ژنرال دراگیلف در خیابان‌های ولمار به دست دختری هجده‌ساله کشته شد. آتش‌زدن‌ها، لینچ کردن‌ها، تیرباران‌ها و دارزدن‌ها را از نزدیک دید؛ و هر روز جانش از حماقت‌هایی که زاده‌ی حکومت بد بود، بیش از روز پیش به ستوه می‌آمد. شب‌های بسیاری را در دل خطر به صبح رساند و روزهای بسیاری را گرسنه سپری کرد. اما هیچ شامگاه و هیچ بامدادی نبود که چهره‌ی زنی را که نومیدانه دوستش می‌داشت، در برابر چشم خود نبیند.

او با اندوهی آمیخته به غرور دریافت که این شیفتگی تا چه اندازه ماندگار و نیرومند است. این دل‌باختگی برایش همچون پدیده‌ای روان‌شناختی جذاب بود؛ هم شگفت‌زده‌اش می‌کرد و هم چیزهای بسیاری به

او می‌آموخت. هرگز پیش از آن چنین احساسی را تجربه نکرده بود. اکنون درمی‌یافت که بسیاری از روایت‌هایی که از تجربه‌ی عاشقانه‌ی دیگران خوانده بود و زمانی در صحتشان تردید داشت، حقیقت داشته‌اند.

البته در سی و دو سالگی نمی‌توانست وانمود کند که از دنیای احساسات عاشقانه بی‌خبر است. همین بس که آنچه از این جهان آموخته بود، بی‌آنکه در پیش‌اش برود یا بهایی برایش بپردازد، نصیبش شده بود و خاطره‌ای تحمل‌ناپذیر از خود بر جا نگذاشته بود. او با واقعیت‌های غریزه‌ی جنسی آشنا شده بود، اما همچنان تاریخ رازآلود آن برایش معمایی حل‌نشده بود. در سراسر زندگی، احترامی عجیب نسبت به برخی ضعف‌های زنانه و هراسی ساده اما عمیق از برخی قدرت‌های زنانه در دل داشت. همواره با ایمانی نه‌چندان پرشور باور داشت که هنوز چیزی در وجودش نهفته است که روزی باید بیدار شود، و اگر قرار باشد ندایی آن را فرا بخواند، آن‌ندا در زمان خود خواهد رسید، نه با جست‌وجوی او.

اما هرگز به این احتمال نیندیشیده بود که اگر روزی چنین اتفاقی بیفتد، حقیقتش ممکن است در هیئتی شوم و تلخ از راه برسد. آنچه در احساسش نسبت به میل مندرسن او را کاملاً غافلگیر کرده بود، دو چیز بود: نخست، شدت دیوانه‌وار و ناگهانی عشقی که یکباره با تمام نیرو در وجودش سر برآورد؛ و دوم، نومیدی مطلق و اغراق‌آمیزی که از همان آغاز با آن همراه بود. پیش از آن، همیشه با اندکی تمسخر به این باور می‌نگریست که عشق بی‌پاسخ می‌تواند تا پایان عمر دوام بیاورد و آن را خیال‌پردازی سخاوتمندانه‌ی جوانان می‌دانست. اکنون دریافته بود که سخت در اشتباه بوده است، و این آگاهی را با تلخی تمام زندگی می‌کرد.

در خیال او، آن زن همیشه همان‌گونه ظاهر می‌شد که نخستین بار دیده بودش؛ با همان حرکت ناگهانی‌ای که بی‌آنکه خودش بداند، ترنت هنگام عبور از لبه‌ی صخره دیده بود. همان حرکت پرشور و سرشار از شعف، آن لحظه‌ی رهایی، که بی‌نیاز از هر سخنی به او فهمانده بود بیوگی برای آن زن رهایی از شکنجه‌ای طولانی بوده است؛ و همین تصویر با نیرویی هولناک، گمانی را که پیش‌تر در ذهنش جوانه زده بود تأیید می‌کرد: اینکه این آزادی، گذرنامه‌ی او برای رسیدن به خوشبختی در کنار مردی است که دوستش دارد.

خود ترنت نیز نمی‌توانست با اطمینان بگوید نخستین بار دقیقاً چه زمانی به چنین شکی افتاده بود. گمان می‌کرد بذر این اندیشه همان نخستین دیدارش با مارلو در ذهنش کاشته شده است. ذهنش ناخودآگاه

دریافته بود که مردی با آن قامت بلند، آن قدرت بدنی، آن وقار و آن رفتار دلنشین، به راحتی می‌تواند دل هر زنی را که دل‌بستگی استواری ندارد، به دست آورد. سپس گفته‌های آقای کاپلز درباره‌ی زندگی زناشویی مندرسن‌ها نیز در ژرفای ناخودآگاهش با این تصور پیوند خورده بود. دست کم، زمانی که پس از اطمینان یافتن از هویت قاتل در جست‌وجوی انگیزه‌ی قتل برآمد، این اندیشه از پیش در ذهنش جا افتاده بود.

انگیزه، انگیزه! با چه نومی‌ای در پی انگیزه‌ای دیگر گشته بود و می‌کوشید از آن فکر هولناک بگریزد؛ این فکر که شاید مارلو، همانند خود او گرفتار عشقی و سواس گونه شده و شاید از حقیقت تلخ زندگی آن زن باخبر بوده است؛ و سرانجام، همچون بوتول، جنایتکارانه‌ترین برگ تاریخ را ورق زده باشد. اما در تمام تحقیقاتش و در همه‌ی اندیشه‌هایی که بعدتر بارها و بارها به آن ماجرا اختصاص داد، هیچ انگیزه‌ی دیگری نیافت که بتواند مارلو را به چنین جنایتی واداشته باشد؛ هیچ چیز، جز همان وسوسه‌ای که اندازه‌ی قدرت‌ش را هرگز نمی‌توانست بداند، اما اگر واقعاً وجود داشته، بی‌شک با شدتی سهمگین بر روح جسور مردی فشار آورده که وجدانش به نحوی از کار افتاده بود. اگر می‌شد به داوری حواس خود اعتماد کرد، آن جوان نه دیوانه بود و نه ذاتاً شرور. اما این حقیقت نمی‌توانست بی‌گنااهش کند. ترنت با خود می‌اندیشید: قتل به خاطر یک زن، جنایت نادری نیست؛ خدا خود گواه است. اگر امروز در میان طبقات مرفه، سستی اراده و ترس از دستگاه‌های نوین کشف جرم آن را کمتر کرده است، باز هم ناممکن نیست. کافی است مردی هم‌سنگ از نظر هوش و جسارت، که روحش از بخارهای مست‌کننده‌ی عشقی پنهانی مسموم شده باشد، نقشه‌ی چنین جنایتی را بریزد و آن را اجرا کند.

هزار بار، با دلی لبریز از اندوه، کوشیده بود این هراس را از ذهن خود دور کند که شاید میبل مندرسن بیش از آنچه باید، از نقشه‌ای که برای جان شوهرش کشیده شده بود، خبر داشته است. اینکه پس از وقوع جنایت همه‌ی حقیقت را فهمیده بود، دیگر برای او جای تردید نداشت؛ زیرا فروپاشی فراموش‌نشدنی او در برابر چشمانش، هنگامی که ناگهان و بی‌پرده نام مارلو را پیش کشیده بود، آخرین امید ترنت را نیز نابود کرده بود؛ امیدی که می‌گفت شاید میان آن دو عشقی در کار نبوده است. افزون بر آن، آن فروپاشی برای او نشانه‌ای آشکار از هراس زن از برملا شدن راز بود.

در هر صورت، پس از خواندن نوشته‌ای که ترنت برایش گذاشته بود، زن حقیقت را دانسته بود؛ و این نیز مسلم بود که از آن زمان تاکنون هیچ سوءظنی در انظار عمومی متوجه مارلو نشده است. پس بی‌شک او دست‌نوشته‌ی ترنت را نابود کرده و به وعده‌ی او اعتماد کرده بود که رازی را که جان مرد محبوبش را تهدید می‌کرد، برای همیشه پنهان نگه دارد.

اما آن اندیشه‌ی هولناک که شاید زن از پیش می‌دانسته قتل‌ی در راه است و با سکوتی گناه‌آلود اجازه داده آن جنایت رخ دهد، همچون شب‌چی ذهن ترنت را رها نمی‌کرد. شاید تنها حدس زده بود، شاید به چیزی مشکوک شده بود؛ اما آیا ممکن بود از تمام نقشه آگاه بوده و حتی با آن همدستی کرده باشد؟ ترنت هرگز نمی‌توانست فراموش کند که نخستین سوءظنش نسبت به انگیزه‌ی مارلو، از همان واقعیت ساده آغاز شده بود که راه فرار او از اتاق همان زن می‌گذشت. آن زمان، پیش از آنکه هنوز زن را از نزدیک دیده باشد، به آسانی احتمال داده بود که او نیز به همان اندازه گناهکار و شریک جرم باشد. در ذهن خود زنی را مجسم کرده بود گرفتار هیستری شورمندان؛ زنی که در نفرت و عشق، بی‌رحم همچون گربه بود؛ زنی که با اشتیاق همدست جنایت شده، یا شاید حتی مغز متفکر و نیروی محرک اصلی آن بوده است.

اما بعد او را دیده بود، با او سخن گفته بود و در لحظه‌ی ضعفش یاری‌اش کرده بود؛ و از همان نخستین دیدار، آن سوءظن‌ها در نظرش پست‌ترین و ننگین‌ترین تهمت‌ها جلوه می‌کردند. او چشمان و لب‌های آن زن را دیده بود؛ در فضای حضورش نفس کشیده بود. ترنت از آن دسته آدم‌هایی بود که گمان می‌کنند می‌توانند بوی شرارت راستین را در هوا حس کنند. در حضور او، با اطمینانی درونی باور کرده بود که در ژرفای وجود این زن، سرانجام خیر و نیکی پیروز خواهد شد؛ و اینکه آن روز بر فراز صخره، تنها برای لحظه‌ای خود را به احساس‌رهایی از بند سال‌هایی سپرده بود که در آن از همدلی و محبت محروم مانده و حس مادری‌اش هرگز مجال شکوفایی نیافته بود، چیزی از این باور کم نمی‌کرد. اینکه در درماندگی خود به مارلو پناه برده بود، برای ترنت قابل قبول بود؛ اما اینکه از قصد مرگبار او آگاهی داشته باشد، هرگز باور نمی‌کرد.

با این همه، هر صبح و هر شام، آن تردیدهای جانکاه دوباره به سراغش می‌آمدند. بار دیگر به یاد می‌آورد که مارلو تقریباً در حضور همان زن، در اتاق خواب مرد مقتول مقدمات کار خود را فراهم کرده بود، و از پنجره‌ی همان اتاق بود که از خانه گریخته بود. آیا لحظه‌ای زیرکی خود را از یاد برده

و خطر کرده بود تا حقیقت را همان جا به او بگوید؟ یا، آن گونه که ترنت محتمل تر می دانست، تا آخرین لحظه نیز نقش خود را برای او بازی کرده و وقتی زن در خواب بوده، بی سروصدا گریخته بود؟ ترنت باور نداشت که هنگام ادای شهادت در جلسه‌ی تحقیقات، زن از آن نقاب و جعل هویت آگاه بوده باشد؛ شهادتش صادقانه به نظر می رسید. یا... پرسشی که هرگز خاموش نمی شد، هرچند خودش از آن بیزار بود... آیا آن شب در بسترش در انتظار صدای قدم‌ها و زمزمه‌ای خوابیده بود که خبر دهد کار تمام شده است؟ آیا ممکن بود در میان آن همه امکان‌های پلید نهفته در سرشت انسان، آن ظاهر پاک، استوار و مهربان، در حقیقت نقابی بر بی رحمی و نیرنگی سیاه باشد؟

وقتی تنها بود، این افکار تقریباً هرگز رهايش نمی کردند.

ترنت شش ماه تمام برای سر جیمز کار کرد و مزد خود را به خوبی حلال نمود؛ سپس به پاریس بازگشت و این بار با روحیه‌ای بهتر دوباره سرگرم کار شد. توانایی‌هایش به او بازگشته بود و زندگی را شادتر از آنچه انتظار داشت از سر گرفت؛ در میان جمعی از دوستان عجیب و ناهمگون: فرانسوی، انگلیسی و آمریکایی؛ نقاش، شاعر، روزنامه‌نگار، پلیس، هتلدار، نظامی، وکیل، بازرگان و افراد دیگر. استعداد دیرینه‌اش در همدلی با دیگران، همانند روزگار دانشجویی، بار دیگر امتیازهایی برایش به ارمغان آورد که به ندرت نصیب یک انگلیسی می شد. دوباره این تجربه‌ی نادر را یافت که به گرمی در آغوش یک خانواده‌ی فرانسوی پذیرفته شود. جوانان آن خانواده اسرار بزرگ خود را با او در میان می گذاشتند و او می دید که آنان نیز، درست مانند جوانان ده سال پیش، یقین دارند رازهای هنر و زندگی را کشف کرده‌اند.

خانواده‌ی فرانسوی، حتی تا نقش کاغذدیواری‌ها و شکل اثاثیه، همان خانواده‌ای بود که سال‌ها پیش می شناخت. اما با اندوه دریافت که نسل تازه‌ی جوانان هیچ شباهتی به پیشینیان خود ندارد. سطحی تر و کودکانه تر شده بودند و از هوش و عمق واقعی بسیار کمتری برخوردار بودند. رازهایی هم که گمان می کردند از عالم هستی ربوده‌اند، نه به اهمیت و نه به جذابیت رازهایی بود که نسل پیشین کشف کرده بود. ترنت مدتی به این باور دل بسته بود و بر آن افسوس می خورد، تا اینکه روزی در رستورانی کنار مردی نشست که شکم آسایش و رفاه اندامش را دگرگون کرده بود، اما با این حال او را شناخت؛ یکی از همان ژن‌های نسل خودش. همان مردی که زمانی خود و سه چهار تن از دوستانش را «راهبان پاراناس نو» می نامید. البته او و یارانش بیش از آنکه به راهبان شباهت داشته باشند، بیرون کافه‌ها و هر جای دیگر

ساعت‌ها حرف می‌زدند؛ اما مگر نه اینکه سوگند خورده بودند همه‌ی قواعد را در هم بشکنند؟ آنان اعلام می‌کردند که شعر، بیش از هر چیز، آزاد است. اکنون آن «راهب پارناس نو» در وزارت کشور منصبی داشت و نشان افتخار نیز گرفته بود. او با اطمینان به ترنت گفت که فرانسه بیش از هر چیز به «دستی آهنین» نیاز دارد. حتی با دقت تمام، مبلغ‌هایی را که برای برخی خیانت‌ها به کشور پرداخت شده بود – خیانت‌هایی که ترنت تا آن روز هرگز درباره‌شان چیزی شنیده بود – برایش برشمرد.

بدین ترتیب، ترنت بار دیگر به همان کشف قدیمی رسید: این او بود که تغییر کرده بود، درست مانند دوستش در دستگاه اداری؛ اما ژن‌ها همچنان همان ژن‌های همیشگی بودند. با این حال، برایش دشوار بود که دقیقاً بگوید چه چیزی را از دست داده که این اندازه اهمیت داشته است؛ مگر اینکه آن چیز، به همین سادگی، همان شور و سرخوشی جوانی‌اش بوده باشد.

صبحی از روزهای ژوئن، هنگامی که از سرایشی خیابان رودِ مارتیر پایین می‌آمد، ناگهان چهره‌ای آشنا را دید که به سویش می‌آمد. بی‌اختیار نگاهی به اطراف انداخت؛ زیرا هیچ میلی به روبه‌رو شدن دوباره با آقای بانر نداشت. مدتی بود احساس می‌کرد زخم دلش زیر تأثیر کار خلاقه آرام‌آرام در حال التیام است؛ کمتر به زنی که دوستش داشت می‌اندیشید و هر بار نیز دردش کمتر بود. دلش نمی‌خواست خاطره‌ی آن سه روز دوباره زنده شود.

اما آن خیابان باریک و مستقیم هیچ راه‌گزینی پیش‌پایش نمی‌گذاشت و مرد آمریکایی نیز تقریباً همان لحظه او را دید.

صمیمیت بی‌تکلف بانر باعث شد ترنت از واکنش نخست خود شرم‌منده شود؛ زیرا او را دوست داشت. آن دو مدت‌ها بر سر یک وعده‌ی غذا نشستند و آقای بانر پیوسته سخن گفت. ترنت، حالا که گریزی از این دیدار نبود، با لذت واقعی به حرف‌هایش گوش می‌داد و گاه پرسشی یا نظری میان سخنانش می‌افزود. افزون بر علاقه‌ای که به خود او داشت، از گفت‌وگویش نیز، با آن شگفتی‌های بی‌پایان زبانی و تعبیرهای غیرمنتظره‌اش، لذت می‌برد.

بانر، چنان که معلوم شد، اکنون به عنوان رئیس نمایندگی شرکت مندرسن در اروپای قاره‌ای در پاریس اقامت داشت و از موقعیت و آینده‌ی شغلی خود کاملاً راضی بود. نزدیک به بیست دقیقه درباره‌ی همین موضوع سخن گفت. وقتی این بحث به پایان رسید، خطاب به ترنت – که اعتراف کرده بود یک سال است از انگلستان دور بوده – ادامه داد که مارلو اندکی پس از مرگ مندرسن وارد تجارت پدرش شده

و آن کسب‌وکار، که دوباره رونق گرفته بود، اکنون عملاً زیر نظر او اداره می‌شود. دوستی آن دو همچنان ادامه داشت و حتی در همان روزها سرگرم برنامه‌ریزی برای سفری تابستانی بودند. آقای بانر با تحسینی صمیمانه از استعداد دوستش در امور تجاری سخن گفت.

«جک مارلو ذاتاً مغز بزرگی برای کار دارد»، گفت. «اگر فقط کمی تجربه‌ی بیشتری پیدا کند، من دلم نمی‌خواهد روزی رقیبم باشد. هر بار حسابی از میدان به درم می‌کند.»

همین‌طور که حرف‌های مرد آمریکایی ادامه پیدا می‌کرد، ترنت با سردرگمی‌ای که لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد به او گوش می‌داد. هرچه پیش‌تر می‌رفت، آشکارتر می‌شد که در برداشت او از ماجرا، خطایی اساسی وجود داشته است؛ زیرا از مهم‌ترین شخصیت آن داستان هیچ سخنی به میان نمی‌آمد. اندکی بعد آقای بانر گفت که مارلو با دختر جوانی ایرلندی نامزد کرده است و با شور و حرارت همیشگی آمریکایی‌ها، از زیبایی و دلربایی او تعریف و تمجید کرد.

ترنت زیر میز دست‌هایش را با خشونت در هم فشرد. چه اتفاقی افتاده بود؟ افکارش در هم می‌لغزید و جابه‌جا می‌شد. سرانجام خود را واداشت که بی‌پرده سؤالی بپرسد.

آقای بانر اطلاعات چندان کاملی نداشت. تنها می‌دانست که خانم مندرسن بلافاصله پس از پایان رسیدگی به امور و دارایی‌های شوهرش، انگلستان را ترک کرده و مدتی در ایتالیا زندگی کرده است. مدتی پیش دوباره به لندن بازگشته، اما تصمیم گرفته دیگر در خانه بزرگ میفر سکونت نکند و به‌جای آن خانه‌ای کوچک‌تر در حوالی همپستد خریده است؛ همچنین، به گفته او، عمارتی نیز در جایی در روستا تهیه کرده بود. می‌گفتند او به‌ندرت در محافل اجتماعی حاضر می‌شود.

بانر با لحنی آمیخته به تأسف گفت:

«و این همه دلارهای جان‌سخت، همین‌طور مانده‌اند که یکی پیدا شود و خرجشان کند! خدا شاهد است، پولش از پارو بالا می‌رود؛ آن‌قدر که می‌تواند دانه جلوی پرنده‌ها بریزد و باز هم چیزی از آن کم نشود، اما هیچ کاری با آن نمی‌کند. پیرمرد بیش از نصف ثروتش را برای او گذاشت. تازه فکرش را بکنید، با آن زیبایی چه جایگاهی می‌توانست در جامعه داشته باشد. هم زیباست، هم بهترین زنی است که من تا حالا شناخته‌ام. اما انگار هیچ‌وقت یاد نگرفت پول را آن‌طور که باید خرج کند.»

از اینجا به بعد، سخنانش بیشتر به تک‌گویی شباهت داشت، زیرا ذهن ترنت کاملاً درگیر اندیشه‌های خودش شده بود. به بهانه کاری که داشت، زودتر خداحافظی کرد و آن دو با صمیمیت از هم جدا شدند.

نیم ساعت بعد، ترنت در آتلیه خود بود و با شتاب و تقریباً بی‌اختیار وسایلش را جمع می‌کرد. باید می‌فهمید چه اتفاقی افتاده است؛ به هر قیمتی که بود، باید حقیقت را درمی‌یافت. خوب می‌دانست که هرگز نمی‌تواند مستقیماً به سراغ خود او برود؛ هرگز حاضر نبود خاطره شرم‌آور آخرین دیدارشان را دوباره برایش زنده کند؛ حتی بعید بود بار دیگر رویش را ببیند. اما باید می‌فهمید...

کاپلز در لندن بود؛ مارلو هم آنجا بود... و در هر صورت، دیگر از پاریس خسته شده بود. این افکار یکی پس از دیگری از ذهنش می‌گذشت؛ اما در ژرفای همه آن‌ها، رشته‌ای نادیدنی با تمام نیرو قلبش را به دنبال خود می‌کشید؛ رشته‌ای که هر بار حضورش را از خود پنهان نتوانست، با تلخی نفرینش می‌کرد. چه حماقتی! چه دل‌بستگی بیهوده و رقت‌انگیزی!

در عرض بیست و چهار ساعت، ریشه‌های سستش از خاک پاریس کنده شد. اکنون از فراز دریایی سربی‌رنگ، به دیوارهای درخشان و صخره‌ای دوور چشم دوخته بود. با آنکه از میان آشوب انگیزه‌های گوناگون ذهنش، بی‌اختیار راهی مشخص برای خود برگزیده بود، همان نقشه نیز از همان آغاز با مانع روبه‌رو شد.

تصمیم گرفته بود پیش از هر چیز آقای کاپلز را ببیند؛ زیرا او می‌توانست بسیار بیش از آنچه بانر می‌دانست، برایش روشن کند. اما کاپلز در سفر بود و تا یک ماه دیگر باز نمی‌گشت، و ترنت هیچ بهانه معقولی برای واداشتن او به بازگشت زودتر نداشت. همچنین حاضر نبود پیش از آنکه دست کم اوضاع را از دور بررسی کند، با مارلو روبه‌رو شود.

او خود را وادار کرد که مرتکب بزرگ‌ترین حماقت نشود و به سراغ خانه خانم مندرسن در همپستد نرود. می‌دانست که امکان ورود به آن خانه را ندارد، و حتی تصور اینکه در حوالی آن پرسه بزند و مبادا او چشمش به وی بیفتد، خون را به صورتش می‌دواند.

در هتلی اقامت کرد، آتلیه‌ای گرفت و تا بازگشت آقای کاپلز، بیهوده کوشید خود را در کار غرق کند. پس از یک هفته، فکری به ذهنش رسید که با شتابی آمیخته به اشتیاق آن را عملی کرد. در آخرین دیدارشان، زن اشاره‌ای گذرا به علاقه‌اش به موسیقی کرده بود. همان شب ترنت به اپرا رفت و از آن

پس مرتباً به آنجا سر می‌زد. شاید او را می‌دید؛ و اگر، با وجود همه احتیاطش، زن متوجه حضورش می‌شد، می‌توانستند وانمود کنند که یکدیگر را ندیده‌اند؛ بالاخره هر کسی ممکن بود اتفاقی به اپرا آمده باشد.

از آن پس، هر شب تنها به اپرا می‌رفت و می‌کوشید هر چه سریع‌تر از میان جمعیت پرزرق و برق سرسرای ورودی عبور کند؛ و هر شب، هنگام بازگشت، با اطمینان درمی‌یافت که او آن شب به اپرا نیامده است. این کار، در کنار هیجان پنهان و گناه‌آلود جست‌وجویش، نوعی آرامش نیز به او می‌بخشید؛ زیرا خود او نیز عاشق موسیقی بود و هیچ چیز، تا زمانی که افسون آن ادامه داشت، چنین آرامشی به روحش نمی‌داد.

شب‌ی، هنگامی که با شتاب از میان جمعیت درخشان تالار ورودی می‌گذشت، دستی آرام بازویش را لمس کرد. همان لحظه، با یقینی شگفت‌آور، دانست چه کسی است. برگشت. خود او بود.

آن قدر در نبود اندوه و اضطراب گذشته، در لبخندی که بر لب داشت و در جلوه دل‌فریب لباس شبش، درخشان‌تر و زیباتر شده بود که ترنت نتوانست حتی کلمه‌ای بر زبان آورد. خود او نیز اندکی تندتر نفس می‌کشید و برق جسارتی آشکار در چشم‌ها و گونه‌هایش می‌درخشید، آن گاه که به او سلام کرد. حرف‌هایش کوتاه بود.

«من حتی یک نت از تریستان را هم از دست نمی‌دهم»، گفت. «شما هم نباید از دست بدهید. بین دو پرده، بیایید مرا ببینید.»

سپس شماره جایگاه اختصاصی خود را به او داد.

## فصل سیزدهم

### فوران

دو ماه بعدی، دوره‌ای از زندگی ترنت بود که بعدها هرگاه به یادش می‌آورد، لرزه بر اندامش می‌افتاد. در این مدت حدود شش بار با خانم مندرسن دیدار کرد و هر بار، رفتار دوستانه اما خونسرد او – رفتاری که با دقت میان آشنایی ساده و نخستین مرحله صمیمیت تعادل برقرار می‌کرد – ترنت را هم سردرگم می‌کرد و هم به مرز جنون می‌رساند.

در همان شب اپرا، با شگفتی بیشتر، دیده بود که او همراه خانمی به نام والاس است؛ بانویی شوخ و شنگ و پر جنب و جوش که ترنت از کودکی او را می‌شناخت. ظاهراً خانم مندرسن پس از بازگشت از ایتالیا، به نوعی سر از همان محافلی درآورده بود که ترنت به اقتضای تربیت و روحیه‌اش با آن‌ها مأنوس بود. خودش گفته بود علتش این است که در همان ناحیه‌ای ساکن شده که آنان رفت و آمد دارند؛ چند تن از دوستان ترنت نیز در همان حوالی زندگی می‌کردند.

ترنت بعدها با وحشتی مبهم به یاد می‌آورد که آن شب کاملاً برخلاف شخصیت همیشگی خود رفتار کرده بود؛ دست و پایش را گم کرده، صورتش از شرم می‌سوخت و با پرگویی احمقانه‌ای از ماجراهایش در ایالات بالتیک سخن می‌گفت، و هر از گاهی تازه متوجه می‌شد که تمام این حرف‌ها را فقط خطاب به خانم والاس زده است.

اما خانم مندرسن، وقتی او به آن دو پیوست، دیگر کوچک‌ترین نشانی از آن اضطراب مختصری که هنگام متوقف کردنش در سرسرای اپرا داشت، در چهره‌اش دیده نمی‌شد. با آرامش و خوشرویی از سفرهایش، از زندگی تازه‌اش در لندن و از آشنایان مشترکشان سخن گفت.

در نیمه دوم اپرا، که ترنت در همان جایگاه مانده بود تا اجرا را تا پایان بشنود، تقریباً از آنچه روی صحنه می‌گذشت هیچ درکی نداشت. تنها چیزی که آگاهانه احساس می‌کرد، خط گونه او، انبوه موهایش، انحای شانه و بازویش و دستی بود که بر لبه مخملی جایگاه آرام گرفته بود.

سرانجام، آن موهای سیاه در چشم او به جنگلی بی‌کران، بی‌راه و افسون‌شده بدل شد؛ جنگلی که او را به ماجرای مرگبار فرامی‌خواند...

در پایان اجرا، رنگش پریده و رفتارش آرام و مهارشده بود و هنگام خداحافظی نیز بیش از حد رسمی رفتار کرد.

بار بعد که او را دید - در مهمانی خانه‌ای روستایی که هر دو مهمان آن بودند - و نیز در دیدارهای بعدی، بر خود مسلط بود. رفتار او را با همان سردی مؤدبانه پاسخ می‌داد و گمان می‌کرد، با توجه به شرایط، از این آزمون سربلند بیرون آمده است. با توجه به اینکه...

با توجه به اینکه در تمام آن مدت، در عذابی دائمی از سرگشتگی، پشیمانی و اشتیاق می‌زیست. او مطلقاً نمی‌توانست از رفتار زن سر دربیآورد. هیچ تردیدی نداشت که خانم مندرسن دست‌نوشته او را خوانده و مقصود نهفته در آخرین سؤالش در وایت گیلز را کاملاً دریافته است. پس چگونه ممکن بود اکنون با چنین صمیمیت بی‌تکلفی با او رفتار کند؛ همان گونه که با دیگر مردانی رفتار می‌کرد که هیچ آسیبی به او نرسانده بودند؟

با این همه، حس شهودی ترنت، با وجود آنکه در ظاهر هیچ تفاوتی در رفتار زن نسبت به او نمی‌دید، به او می‌گفت زخمی وارد شده است؛ زخمی که زن آن را احساس کرده بود. چندین بار، در همان گفت‌وگوهای کوتاه و نادری که تنها با یکدیگر داشتند، این حس به او هشدار داد که زن می‌خواهد بحث را به همان موضوع بکشاند؛ و هر بار، ترنت با زیرکی‌ای که زاده ترس بود، مسیر گفت‌وگو را عوض کرد.

او دو تصمیم گرفت.

نخست اینکه به محض پایان سفارشی که او را ناچار به ماندن در لندن کرده بود، شهر را ترک کند و دیگر بازنگردد. فشار روحی بیش از حد شده بود. دیگر نمی‌خواست حقیقت را بداند. تنها آرزو داشت ایمان درونی و راسخش تأیید شود؛ ایمانی که به او می‌گفت اشتباه کرده، اوضاع را بد فهمیده، اشک‌های آن زن را نادرست تعبیر کرده و با نوشته خود، خویشش را به تهمت‌زنی احمق تبدیل کرده است.

دیگر هرگز درباره انگیزه مارلو برای قتل مندرسن حدس و گمانی نزد.

آقای کاپلز به لندن بازگشت، اما ترنت هیچ سؤالی از او نپرسید.

اکنون یقین داشت که کاپلز آن روز درست گفته بود؛ همان جمله‌ای که با تأکید بسیار ادا کرده بود و هنوز در ذهن ترنت طنین داشت:

«تا وقتی خودش را نسبت به او متعهد می‌دانست... هیچ نیرویی روی زمین نمی‌توانست او را وادار به چنین کاری کند.»

یک شب در خانه بزرگ، سرد و مقبره‌مانند عمومی خانم مندرسن در بلومزبری، سر یک میز شام دوباره او را دید، اما بیشتر شب را در گفت‌وگو با استاد باستان‌شناسی‌ای از برلین گذراند. دومین تصمیمش این بود که هرگز با او تنها نماند.

اما چند روز بعد، هنگامی که نامه‌ای از او دریافت کرد که از وی خواسته بود عصر روز بعد به دیدارش برود، حتی تلاشی برای بهانه آوردن نکرد. این دعوت، آشکارا به منزله یک رویارویی بود.

وقتی زن مشغول آماده کردن چای بود و مدتی نیز پس از آن، با چنان آسودگی و طبیعی بودن در گفت‌وگوی نسبتاً تب‌آلود ترنت درباره مسائل روز شرکت کرد که ترنت کم‌کم امیدوار شد از تصمیمی که یقین داشت در سر داشته - یعنی گیر انداختن او و کشاندن گفت‌وگو به موضوعی جدی - منصرف شده باشد.

زن کاملاً آسوده به نظر می‌رسید. لبخند می‌زد و ترنت بار دیگر جمله‌ای را که سال‌ها پیش درباره شاهدختی از خاندان برونسویک نوشته بودند، به یاد آورد:

«دهانش ده‌هزار افسون دارد که مستقیماً روح انسان را لمس می‌کند.»

سپس او ترنت را در اتاق زیبایی که از او پذیرایی کرده بود گرداند و یکی‌یکی اشیای نفیسی را که از صدها مغازه عتیقه‌فروشی و خرده‌فروشی یافته بود نشان داد؛ با خنده از جست‌وجوها، کشف‌های اتفاقی و خریدهای ارزانش تعریف می‌کرد.

وقتی ترنت از او خواست قطعه‌ای را که پیش‌تر در خانه‌ای دیگر از او شنیده و بسیار دوست داشت، دوباره بنوازد، بی‌درنگ پذیرفت.

او با چنان مهارت و احساسی نواخت که همان اندازه ترنت را متأثر کرد که بار نخست کرده بود. پس از آنکه آخرین لرزش موسیقی در فضا محو شد، ترنت آرام گفت:

«شما ذاتاً موسیقیدان هستید. پیش از آنکه نخستین بار نوازندگی‌تان را بشنوم، این را می‌دانستم.»

زن ساده و بی تکلف پاسخ داد:

«از وقتی یادم می آید، همیشه خیلی پیانو زده‌ام. موسیقی برایم دلگرمی بزرگی بوده است.»

نیم‌رخش را با لبخند به سوی او برگرداند و ادامه داد:

«کی فهمیدید که در وجود من موسیقی هست؟... آه، البته؛ در اپرا. اما مگر رفتن به اپرا چیزی را ثابت می کند؟»

ترنت همچنان غرق تأثیر موسیقی بود که پاسخ داد:

«نه... فکر می کنم همان اولین باری که شما را دیدم، فهمیدم.»

همان لحظه معنای سخن خودش را دریافت و سراسر وجودش خشک شد.

برای نخستین بار، گذشته به میان کشیده شده بود.

چند لحظه سکوت برقرار شد.

خانم مندرسن به ترنت نگاه کرد و بعد با شتاب نگاهش را برگرداند. رنگ سرخ آرام آرام بر گونه‌هایش

نشست و لب‌هایش را چنان جمع کرد که گویی می خواست سوت بزند.

سپس با همان حرکت سرکش شانها که ترنت به خوبی به یاد داشت، ناگهان از پشت پیانو برخاست و

روی صندلی روبه‌روی او نشست.

آرام، در حالی که به نوک کفشش خیره شده بود، گفت:

«همین حرف شما، به اندازه هر چیز دیگری، می تواند مقدمه خوبی باشد برای آنچه می خواهم بگویم.»

سپس ادامه داد:

«آقای ترنت، امروز عمداً شما را دعوت کردم، چون دیگر تحملش برایم ممکن نبود. از همان روزی

که مرا در وایت گیلز ترک کردید، مدام به خودم می گفتم مهم نیست شما در آن ماجرا درباره من چه

فکری می کنید. مطمئن بودم شما از آن دسته آدم‌ها نیستید که، بعد از آنچه درباره علت پنهان کردن

دست‌نوشته‌تان به من گفتید، باور خود را درباره من برای دیگران بازگو کنید. مدام از خودم می پرسیدم

مگر چه اهمیتی دارد؟ اما تمام آن مدت، ته دلم می دانستم که اهمیت دارد؛ و چه اهمیت هولناکی!

آنگاه سرش را بالا آورد و با آرامش به چشم‌های او نگرست.

«چون آنچه شما درباره من فکر می کردید، حقیقت نداشت.»

ترنت، با چهره‌ای کاملاً بی‌احساس، نگاه او را پاسخ داد.

«از وقتی شما را شناختم،» ترنت گفت، «دیگر آن طور فکر نمی‌کنم.»

خانم مندرسن گفت: «متشکرم.»

و ناگهان سر تا پا سرخ شد. سپس، در حالی که با یکی از دستکش‌هایش بازی می‌کرد، افزود:  
«اما دلم می‌خواهد بدانید حقیقت چه بود.»

نمی‌دانستم آیا هرگز دوباره شما را خواهم دید یا نه،» با صدایی آرام‌تر ادامه داد، «اما احساس می‌کردم اگر دوباره همدیگر را ببینیم، باید درباره این موضوع با شما صحبت کنم. تصور می‌کردم انجامش سخت نباشد، چون شما را آدمی اهل درک و انصاف می‌دانستم؛ گذشته از آن، از زنی که ازدواج کرده است انتظار نمی‌رود هنگام صحبت درباره چنین مسائلی، اگر ضرورت داشته باشد، همان اندازه که یک دختر جوان خجالت می‌کشد، دچار دشواری شود.»

اما بعد دوباره همدیگر را دیدیم و فهمیدم که اتفاقاً کار بسیار دشوارتری است. این شما بودید که آن را دشوار کردید.»

ترنت آرام پرسید:

«چطور؟»

خانم مندرسن گفت:

«نمی‌دانم... نه، اتفاقاً می‌دانم. فقط به این دلیل که با من دقیقاً همان‌طور رفتار کردید که انگار هیچ وقت درباره من چنین فکری نکرده بودید، یا حتی چنین چیزی به ذهنتان نرسیده بود.»

من همیشه تصور می‌کردم اگر دوباره شما را ببینم، همان نگاه سرد و هولناکی را به من خواهید انداخت که وقتی آن آخرین سؤال را از من پرسیدید داشتید... یادتان هست؟... در وایت گیلز.

اما به جای آن، درست مثل هر آشنای معمولی دیگری رفتار کردید. فقط...»

لحظه‌ای مکث کرد و دست‌هایش را گشود.

«...فقط مهربان بودید. می‌دانید منظورم چیست؟»

بعد از همان اولین دیدارمان در اپرا، وقتی با شما حرف زدم، با خودم به خانه برگشتم و واقعاً شک کردم که اصلاً مرا شناخته‌اید یا نه. یعنی با خودم فکر کردم شاید صورتم را شناخته باشید، اما یادتان نیامده

باشد که من چه کسی هستم.»

بی‌اختیار خنده کوتاهی از ترنت بیرون پرید، اما چیزی نگفت.

خانم مندرسن با لبخندی آمیخته به عذرخواهی ادامه داد:  
«خب، یادم نمی‌آمد که اسم مرا به زبان آورده باشید یا نه، و فکر کردم شاید واقعاً همین‌طور بوده است.  
اما دفعه بعد، در خانه آیرتون‌ها، اسمم را گفتید؛ آن وقت دیگر مطمئن شدم.  
بعد، در طول آن چند روز، دست کم دوازده بار نزدیک بود موضوع را با شما در میان بگذارم، اما هر  
بار درست در آخرین لحظه منصرف شدم. کم‌کم احساس کردم که شما نمی‌خواهید بگذارید  
درباره‌اش حرف بزنم؛ هر وقت می‌خواستم بحث را به آن سمت بکشانم، شما موضوع را عوض  
می‌کردید.

مگر نه؟ لطفاً بگویید.»

ترنت سرش را به علامت تأیید تکان داد.

زن پرسید:

«اما چرا؟»

ترنت همچنان خاموش ماند.

خانم مندرسن گفت:

«بسیار خوب. بگذارید اول حرفم را تمام کنم؛ بعد امیدوارم شما هم به من بگویید چرا مجبور بودید  
این همه کار را برایم دشوار کنید.

وقتی فهمیدم نمی‌خواهید درباره آن موضوع با شما صحبت کنم، از همیشه مصمم‌تر شدم. گمان می‌کنم  
فکرش را هم نمی‌کردید که من، حتی اگر رفتارتان کاملاً دلسردکننده باشد، باز هم اصرار خواهم کرد  
که حرفم را بزنم.

راستش، اگر واقعاً آن‌طور که شما تصور می‌کردید گناهکار بودم، احتمالاً هرگز نمی‌توانستم چنین  
کاری بکنم.

امروز با خیال راحت وارد اتاق پذیرایی من شدید، چون هرگز تصور نمی‌کردید جرأتش را داشته باشم.  
خب... حالا دیدید.»

خانم مندرسن دیگر هیچ اثری از تردید و دودلی نداشت. خودش معمولاً می‌گفت وقتی مدتی حرف  
می‌زند، کم‌کم شور و حرارت پیدا می‌کند؛ و اکنون نیز، در اشتیاقی که برای نابود کردن آن سوء تفاهم  
دیرپا داشت، احساس می‌کرد کاملاً بر اوضاع مسلط شده است.

ادامه داد:

«می‌خواهم داستان اشتباهی را که مرتکب شدید برایتان تعریف کنم.»

ترنت، در حالی که دست‌هایش را میان زانوهایش قفل کرده بود، همچنان با نگاهی رازآلود به او می‌نگریست.

زن ادامه داد:

«باید حرف مرا باور کنید، آقای ترنت. این داستان، درست به همان اندازه که زندگی واقعی هست، آشفته و پر از سوء تفاهم و رازهای پنهان و مقاصد متقاطع و اشتباه‌های کاملاً طبیعی است؛ همان اشتباه‌هایی که هیچ‌کس دوبار درباره‌شان فکر نمی‌کند و همه آن‌ها را حقیقت مسلم می‌پندارند. خواهش می‌کنم بدانید که من هرگز، حتی ذره‌ای، شما را به خاطر نتیجه‌گیری‌تان سرزنش نکرده‌ام. شما می‌دانستید که میان من و شوهرم فاصله افتاده است، و می‌دانستید چنین چیزی اغلب چه معنایی دارد.»

گمان می‌کنم حتی پیش از آنکه خودم برایتان بگویم، فهمیده بودید که شوهرم نسبت به من حالت دلخوری و رنجش پیدا کرده است؛ و من هم احمقانه کوشیدم آن را توجیه کنم. همان توضیحی را به شما دادم که در آغاز خودم هم باور کرده بودم، پیش از آنکه حقیقت تلخ را بفهمم.

به شما گفتم او از این ناراحت است که نتوانسته‌ام در محافل اجتماعی چهره‌ای درخشان و بانفوذ باشم. خب، این حرف درست بود؛ واقعاً هم از این بابت ناامید شده بود. اما می‌دیدم که شما قانع نشده‌اید.

شما چیزی را حدس زده بودید که من خیلی دیرتر از شما توانستم ببینم، چون می‌دانستم تا چه اندازه غیرمنطقی است.

بله...

شوهرم به جان مارلو حسادت می‌کرد.

شما این را دریافته بودید.»

زن لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد:

«بعد، وقتی فهمیدم شما این موضوع را دریافته‌اید، مثل یک احمق رفتار کردم.»

می فهمید؟ ضربه بسیار سختی بود؛ درست زمانی که تصور می کردم همه آن تحقیرها و فشارهای روحی دیگر تمام شده‌اند و آن سوءظن بیمارگونه هم همراه خود او مرده است.

شما عملاً از من پرسیدید که آیا منشی شوهرم معشوق من بوده است یا نه، آقای ترنت.

مجبورم این را صریح بگویم، چون می خواهم بفهمید چرا آن طور از هم فروپاشیدم و آن صحنه را به وجود آوردم.

شما آن را اعتراف تلقی کردید.

فکر کردید در همین مورد گناهکارم، و حتی گمان می کنم تصور کردید شاید در خود جنایت هم شریک بوده‌ام... که رضایت داده بودم...

این واقعاً مرا آزرده.

اما شاید هم با آن اطلاعاتی که داشتید، نمی توانستید جور دیگری فکر کنید... نمی دانم.»

ترنت که تا آن لحظه نگاهش را از صورت او برنداشته بود، با شنیدن این سخنان سرش را پایین انداخت. و تا پایان حرف‌های زن دیگر آن را بلند نکرد.

خانم مندرسن ادامه داد:

«اما حقیقت این بود که فقط از شدت شوک و اندوه از هم پاشیدم؛ و نیز به خاطر یادآوری تمام رنجی که آن سوءظن جنون‌آمیز بر من تحمیل کرده بود.

و وقتی دوباره توانستم خودم را جمع و جور کنم، شما رفته بودید.»

او برخاست، به سوی میز تحریری کنار پنجره رفت، کشوی آن را باز کرد و پاکتی بلند و لاک‌ومهر شده بیرون آورد.

گفت:

«این همان دست‌نوشته‌ای است که نزد من گذاشته بودید.

بارها و بارها آن را خوانده‌ام.

همیشه، مثل همه مردم، از هوش و نبوغ شما در حل چنین معماهایی شگفت‌زده بوده‌ام.»

لبخندی شیطنت‌آمیز و گذرا بر لبش نشست و همان قدر زود محو شد.

«به نظرم فوق‌العاده بود، آقای ترنت.

آن قدر غرق داستان شده بودم که گاهی فراموش می کردم این داستان، در واقع، زندگی خود من است.

و حالا که این دست‌نوشته را در دست دارم، می‌خواهم از شما تشکر کنم؛ برای آن جوانمردی و بزرگواری که نشان دادید و حاضر شدید این پیروزی بزرگ خودتان را فدا کنید، فقط برای اینکه آبروی یک زن به خطر نیفتد.

اگر همه چیز همان‌گونه بود که شما تصور می‌کردید، وقتی پلیس پرونده‌ای را که به دستشان سپرده بودید دنبال می‌کرد، حقیقت ناگزیر آشکار می‌شد.

باور کنید کاملاً می‌دانستم چه فداکاری بزرگی کرده‌اید.

و حتی در همان زمانی که بیش از هر وقت دیگری زیر بار سوءظنتان خرد شده بودم، هرگز از قدردانی نسبت به شما دست نکشیدم.»

هنگام ادای این سپاس، صدایش اندکی لرزید و چشمانش از اشک برق زد. اما ترنت هیچ‌یک از این‌ها را ندید.

سرش همچنان پایین بود.

حتی به نظر می‌رسید سخنان او را نمی‌شنود.

زن پاکت را در کف دست باز او که روی زانویش قرار داشت گذاشت.

آن حرکت، چنان آرام و مهربان بود که ترنت ناچار سر بلند کرد.

آهسته گفت:

«ممکن است...»

زن، در حالی که روبه‌روی او ایستاده بود، دستش را بالا آورد و حرفش را برید.

«نه، آقای ترنت.

بگذارید پیش از آنکه چیزی بگویید، حرفم را تمام کنم.

اینکه بالاخره توانستم سکوت را بشکنم، آرامشی وصف‌ناپذیر به من داده است، و می‌خواهم تا هنوز از

جسارتی که برای آغاز این گفت‌وگو پیدا کرده‌ام سرشارم، داستان را به پایان برسانم.»

دوباره روی همان کاناپه‌ای نشست که پیش‌تر از آن برخاسته بود.

سپس گفت:

«می‌خواهم چیزی را برایتان بگویم که هیچ‌کس دیگری از آن خبر ندارد.

البته همه می‌دانستند که میان من و شوهرم چیزی پیش آمده است، هرچند من هر کاری از دستم برمی‌آمد برای پنهان کردنش انجام دادم.

اما گمان نمی‌کنم هیچ کس در دنیا حدس زده باشد که سوءظن واقعی شوهرم چه بوده است.

کسانی که مرا می‌شناسند، فکر نمی‌کنم هرگز چنین تصویری درباره من داشته باشند.

و تازه، این خیال او تا چه اندازه با واقعیت فاصله داشت!

بگذارید وضعیت واقعی را برایتان توضیح بدهم.

از وقتی آقای مارلو به خانه ما آمد، میان ما رابطه‌ای دوستانه برقرار بود.

با همه هوش فوق‌العاده‌اش - شوهرم می‌گفت ذهن او از هر مرد دیگری که می‌شناسد تیزتر است - من

تقریباً او را پسری جوان می‌دانستم.

می‌دانید که من کمی از او بزرگ‌ترم، و در وجودش نوعی بی‌جاه‌طلبی دوست‌داشتنی بود که این

احساس را در من بیشتر می‌کرد.

روزی شوهرم از من پرسید:

«به نظرت بهترین ویژگی مارلو چیست؟»

من هم، بی‌آنکه زیاد فکر کنم، گفتم:

«رفتارش.»

این پاسخ مرا از واکنش او کاملاً غافلگیر کرد.

چهره‌اش درهم رفت، و پس از چند لحظه سکوت، بی‌آنکه به من نگاه کند، گفت:

«بله... مارلو یک جنتمن است؛ این درست است.»

«دیگر هرگز حرفی از آن موضوع به میان نیامد تا حدود یک سال پیش؛ زمانی که فهمیدم آقای مارلو

همان کاری را کرده است که همیشه انتظارش را داشتم: دیوانه‌وار عاشق یک دختر آمریکایی شده بود.

اما مایه‌ی تأسفم این بود که، به گمان من، از میان همه‌ی دخترانی که با آنها معاشرت داشتیم،

بی‌ارزش‌ترینشان را انتخاب کرده بود. او دختر پدر و مادری بسیار ثروتمند بود و هرچه دلش می‌خواست

با آنها می‌کرد؛ بسیار زیبا، تحصیل کرده، ورزشکار قابلی - از آنچه به آن «زن ورزشکار» می‌گویند -

و در تمام دنیا هیچ چیز برایش مهم‌تر از سرگرمی خودش نبود. از بی‌اصول‌ترین عشوه‌گرانی بود که در

عمرم دیده بودم، و در عین حال از همه زیرک‌تر. همه این را می‌دانستند و آقای مارلو هم حتماً شنیده

بود؛ اما با این حال، او آن چنان سرش را کلاه گذاشت که عقل و هوشش را هم از دست داد. نمی‌دانم چگونه این کار را کرد، هرچند می‌توانم حدس بزنم. البته از مارلو خوشش می‌آمد، اما برای من کاملاً روشن بود که فقط داشت با احساساتش بازی می‌کرد. تمام ماجرا آن قدر احمقانه بود که واقعاً از کوره در رفتم.

یک روز از او خواستم مرا با قایق در دریاچه پارو بزند - همه‌ی این اتفاق‌ها در خانه‌ی ما کنار دریاچه‌ی جورج افتاد. تا آن زمان هیچ وقت این قدر طولانی با هم تنها نمانده بودیم. همان‌جا، در قایق، با او صحبت کردم. فکر می‌کنم با مهربانی و ملاحظه حرف زدم و او هم بسیار خوب برخورد کرد، اما حتی یک ذره هم حرف‌هایم را باور نکرد. آن قدر گستاخ بود که به من گفت من طبیعت آلیس را اشتباه فهمیده‌ام. وقتی به آینده و موقعیت مالی‌اش اشاره کردم - می‌دانستم تقریباً چیزی از خودش ندارد - گفت اگر او دوستش داشته باشد، می‌تواند برای خودش جایگاهی در دنیا بسازد. با استعدادهایی که داشت و دوستان بانفوذش، احتمالاً همین‌طور هم می‌شد؛ می‌دانید که هم خانواده‌ی معتبری داشت و هم میان مردم محبوب بود. اما خیلی زود حقیقت را فهمید.

وقتی از قایق پیاده شدیم، شوهرم کمک کرد من از قایق بیرون بیایم. یادم هست با آقای مارلو درباره‌ی موضوعی شوخی کرد؛ چون در تمام مدتی که بعد از آن گذشت، هرگز رفتارش با او تغییر نکرد. همین هم یکی از دلایلی بود که آن قدر طول کشید تا بفهمم درباره‌ی من و او چه تصویری در ذهن دارد. اما آن شب با من سرد و کم حرف بود؛ نه عصبانی، بلکه فقط سرد. از زمانی که آن فکر در ذهنش افتاد، همیشه با من همین‌گونه رفتار می‌کرد؛ بی‌احساس و خونسرد. بعد از شام فقط یک بار با من حرف زد. آقای مارلو داشت درباره‌ی اسبی که برای مزرعه‌ی کنتاکی خریده بود صحبت می‌کرد. شوهرم نگاهی به من انداخت و گفت:

«مارلو شاید یک جنتمن باشد، اما در معامله‌ی اسب به ندرت بازنده از میدان بیرون می‌آید.»

از شنیدن این حرف تعجب کردم، اما آن زمان - و حتی بار بعد که ما را با هم دید - هنوز نمی‌دانستم چه چیزی در ذهنش می‌گذرد.

آن بار بعد، صبحی بود که آقای مارلو یادداشت کوتاه و دلنشینی از همان دختر دریافت کرد؛ یادداشتی که در آن از او خواسته بود نامزدی‌اش را تبریک بگوید. آن موقع در خانه‌ی نیویورکمان بودیم. سر میز صبحانه آن قدر پریشان به نظر می‌رسید که فکر کردم بیمار است. بعد از صبحانه به اتاق کارش رفتم

و پرسیدم چه شده است. چیزی نگفت؛ فقط نامه را به دستم داد و پشتش را به من کرد و کنار پنجره ایستاد. البته از اینکه آن ماجرای بیهوده تمام شده بود خوشحال بودم، اما در عین حال واقعاً دلم برایش می‌سوخت.

دقیق یادم نیست چه گفتم، اما یادم هست دستم را روی بازویش گذاشتم، همان‌طور که کنار پنجره ایستاده بود و به باغ خیره شده بود. درست همان لحظه شوهرم با چند برگ کاغذ در دست، در آستانه‌ی در باز ظاهر شد. فقط نگاهی به ما انداخت، بعد بی‌آنکه چیزی بگوید برگشت و آرام به اتاق کار خودش رفت. من تصور کردم شاید حرف‌هایی را که برای دلداری دادن به آقای مارلو می‌زدم شنیده است و از روی ملاحظه کنار کشیده؛ حتی از این کارش خوشم آمد. آقای مارلو نه او را دید و نه صدایش را شنید. همان روز صبح، وقتی من بیرون از خانه بودم، شوهرم به مقصد غرب سفر کرد. حتی آن موقع هم حقیقت را نفهمیدم. او گاهی اگر کاری تجاری پیش می‌آمد، ناگهان راهی سفر می‌شد.

تنها زمانی که یک هفته بعد بازگشت، واقعیت را دریافتم. رنگش پریده بود و رفتارش عجیب شده بود. به محض اینکه مرا دید، پرسید:

«آقای مارلو کجاست؟»

لحن همین یک سؤال، در یک لحظه همه چیز را برایم روشن کرد.

تقریباً نفسم بند آمد. از شدت خشم از خود بی‌خود شدم. می‌دانید آقای ترنت، گمان نمی‌کنم اگر کسی مرا زنی می‌پنداشت که آشکارا از شوهرش جدا می‌شود و برای مرد دیگری او را ترک می‌کند، چندان آزرده می‌شدم. شاید واقعاً روزی چنین کاری می‌کردم. اما آن سوءظن پست... نسبت به مردی که شوهرم به او اعتماد داشت... و این تصور که همه چیز پنهانی و از روی خیانت انجام می‌شود... این دیگر تحمل‌ناپذیر بود. چنان خشمی وجودم را فرا گرفت که دنیا پیش چشمم سرخ شد. تمام غرورم یکباره به لرزه درآمد و همان‌جا با خود عهد کردم که هرگز، نه با حرف و نه با رفتار، نشان ندهم از چنین تصویری در ذهن او آگاه شده‌ام. تصمیم گرفتم درست همان‌گونه رفتار کنم که همیشه رفتار کرده بودم؛ و تا آخر هم همین کار را کردم. با اینکه می‌دانستم میان ما دیواری کشیده شده که دیگر هرگز فرو نخواهد ریخت – حتی اگر روزی از من عذرخواهی می‌کرد و من هم می‌بخشیدمش – هیچ‌گاه با کوچک‌ترین اشاره‌ای نشان ندادم متوجه تغییری در رفتارم شده‌ام.

و اوضاع همین‌طور ادامه یافت. دیگر هرگز حاضر نیستم چنین روزهایی را از سر بگذرانم. شوهرم هر وقت با هم تنها بودیم، فقط با سردی و ادب رسمی با من رفتار می‌کرد؛ و آن هم فقط وقتی ناچار بود. حتی یک بار هم به آنچه در ذهنش می‌گذشت اشاره نکرد؛ اما من آن را حس می‌کردم و او هم می‌دانست که حسش می‌کنم. هر دو در موضع خود سرسخت بودیم. با آقای مارلو، اگر چیزی تغییر کرده بود، حتی صمیمانه‌تر از گذشته رفتار می‌کرد - خدا می‌داند چرا. گاهی خیال می‌کردم نقشه‌ی نوعی انتقام را در سر دارد؛ اما این فقط یک گمان بود. آنچه مسلم است این بود که آقای مارلو هرگز نفهمید به چه چیزی متهم شده است. او و من همچنان دوستان خوبی باقی ماندیم، هرچند بعد از آن ناکامی عاشقانه‌اش دیگر هیچ‌گاه درباره‌ی مسائل شخصی صحبت نکردیم. با این حال، عمداً مراقب بودم معاشرت با او کمتر از گذشته نشود. بعد به انگلستان آمدم، به وایت گیبلز رفتیم، و پس از آن... پایان هولناک زندگی شوهرم فرا رسید.»

او دست راستش را با حالتی قاطع به جلو دراز کرد.

«بقیه‌ی ماجرا را خودتان بهتر از هر کس دیگری می‌دانید؛ حتی بیشتر از هر مرد دیگری.»

همراه با این جمله، با حالتی عجیب و پرسشگر به او نگاهی انداخت.

ترنت از آن نگاه در شگفت ماند، اما این شگفتی تنها سایه‌ای گذرا بر ذهنش بود. در درون، سراسر وجودش را احساس سپاس و آسودگی فرا گرفته بود. همه‌ی طراوت و سرزندگی دوباره به چهره‌اش بازگشته بود. مدت‌ها پیش از آنکه بانو سخنش را به پایان برساند، به حقیقت بی‌چون و چرای روایت او یقین کرده بود؛ همان‌گونه که از نخستین روزهای دیدار دوباره‌شان، کم‌کم به داستانی که خود در وایت گیبلز، بر پایه‌ی قرائنی که آن زمان برایش بسیار محکم می‌نمود، در ذهن ساخته بود، شک کرده بود.

گفت:

«نمی‌دانم از کجا باید عذرخواهی را شروع کنم. هیچ واژه‌ای نمی‌تواند شرم و سرافکنندگی مرا بیان کند، وقتی به یاد می‌آورم که سوءظنم تا چه اندازه نتیجه‌ی قضاوتی خام، شتاب‌زده و مغرورانه بود. بله، به شما مشکوک شدم... به شما! گاهی نزدیک بود فراموش کنم که روزی تا این اندازه نادان بوده‌ام. نزدیک بود... اما نه کاملاً. بعضی وقت‌ها که تنها بودم، آن حماقت را به یاد می‌آوردم و خودم را به

خاطرش تحقیر می‌کردم. بارها کوشیدم حقیقت را حدس بزنم. بارها خواستم برای رفتار خودم بهانه‌ای پیدا کنم.»

خانم مندرسون بی‌درنگ حرف او را برید.

«چه حرف بیهوده‌ای! لطفاً منطقی باشید، آقای ترنت. شما پیش از آنکه راه‌حل معمایتان را برای من بیاورید، فقط دو بار مرا در تمام عمرتان دیده بودید.»

بار دیگر همان حالت عجیب و گذرای نگاهش پیدا شد و ناپدید گشت.

«اگر قرار باشد از حماقت حرف بزنیم، حماقت واقعی این است که مردی مثل شما بخواهد به زنی مثل من بقبولاند که بی‌گناهی‌ام آن قدر آشکار و با حروفی درشت بر چهره‌ام نوشته شده بود که حتی بعد از فقط دو بار دیدنم، دیگر نمی‌توانستید با وجود آن همه مدرک ظاهراً محکم، مرا گناهکار بدانید.»

«منظورتان از «مردی مثل من» چیست؟» با لحنی آمیخته به تندی پرسید. «فکر می‌کنید من آدمی هستم که از غرایز طبیعی و معمولی بی‌بهره باشد؟ نمی‌گویم شما در نظر دیگران شخصیتی ساده و کاملاً بی‌پرده جلوه می‌کنید؛ همان چیزی که آقای کالوین بانر به آن می‌گوید «نمونه‌ای با بافت باز». نمی‌گویم یک غریبه، اگر شواهد محکمی علیه شما وجود داشته باشد، نتواند شما را قادر به ارتکاب شرارت بداند. اما این را می‌گویم که مردی که پس از دیدن شما و قرار گرفتن در فضای حضورتان بتواند شما را به آن نوع خاص از پلیدی که من در ذهنم ساخته بودم نسبت دهد، احمقی بیش نیست؛ از آن احمق‌هایی که جرئت اعتماد کردن به حواس خود را ندارند...»

اما درباره‌ی اینکه، همان‌طور که گفتید، کار را برای شما دشوار کرده بودم تا این موضوع را پیش بکشید، حق با شماست. علتش فقط ترس اخلاقی بود. می‌دانستم می‌خواهید سوء تفاهم را برطرف کنید، اما از اینکه اشتباه آزاردهنده‌ی من موضوع گفت‌وگو قرار گیرد، بیزار بودم. سعی کردم با رفتارم به شما بفهمانم که انگار آن ماجرا هرگز رخ نداده است. امیدوار بودم بی‌آنکه حرفی میانمان رد و بدل شود، مرا ببخشید. من خودم نمی‌توانم خودم را ببخشم و هرگز هم نخواهم توانست. با این حال، اگر می‌توانستید بدانید که...»

ناگهان سکوت کرد، سپس آرام افزود:

«خلاصه... آیا این را به عنوان عذرخواهی می‌پذیرید؟ عذرخواهی‌ای در جامه‌ای از زمخت‌ترین پلاس توبه و با خاکستری از زبرترین خاکسترهای دنیا... قصد نداشتم این قدر احساساتی شوم.»

خانم مندرسون خندید و خنده‌ی او ترنت را نیز با خود برد. تا آن زمان خوب با آن خنده‌ی ناگهانی و آبشارگونه، با آن طنین خالص شادی، آشنا شده بود. بارها فقط برای اینکه دوباره آن صدا را بشنود، کوشیده بود او را بخنداند.

خانم مندرسون گفت:

«اما من دوست دارم شما را این طور هیجان‌زده ببینم. آن لحظه‌ای که به محض اینکه متوجه می‌شوید از زمین کنده شده‌اید، با یک ضربه دوباره فرود می‌آید، واقعاً تماشایی است. ببینید، حالا هر دو داریم می‌خندیم. چه پایان پیروزمندانه‌ای برای این توضیح و رفع سوء تفاهم؛ بعد از آن همه ترسی که از روزِ گفت‌وگو با شما داشتم. و حالا همه چیز تمام شده، شما حقیقت را می‌دانید، و دیگر هرگز درباره‌ی آن حرف نخواهیم زد.»

ترنت با آسودگی صادقانه‌ای گفت:

«امیدوارم همین طور باشد. اگر تصمیم گرفته‌اید این قدر بزرگوارانه با من رفتار کنید، من آن قدر هم اصول‌گرا نیستم که اصرار کنم با صاعقه‌های خشم نابودم کنید. و حالا، خانم مندرسون، بهتر است بروم. عوض کردن موضوع بعد از این گفت‌وگو مثل این است که بعد از یک زلزله، بنشینیم و گرگم‌به‌هوا بازی کنیم.»

از جا برخاست.

خانم مندرسون گفت:

«حق با شماست. اما نه، صبر کنید. هنوز یک موضوع دیگر مانده؛ در واقع بخشی از همین ماجراست. بهتر است حالا که شروع کرده‌ایم، همه‌ی تکه‌های این قضیه را کنار هم بگذاریم. لطفاً دوباره بنشینید.»

پاکتی را که دست‌نوشته‌ی گزارش ترنت در آن بود، از روی میز برداشت.

«می‌خواهم درباره‌ی این صحبت کنم.»

ابروهای ترنت در هم رفت و با نگاهی پرسشگر به او خیره شد.

آهسته گفت:

«من هم، اگر شما بخواهید. یک چیز هست که خیلی دوست دارم بدانم.»

«پرسید.»

«وقتی معلوم شد دلیلی که من برای پنهان کردن آن گزارش داشتم، چیزی جز یک خیال‌پردازی نبود، چرا هیچ‌وقت از آن استفاده نکردید؟ وقتی کم‌کم فهمیدم درباره‌ی شما اشتباه کرده‌ام، سکوتتان را این‌طور برای خودم توجیه کردم که نمی‌توانستید کاری بکنید که طناب دار را بر گردن مردی بیندازد، هر کاری هم که کرده باشد. این احساس را کاملاً درک می‌کنم. آیا واقعاً دلیلش همین بود؟»

احتمال دیگری هم به ذهنم رسید؛ اینکه شاید از چیزی خبر داشتید که تا اندازه‌ای کار مارلو را توجیه یا دست‌کم قابل‌درک می‌کرد. یا شاید هم صرفاً از اینکه نامتان در یک محاکمه‌ی قتل به میان بیاید وحشت داشتید؛ حتی جدا از هر‌گونه ملاحظات انسان‌دوستانه. در چنین پرونده‌هایی، بسیاری از شاهدان مهم را باید تقریباً به اجبار برای ادای شهادت به دادگاه کشاند. آن‌ها احساس می‌کنند حتی سایه‌ی چوبه‌ی دار هم نوعی آلودگی با خود دارد.»

خانم مندرسون در حالی که لب‌هایش را با پاکت لمس می‌کرد و لبخندش را به زحمت پنهان‌نگه می‌داشت، گفت:

«فکر می‌کنم احتمال دیگری به ذهنتان نرسیده بود، آقای ترنت.»

«نه.»

چهره‌اش حاکی از سردرگمی بود.

«منظورم این احتمال است که شاید همان‌طور که درباره‌ی من اشتباه کرده بودید، درباره‌ی آقای مارلو هم اشتباه کرده باشید. نه، نه، لازم نیست بگویید زنجیره‌ی شواهد کامل است. خودم هم می‌دانم که هست. اما شواهد چه چیزی؟»

شواهد این است که آقای مارلو آن شب خود را به جای شوهرم جا زده، از پنجره‌ی اتاق من گریخته و برای خودش یک دلیل غیبت ساخته است. گزارش شما را بارها و بارها خوانده‌ام، آقای ترنت، و به نظرم هیچ‌کدام از این موارد جای تردید ندارد.»

ترنت با چشمانی نیمه‌تنگ به او خیره شد. در سکوتی کوتاه که پس از این سخن پدید آمد، چیزی نگفت. خانم مندرسون با حالتی اندیشناک چین‌های دامنش را صاف می‌کرد، گویی افکارش را مرتب می‌ساخت.

سرانجام آهسته گفت:

«من از یافته‌های شما هیچ استفاده‌ای نکردم، چون به نظرم کاملاً محتمل بود که این مدارک به بهای جان آقای مارلو تمام شود.»  
ترنت با لحنی بی‌روح گفت:  
«با شما موافقم.»

خانم مندرسون، در حالی که با نگاهی آرام و منطقی به او می‌نگریست، ادامه داد:  
«و چون می‌دانستم که او بی‌گناه است، حاضر نبودم او را در معرض چنین خطری قرار دهم.»  
سکوت کوتاهی دیگری برقرار شد.

ترنت چانه‌اش را مالید و وانمود کرد دارد درباره‌ی این حرف فکر می‌کند. در دل، با اندکی بی‌رمقی، به خود می‌گفت که این رفتار کاملاً درست و طبیعی است؛ رفتاری کاملاً زنانه، و او همین زنانه بودن را دوست دارد. برای او کاملاً مجاز – بلکه شایسته – بود که ایمان وفادارانه‌اش به شخصیت یک دوست را بر روشن‌ترین استدلال‌های عقل ترجیح دهد.  
با این حال، این حرف آزارش می‌داد.

ای کاش اظهار ایمان او این قدر قاطع نبود. اینکه بگوید «می‌دانستم»، بیش از حد غیرمنطقی بود. راستش را بخواهد – و این را بی‌پرده به خود اعتراف کرد – چنین چیزی اصلاً به خانم مندرسون نمی‌آمد. اگر نادیده گرفتن عقل، آن هم وقتی عقل به نتیجه‌ای ناخوشایند می‌رسید، از ویژگی‌های خاص زنان بود، و اگر خانم مندرسون هم چنین ویژگی‌ای داشت، بی‌شک بهتر از هر زنی که او می‌شناخت آن را پشت ظاهر منطقی خود پنهان می‌کرد.  
سرانجام گفت:

«شما در واقع می‌گویید مارلو با استفاده از روش‌هایی که فقط یک مرد درمانده حاضر بود به آن‌ها متوسل شود، برای خودش دلیل غیبت ساخت تا خود را از قتلی که مرتکب نشده بود، تبرئه کند. آیا خودش به شما گفت که بی‌گناه است؟»  
خانم مندرسن با لحنی آمیخته به بی‌حوصلگی خندید.

«پس فکر می‌کنید توانسته‌ام مرا با حرف‌هایش قانع کند. نه، چنین نیست. من فقط یقین دارم که او این کار را نکرده است. آه! می‌بینم این را هم مضحک می‌دانید. اما ببینید خودتان چقدر غیرمنطقی هستید،

آقای ترنت! همین چند دقیقه پیش کاملاً صادقانه برایم توضیح می‌دادید که بعد از آنکه مرا دیده بودید و، به قول خودتان، در فضای وجودم قرار گرفته بودید، مشکوک شدن به من حماقت بوده است.»

ترنت روی صندلی از جا پرید.

او نگاهی به ترنت انداخت و ادامه داد:

«حالا من و فضای وجودم از لطف شما بسیار سپاسگزاریم، اما باید از حق فضاهای وجودی دیگران هم دفاع کنیم. من درباره‌ی فضای وجودی آقای مارلو بسیار بیشتر از آنچه شما حتی حالا درباره‌ی من می‌دانید، اطلاع دارم. چندین سال تقریباً هر روز او را می‌دیدم. ادعا نمی‌کنم همه‌چیز را درباره‌اش می‌دانم، اما این را می‌دانم که او از ارتکاب یک جنایت خونین ناتوان است. تصور اینکه او قتل را از پیش طراحی کرده باشد، برای من به همان اندازه ناممکن است که تصور کنم شما، آقای ترنت، دست در جیب زن فقیری کنید و کیفش را بدزدید.

البته می‌توانم شما را در حال کشتن مردی تصور کنم... اگر آن مرد سزاوار مرگ باشد و خودش هم همان اندازه فرصت کشتن شما را داشته باشد. خود من هم در بعضی شرایط ممکن است کسی را بکشم. اما آقای مارلو، هر اندازه هم که تحریک می‌شد، قادر به چنین کاری نبود. او خلق و خویی داشت که هیچ چیز نمی‌توانست بر همش بزند و به طبیعت انسان با نوعی بزرگواری سرد می‌نگریست که برای هر رفتاری، هر قدر هم ناپسند، دلیلی پیدا می‌کرد. این حالت ژست و تظاهر نبود؛ آدم می‌دید که جزئی از وجودش است. هرگز آن را به رخ دیگران نمی‌کشید، اما همیشه در او حضور داشت. گاهی واقعاً آدم را کلافه می‌کرد...

یادم هست گاهی در آمریکا، وقتی صحبت از لینچ کردن مردم می‌شد، او هم حضور داشت. بی‌حرکت و بی‌احساس می‌نشست، انگار اصلاً گوش نمی‌دهد؛ اما آدم موج‌های انزجار را از وجودش احساس می‌کرد. او واقعاً از خشونت جسمانی نفرت داشت. از بعضی جهات مرد بسیار عجیبی بود، آقای ترنت. درباره‌ی او همیشه این احساس را داشتم که ممکن است دست به کارهای غیرمنتظره‌ای بزند... این احساس را درباره‌ی بعضی آدم‌ها می‌شناسید، نه؟ اینکه آن شب دقیقاً چه نقشی در ماجرا داشته، هرگز نتوانسته‌ام حدس بزنم. اما هیچ‌کس که واقعاً او را می‌شناخت، نمی‌توانست باور کند که او آگاهانه جان انسانی را گرفته باشد.»

بار دیگر حرکت سرش حکایت از پایان قطعی سخنش داشت. سپس به پشتی مبل تکیه داد و با آرامش به ترنت خیره شد.

ترنت که با دقت فراوان به سخنان او گوش داده بود، گفت:

«پس ناچاریم به دو احتمال دیگر برگردیم؛ دو احتمالی که تا این لحظه چندان ارزش بررسی برایشان قائل نبودم. اگر گفته‌ی شما را بپذیریم، باز هم ممکن است او در دفاع از خود دست به قتل زده باشد، یا اینکه قتل کاملاً اتفاقی رخ داده باشد.»  
بانو سر تکان داد.

«البته وقتی دست‌نوشته‌ی شما را خواندم، همین دو احتمال هم به ذهن خودم رسید.»  
ترنت گفت:

«و احتمالاً شما هم مثل من به این نتیجه رسیدید که در هر دو صورت، طبیعی‌ترین و در عین حال عاقلانه‌ترین کار این بود که حقیقت را آشکارا اعلام کند، نه اینکه زنجیره‌ای از فریب‌ها را ترتیب دهد؛ فریب‌هایی که اگر کوچک‌ترین خللی در آنها پیش می‌آمد، بی‌تردید از نظر قانون او را مجرم جلوه می‌داد.»

زن با خستگی پاسخ داد:

«بله. آن‌قدر درباره‌ی این موضوع فکر کردم که سرم درد گرفت. بعد به این هم فکر کردم که شاید شخص دیگری قاتل بوده و او به نحوی از آن فرد حمایت می‌کرده است. اما این فرض بیش از حد دور از ذهن به نظر می‌رسید. هیچ نوری در این معما نمی‌دیدم و سرانجام تصمیم گرفتم دیگر به آن فکر نکنم. تنها چیزی که برایم روشن بود این بود که آقای مارلو قاتل نبود و اگر آنچه شما کشف کرده بودید را فاش می‌کردم، قاضی و هیئت منصفه به احتمال زیاد او را قاتل می‌دانستند. با خود عهد کرده بودم اگر بار دیگر شما را دیدم، درباره‌ی این موضوع با شما صحبت کنم؛ و حالا به وعده‌ام عمل کرده‌ام.»

ترنت، در حالی که چانه‌اش را بر دستش تکیه داده بود، به فرش خیره ماند. شور و هیجان شکار حقیقت آرام‌آرام در وجودش اوج می‌گرفت. او در دل، توصیف خانم مندرسن از شخصیت مارلو را حقیقتی قطعی نپذیرفته بود؛ اما سخنان او چنان محکم و قانع‌کننده بود که نمی‌توانست به آسانی نادیده‌شان بگیرد و نظریه‌ی خودش به شدت متزلزل شده بود.

سرانجام سر بلند کرد و گفت:

«فقط یک راه باقی مانده است. باید مارلو را ببینم. اینکه این ماجرا همین‌طور ناتمام بماند، آرامم نمی‌گذارد. حقیقت را از خودش خواهم شنید. می‌توانید به من بگویید...» لحظه‌ای مکث کرد، «بعد از روزی که من وایت گیلز را ترک کردم، او چه رفتاری داشت؟»

خانم مندرسن به سادگی گفت:

«بعد از آن روز دیگر هرگز او را ندیدم. چند روز پس از رفتن شما بیمار شدم و از اتاقم بیرون نیامدم. وقتی توانستم پایین بیایم، او رفته بود و در لندن سرگرم رسیدگی به امور حقوقی بود. برای مراسم خاکسپاری هم به آنجا برنگشت. بلافاصله بعد از آن من به خارج از کشور رفتم.»

چند هفته بعد نامه‌ای از او به دستم رسید. نوشته بود کارهایش را به پایان رسانده و هر کمکی از دستش برمی‌آمد به وکلای پرونده کرده است. بسیار مؤدبانه از همه‌ی محبت‌هایی که، به قول خودش، در حقش کرده بودم تشکر کرده و خداحافظی کرده بود. در نامه هیچ اشاره‌ای به برنامه‌های آینده‌اش نشده بود و برایم عجیب‌تر از همه این بود که حتی یک کلمه هم درباره‌ی مرگ شوهرم ننوشته بود. پاسخی هم به نامه‌اش ندادم. با دانستن آنچه می‌دانستم، نمی‌توانستم. در آن روزها هر بار به آن نمایش شبانه فکر می‌کردم، تنم می‌لرزید. دیگر هرگز نمی‌خواستم او را ببینم یا حتی نامش را بشنوم.»

ترنت پرسید:

«پس نمی‌دانید حالا کجاست؟»

«نه، اما گمان می‌کنم عمو برتون... یعنی آقای کاپلز... بتواند به شما بگوید. مدتی پیش به من گفت که در لندن آقای مارلو را دیده و مدتی هم با او صحبت کرده است. من موضوع صحبت را عوض کردم.» لحظه‌ای مکث کرد و با لبخندی که اندکی شیطنت در آن بود افزود:

«راستی، خیلی کنجکاوم بدانم شما تصور می‌کردید بعد از آنکه صحنه‌ی نمایشی را که با آن همه رضایت برای خودتان ساخته بودید ترک کردید، چه بر سر آقای مارلو آمده است.»

گونه‌های ترنت سرخ شد.

«واقعاً می‌خواهید بدانید؟»

زن با آرامش پاسخ داد:

«خودم پرسیدم.»

ترنت گفت:

«یعنی می‌خواهید یک بار دیگر تحقیرم کنید، خانم مندرسن. بسیار خوب. تصورم این بود که وقتی بعد از سفرهایم به لندن برگردم، خواهم دید شما با مارلو ازدواج کرده‌اید و برای زندگی به خارج از کشور رفته‌اید.»

زن بی‌آنکه ذره‌ای برآشفته شود، پاسخ داد:

«در آن صورت، با پول او و پول خودم، قطعاً نمی‌توانستیم در انگلستان زندگی راحتی داشته باشیم. آن زمان او تقریباً هیچ دارایی‌ای نداشت.»

ترنت با ناباوری به او خیره شد؛ بعدها خود او می‌گفت «دهانش از تعجب باز مانده بود.»

خانم مندرسن با اندکی دستپاچگی خندید.

«خدای من، آقای ترنت! مگر چیز وحشتناکی گفته‌ام؟ حتماً باید بدانید... من فکر می‌کردم تا حالا همه از این موضوع خبر دارند... مطمئنم آن قدر مجبور شده‌ام توضیحش بدهم که دیگر همه فهمیده‌اند... اگر دوباره ازدواج کنم، تمام ارثی را که شوهرم برایم گذاشته از دست خواهم داد.»

تأثیر این سخنان بر ترنت شگفت‌انگیز بود. برای لحظه‌ای چهره‌اش از حیرت سرشار شد. اما همین که موج شگفتی فرو نشست، آهسته‌آهسته، در همان حال که نشسته بود، تمام اندامش در حالتی از انقباض و آمادگی فرو رفت. خانم مندرسن دید که بند انگشتانش بر دسته‌های صندلی سفید شده‌اند؛ به نظرش می‌رسید مردی است که خود را برای تحمل درد زیر تیغ جراح آماده می‌کند. با این همه، تنها چیزی که گفت، آن هم با صدایی آرام‌تر از همیشه، این بود:

«هرگز از این موضوع خبر نداشتم.»

او با خونسردی، در حالی که با انگشتی در دستش بازی می‌کرد، گفت:

«واقعیت همین است. راستش، آقای ترنت، چنین شرطی در وصیت‌نامه‌ها چندان هم غیرعادی نیست. فکر می‌کنم از این بابت خوشحالم. دست کم از وقتی همه از آن باخبر شدند، از شر بسیاری از توجهاتی که معمولاً نصیب زنی در موقعیت من می‌شود، خلاص شده‌ام.»

ترنت با وقار گفت:

«بی‌شک... و... از نوع دیگرش؟»

او با نگاهی پرسشگر به ترنت خیره شد.

«آه!» و خندید. «آن نوع دیگر هم کمتر از این مرا به زحمت می‌اندازد. هنوز با مردی روبه‌رو نشده‌ام که آن قدر نادان باشد بخواهد با بیوه‌ای ازدواج کند که خلق و خویی خودخواه دارد، به زندگی مجلل و آسایش خو گرفته، و جز اندک ارثی که از پدرش به او رسیده، چیزی در اختیار ندارد.»

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد؛ و در همان حرکت، آخرین بقایای خویشتن‌داری ترنت فرو ریخت. با حرکتی ناگهانی از جا برخاست، یک گام به سوی او برداشت و با شور و حرارت گفت:

«واقعاً چنین مردی را ندیده‌اید؟ به خدا قسم، پس من به شما نشان خواهم داد که شور و عشق آدمی همیشه در بوی پول خفه نمی‌شود. امروز می‌خواهم این ماجرا را تمام کنم... ماجرای خودم را. می‌خواهم چیزی را به شما بگویم که شاید ده‌ها مرد بهتر از من آرزوی گفتنش را داشته‌اند، اما جرئت... نه، گستاخی جهنمی لازم برای گفتنش را نداشته‌اند. آن‌ها می‌ترسیدند خود را مضحکه کنند. من دیگر نمی‌ترسم. شما همین امروز بعد از ظهر مرا به این احساس عادت داده‌اید.»

در میان سیلاب کلماتش بلند خندید و دستانش را از هم گشود.

«نگاهم کنید! این تماشایی‌ترین منظره‌ی قرن است! مردی را می‌بینید که می‌گوید عاشق شماست و از شما می‌خواهد ثروتی عظیم را کنار بگذارد و در کنارش بایستد.»

خانم مندرسن صورتش را میان دو دست پنهان کرده بود. ترنت شنید که با صدایی شکسته گفت:

«خواهش می‌کنم... این طور حرف نزنید.»

ترنت پاسخ داد:

«اگر اجازه بدهید پیش از آنکه بروم، هرچه در دل دارم بگویم، برایم بسیار فرق خواهد کرد. شاید بی‌سلیقگی باشد، اما این خطر را می‌پذیرم. می‌خواهم روح را سبک کنم؛ روحم به اعترافی آشکار نیاز دارد.»

حقیقت این است: از همان نخستین باری که شما را دیدم، آرامشم را بر هم زدید؛ خودتان هم از این موضوع خبر نداشتید. آن روز زیر صخره‌های مارلستون نشسته بودید و بازوانتان را به سوی دریا گشوده بودید. آن هنگام تنها زیبایی شما ذهنم را پر کرده بود. وقتی از کنارتان می‌گذشتم، احساس می‌کردم تمام زندگی آنجا، باد و آفتاب و همه‌چیز، ترانه‌ای درباره‌ی شما می‌خواند.

آن ترانه در گوشم ماند. اما اگر همه‌ی ماجرا همان بود، امروز زیبایی شما هم برایم چیزی بیش از خاطره‌ای محو نبود.

ماجرای آن هنگام آغاز شد که در هتل دستتان را بر بازوی من گذاشتید و من شما را تا خانه همراهی کردم. آن لحظه... چه اتفاقی افتاد؟ فقط می‌دانستم که افسون عمیق‌تر شما بر جانم نشسته و دیگر هرگز آن روز را فراموش نخواهم کرد، هر سرنوشتی که عشق زندگی‌ام پیدا کند.

تا پیش از آن روز، زیبایی را همان‌گونه تحسین می‌کردم که آدم دریاچه‌ای آرام را تحسین می‌کند؛ اما آن روز، افسون ایزدبانوی آن دریاچه را احساس کردم.

و صبح روز بعد، آب‌ها به تلاطم درآمدند و او از دلشان برخاست... همان صبحی که با پرسش‌هایم نزد شما آمدم، خسته از تردیدهایی که تلخیشان از درد کمتر نبود؛ و شما را بی‌آن نقاب رنگ‌پریده و آرام همیشگی دیدم. شما را دیدم که سراپا احساس شده بودید، چشمانتان زنده بود، دستانتان جان گرفته بود، و فهمیدم موجودی چون شما سال‌ها در خلأ و محرومیت و تباه شدن زندگی کرده است.

آن لحظه بود که جنون بر من چیره شد و تمام وجودم فریاد می‌کشید آنچه را که اکنون، سرانجام، بر زبان می‌آورم: اینکه زندگی دیگر هرگز برایم کامل نخواهد بود، چون شما نمی‌توانید مرا دوست داشته باشید؛ اینکه برای همیشه در دام گیسوان سیاه شما و افسون صدایتان گرفتار شده‌ام...»

خانم مندرسن ناگهان سرش را بالا انداخت. صورتش از شرم و هیجان سرخ شده بود و دستانش محکم لبه‌ی کوسن‌ها را چنگ زده بودند.

فریاد زد:

«بس کنید! دیگر ادامه ندهید!»

تندتند و بریده‌بریده حرف می‌زد و نفسش به شماره افتاده بود.

«اجازه نمی‌دهم با این حرف‌ها مرا وادار کنید عقل و منطق را فراموش کنم. این‌ها یعنی چه؟... خدای من، اصلاً شما را نمی‌شناسم؛ انگار مرد دیگری شده‌اید. ما که بچه نیستیم؛ این را فراموش کرده‌اید؟ مثل پسر بچه‌ای حرف می‌زنید که برای نخستین بار عاشق شده باشد. این حرف‌ها کودکانه و غیر واقعی است؛ اگر شما نمی‌دانید، من می‌دانم. نمی‌خواهم بشنومشان. چه بلایی سرتان آمده؟»

نیمه‌گریان ادامه داد:

«چطور ممکن است چنین احساسات رمانتیکی از مردی مثل شما سر بزنند؟ خویشتن داری تان کجا رفته است؟»

ترنت با خنده‌ای ناگهانی گفت:

«رفته! کاملاً فرار کرده است. تا یک دقیقه‌ی دیگر هم دنبالش می‌روم.»

سپس با نگاهی جدی در چشمان او خیره شد.

«اما دیگر چندان اهمیتی نمی‌دهم. هیچ‌وقت نمی‌توانستم زیر سایه‌ی آن ثروت عظیم به شما ابراز عشق کنم. آن سایه بیش از حد سنگین بود. حالا که فکر می‌کنم، احساس شرافتمندانه‌ای هم نبود؛ حقیقت ساده این است که نوعی ترس بود. ترس از اینکه شما چه فکر خواهید کرد، یا چه خواهید گفت؛ و احتمالاً ترس از قضاوت مردم هم.»

اما حالا که آن سایه کنار رفته، حرفم را زده‌ام و دیگر چندان اهمیتی نمی‌دهم. اکنون که حقیقت را همان‌گونه که هست به شما گفته‌ام، می‌توانم با آرامش با هر نتیجه‌ای روبه‌رو شوم. شما می‌توانید اسمش را احساساتی‌گری یا هر لقب دیگری که دوست دارید بگذارید. البته درست است که این سخنان قرار نبود بیانیه‌ای علمی باشند. اگر آزارتان می‌دهند، بگذارید همین‌جا خاموش شوند. اما فقط این را باور کنید که اگر برای شما چیزی جز یک نمایش مضحک نبود، برای من کاملاً جدی بود.

من گفته‌ام که دوستتان دارم، به شما احترام می‌گذارم و شما را عزیزترین انسان دنیا می‌دانم.

حالا اجازه بدهید بروم.»

اما خانم مندرسن دستانش را به سوی او دراز کرد.

## فصل چهاردهم

### نوشتن یک نامه

ترنت گفت: «اگر اصرار دارید، لابد حرف خودتان را به کرسی می‌نشانید. اما ترجیح می‌دادم این نامه را وقتی بنویسم که پیش شما نباشم. باین همه، اگر ناچارم، لطفاً لوحی سپیدتر از ستاره یا دست فرشته‌ای سرودخوان برایم بیاورید؛ یعنی یک برگ کاغذ یادداشت که نشانی خانه‌ی شما رویش چاپ نشده باشد. فداکاری‌ای را که دارم می‌کنم دست‌کم نگیرید. در تمام عمرم هیچ‌وقت تا این اندازه از نامه‌نوشتن بیزار نبوده‌ام.»

او در پاسخ، تنها لبخندی به ترنت زد.

ترنت، در حالی که قلمش بر فراز کاغذ معلق مانده بود، پرسید:

«چه بنویسم؟ او را به روزی از روزهای تابستان تشبیه کنم؟ اصلاً چه بنویسم؟»

او با لحنی یاری‌رسان گفت:

«هر چه دلتان می‌خواهد بنویسید.»

ترنت سر تکان داد.

«آنچه دلم می‌خواهد بنویسم—همان چیزی که بیست و چهار ساعت گذشته دلم می‌خواست به هر مرد و زن و کودکی که می‌دیدم بگویم—این است: «میبل و من نامزد شده‌ایم، و دنیا سراسر گل و بلبل است.» اما این آغاز چندان مناسبی برای نامه‌ای رسمی، و حتی تا حدی شوم، نیست. فعلاً فقط تا «آقای مارلوی عزیز» پیش رفته‌ام. بعدش چه؟»

او گفت:

«بنویسید: «دست‌نوشته‌ای برایتان می‌فرستم که گمان می‌کنم مایل باشید آن را ببینید.»»

ترنت لبخند زد.

«می‌دانید در همین یک جمله فقط دو کلمه بیش از یک هجا دارند؟ این نامه باید تأثیر بگذارد، نه اینکه مخاطب را آسوده‌خاطر کند. باید از واژه‌های بلند و پرطمطراق استفاده کنیم.»

او پاسخ داد:

«نمی‌فهمم چرا. می‌دانم معمولاً همین کار را می‌کنند، اما دلیلش چیست؟ از وکیل‌ها و آدم‌های اهل تجارت نامه‌های زیادی گرفته‌ام؛ همیشه با عباراتی مثل «در خصوص مکاتبه‌ی پیشین» یا چیزهایی از این دست شروع می‌کنند و تا آخر هم همان‌طور ادامه می‌دهند. اما وقتی خودشان را می‌بینم، اصلاً این‌طور حرف نمی‌زنند. به نظرم مضحک است.»

ترنت با حالتی آسوده قلم را کنار گذاشت و از جا برخاست.

«برای خودشان اصلاً مضحک نیست. بگذارید توضیح بدهم. مردمی مثل ما که چندان علاقه‌ای به به کار انداختن ذهنشان ندارند، در زندگی روزمره با دایره‌ی واژگانی بسیار کوچک و ساده سر می‌کنند. واژه‌های بلند غیرعادی‌اند، و هر چیز غیرعادی یا خیلی خنده‌دار است یا فوق‌العاده جدی.»

مثلاً عبارت *intelligent anticipation* را در نظر بگیرید. اگر چنین عبارتی در هر کشور دیگری از اروپا به کار می‌رفت، کوچک‌ترین توجهی جلب نمی‌کرد. اما در کشور ما به ضرب‌المثل تبدیل شده؛ همه وقتی آن را در سخنرانی یا سرمقاله‌ای می‌شنوند لبخند می‌زنند و آن را از بامزه‌ترین جمله‌هایی می‌دانند که تاکنون گفته شده است. چرا؟ فقط چون از دو کلمه‌ی بلند تشکیل شده. حال آنکه مفهومش به اندازه‌ی گوشت سرد باقی‌مانده از شام، پیش‌پاافتاده است.

یا عبارت *terminological inexactitude* ببینید چطور همه از شنیدنش غش غش می‌خندند و هنوز هم می‌خندند! و تمام شوخی فقط در بلندی کلمات است.

همین قضیه وقتی می‌خواهیم خیلی جدی باشیم هم صادق است؛ با واژه‌های بلند جدیت خود را نشان می‌دهیم. وقتی یک وکیل بتواند جمله‌ای را با عبارتی مثل «مطابق دستورالعمل ابلاغ‌شده به نماینده‌ی این مؤسسه...» یا چنین مهملاتی آغاز کند، احساس می‌کند واقعاً حق‌الوکاله‌اش را حلال کرده است. نخندید! کاملاً حقیقت دارد.

اما مردم قاره‌ی اروپا چنین حسی ندارند. آن‌ها همیشه درگیر اندیشه‌اند و نتیجه این شده که حتی یک مغازه‌دار یا دهقان، در گفت‌وگوی روزمره از واژگانی استفاده می‌کند که برای بیشتر انگلیسی‌ها حکم زبان یونانی را دارد.

یادم هست مدتی پیش با یکی از دوستانم که در پاریس در شبکه‌چی بود شام می‌خوردم. در رستورانی کثیف روبه‌روی اداره‌ی مرکزی پست، جایی که همه‌ی مشتری‌هایش در شبکه‌چی یا باربر بودند. گفت و گو میان همه جریان داشت و به نظرم رسید اگر یک در شبکه‌چی لندن آنجا بود، حسابی احساس

ناتوانی می‌کرد. واژه‌هایی مثل «کارمند دولت»، «فراموش‌نشدنی»، «ریشه‌کن کردن» و «استقلال» هر لحظه از این سوی میز به آن سو پرتاب می‌شد. و این‌ها فقط چند درشکه‌چی معمولی، سرخ‌رو و خوش‌مشراب بودند.

البته—با شتاب ادامه داد، وقتی دید خانم مندرسن به سوی اتاق رفته و قلم او را برداشته است—این را فقط برای روشن شدن مقصودم گفتم. منظورم این نیست که درشکه‌چی‌ها باید روشنفکر باشند. اصلاً چنین عقیده‌ای ندارم؛ با کیتس موافقم: خوشا انگلستان و خوشا درشکه‌چیان ساده‌دلش؛ همان سادگی دلنشینان برای من کافی است. اما وقتی به کسانی می‌رسیم که مغز صنعتی این کشور را تشکیل می‌دهند... خب، می‌دانید...»

«نه، نه، نه!» خانم مندرسن با خنده گفت. «الان هیچ چیز نمی‌دانم، جز اینکه اگر قرار است آن نامه به آقای مارلو نوشته شود، باید به طریقی جلوی حرف زدنتان را گرفت. نمی‌گذارم از زیرش در بروید. بفرمایید!»

قلم را در دست او گذاشت.

ترنت با بیزاری به قلم نگاه کرد.

«هشدار می‌دهم که مرا از حرف زدن منع نکنید. باور کنید مردانی که حرف نمی‌زنند، از مردان پرحرف هم بدترند. از آدم‌های خاموش برحذر باشید. اعتراف می‌کنم دارم از نوشتن این نامه طفره می‌روم. تقریباً بی‌حیایی است. نوشتن چنین نامه‌ای، آن هم وقتی هم‌زمان در یک اتاق با شما نشسته‌ام، یعنی درهم آمیختن دو حال و هوای کاملاً متفاوت.»

او ترنت را به سوی صندلی کنار میز تحریر برد و آرام روی آن نشاند.

«باشد، اما لطفاً سعی کنید. می‌خواهم بینم چه می‌نویسید و می‌خواهم همین امروز برایش فرستاده شود. ببینید، خودم می‌توانستم بگذارم همه چیز همان‌طور بماند؛ اما شما می‌گویید باید حقیقت را کشف کنید، و اگر واقعاً باید، پس هرچه زودتر بهتر. همین حالا بنویسید—می‌دانید که اگر بخواهید از عهده‌اش برمی‌آیید—و من همان لحظه که تمام شد، آن را پست می‌کنم.»

هیچ وقت آن احساس را داشته‌اید؟ همان اشتیاقی که آدم دلش می‌خواهد هرچه زودتر نامه‌ی نگران‌کننده را داخل صندوق پست بیندازد تا دیگر راه بازگشتی نباشد و دست کم نتواند مدام درباره‌اش وسواس به خرج دهد؟»

ترنت گفت:

«هر طور شما بخواهید.»

بعد تاریخ نامه را با نشانی هتل خود نوشت.

خانم مندرسن با نگاهی سرشار از مهر به سر خمیده‌ی او خیره شد و خواست دستش را بر موهای اندکی آشفته‌اش بکشد؛ اما در آخرین لحظه منصرف شد. بی صدا به سوی پیانو رفت و بسیار آرام شروع به نواختن کرد.

ده دقیقه گذشت تا ترنت دوباره سخن گفت.

«اگر تصمیم بگیرد جواب بدهد که هیچ چیز نخواهد گفت، چه؟»

خانم مندرسن از روی شانه به او نگاه کرد.

«بعید است چنین راهی را انتخاب کند. برای اینکه شما را از افشای ماجرا بازدارد، ناچار خواهد شد حرف بزند.»

«اما من که اصلاً قصد ندارم چنین کاری بکنم. شما هم اجازه نمی‌دهید—خودتان گفتید. گذشته از آن، حتی اگر اجازه هم بدهید، این کار را نمی‌کنم. حالا دیگر ماجرا بیش از حد مبهم است.» او خندید.

«اما بیچاره آقای مارلو که نمی‌داند شما چنین قصدی ندارید، مگر نه؟»

ترنت آهی کشید.

«این قوانین شرافت چه موجودات عجیبی‌اند! من کارهایی هست که بی هیچ تردیدی انجام می‌دهم، اما اگر شما انجامشان دهید، احساس می‌کنید آبرویتان رفته؛ مثلاً اگر کسی به من توهین آشکاری بکند، ممکن است مشت محکمی به صورتش بزنم، یا اگر در تاریکی ساق پایم به چیزی بخورد، با صدای بلند ناسزا بگویم.»

اما حالا شما با خونسردی پیشنهاد می‌کنید که مارلو را با تهدیدی ضمنی بترسانم، در حالی که اصلاً قصد عملی کردنش را ندارم؛ کاری که، اگر بخواهم اغراق کنم، حتی شیطان هم در مستی گناه مرتکبش نشده است... به هر حال، من این کار را نمی‌کنم.»

دوباره مشغول نوشتن شد و خانم مندرسن، با لبخندی آمیخته به مدارا، به نواختن آرام خود ادامه داد.

چند دقیقه بعد ترنت گفت:

«بالاخره در پایان نوشتم: «ارادتمند شما». مایلید نامه را بخوانید؟»  
خانم مندرسن از میان اتاق نیمه‌تاریک دوید، چراغ مطالعه‌ی کنار میز تحریر را روشن کرد و سپس، در حالی که بر شانه‌ی او تکیه داده بود، آنچه را نوشته بود خواند:  
آقای مارلوی عزیز،

شاید به خاطر داشته باشید که در ژوئن سال گذشته، در شرایطی بسیار ناگوار، در مارلستون با یکدیگر دیدار کردیم.

در آن زمان، به عنوان نماینده‌ی یک روزنامه، وظیفه داشتیم به طور مستقل درباره‌ی شرایط مرگ مرحوم سیگزی مندرسن تحقیق کنم. این کار را انجام دادم و به نتایجی رسیدم.  
شما می‌توانید از دست‌نوشته‌ی پیوست—که در اصل به عنوان گزارش ارسالی برای روزنامه‌ی من نوشته شده بود—از آن نتایج آگاه شوید.

به دلایلی که بیان آن‌ها ضرورتی ندارد، در آخرین لحظه تصمیم گرفتم نه آن نتایج را منتشر کنم و نه آن‌ها را به اطلاع شما برسانم. در حال حاضر، جز خودم، تنها دو نفر دیگر از محتوای آن آگاه‌اند.

در همین جا خانم مندرسن ناگهان سرش را از روی نامه بلند کرد. ابروهای تیره‌اش در هم رفته بود.  
با لحنی پرسشگر گفت:

«دو نفر؟»

«منظورم از آن نفر دوم، دایی تان است. دیشب او را پیدا کردم و تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. امیدوارم از این بابت ناراحت نباشید. همیشه از اینکه حقیقت را از او پنهان کرده بودم احساس ناراحتی می‌کردم، چون پیش‌تر به او وعده داده بودم هرچه کشف کنم برایش بازگو خواهم کرد، و سکوت من بیشتر شبیه رازسازی به نظر می‌رسید. حالا که قرار است همه‌چیز برای همیشه روشن شود و دیگر بحث محافظت از شما در میان نیست، دلم می‌خواست او از تمام حقیقت باخبر باشد. گذشته از این، او به شیوه‌ی خاص خودش مشاوره بسیار زیرک است؛ و دوست دارم هنگام دیدار با مارلو کنارم باشد.  
احساس می‌کنم در آن گفت‌وگو، دو فکر از یک فکر بهتر عمل خواهد کرد.»  
او آهی کشید.

«بله، البته دایی باید حقیقت را بداند. فقط امیدوارم هیچ‌کس دیگری از آن باخبر نباشد.»

دست او را فشرد.

«آن روزهای هولناک را می‌خواهم برای همیشه دفن کنم؛ عمیق، خیلی عمیق. حالا خوشبختم، عزیزم، اما وقتی تو کنجکاوی سیری‌ناپذیرت را ارضا کنی، همه‌ی حقیقت را بفهمی و بعد خاک را برای همیشه روی این ماجرا بریزی، خوشبخت تر هم خواهم شد.»

سپس دوباره به خواندن نامه ادامه داد.

با این حال، اخیراً اطلاعاتی به دستم رسیده که باعث شده تصمیم خود را تغییر دهم. مقصودم این نیست که یافته‌های خود را منتشر خواهم کرد، بلکه تصمیم گرفته‌ام مستقیماً با شما تماس بگیرم و از شما توضیحی خصوصی بخواهم. اگر مطلبی برای گفتن دارید که بتواند این ماجرا را در پرتو دیگری قرار دهد، هیچ دلیلی نمی‌بینم که آن را از من پنهان کنید.

بنابراین، منتظر خواهم بود که به من اطلاع دهید چه زمان و در کجا می‌توانم خدمت شما برسم؛ مگر آنکه ترجیح دهید این دیدار در هتل محل اقامت من انجام شود. در هر دو صورت، مایلم آقای کاپلز، که بی‌گمان او را به خاطر دارید و متن پیوست را نیز خوانده است، در آن دیدار حضور داشته باشد.

با احترام،

فیلیپ ترنت

خانم مندرسن گفت:

«چه نامه‌ی خشک و رسمی‌ای! مطمئنم اگر در خانه‌ی خودتان هم می‌نوشتید، دیگر نمی‌توانستید از این خشک‌ترش کنید.»

ترنت نامه و دست‌نوشته را داخل پاکتی بزرگ گذاشت.

«بله»، گفت، «فکر می‌کنم حسابی غافلگیرش کند. حالا نباید کوچک‌ترین خطری متوجه رسیدن این نامه باشد. بهتر است با پیک مخصوص فرستاده شود و به او تأکید شود که فقط آن را به دست خود آقای مارلو تحویل بدهد. اگر خانه نبود، نباید نامه را همان‌جا بگذارند.»

او سر تکان داد.

«ترتیبش را می‌دهم. شما همین‌جا منتظر بمانید.»

وقتی خانم مندرسن بازگشت، ترنت مشغول جست‌وجو در قفسه‌ی نت‌های موسیقی بود. او در میان موجی از دامن قهوه‌ای تیره‌اش کنار ترنت، روی فرش نشست.  
گفت:

«فیلیپ، چیزی از تو پرسم؟»

ترنت لبخند زد.

«اگر جزو معدود چیزهایی باشد که جوابش را می‌دانم.»

«دیشب که دایی را دیدی... درباره‌ی... درباره‌ی ما هم چیزی به او گفتی؟»

«نه.»

کمی مکث کرد و ادامه داد:

«یادم بود که گفته بودی هنوز نمی‌خواهی موضوع را به کسی بگویی. این تصمیم با توست، مگر نه؟

اینکه از همین حالا دنیا را در جریان بگذاریم یا بعدتر.»

او نگاهش را به دست‌های درهم‌فصل شده‌اش دوخت.

«پس... به او خواهی گفت؟»

سپس آرام افزود:

«می‌خواهم تو این خبر را به او بدهی. شاید اگر کمی فکر کنی، حدس بزنی چرا...»

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد لبخندی زد.

«خوب، پس این هم حل شد.»

دوباره نگاهش را به چشمان ترنت دوخت و مدتی هر دو خاموش ماندند.

سرانجام ترنت در صندلی راحتی لم داد و گفت:

«عجب دنیایی! میبل، ممکن است پشت پیانو بنشینی و چیزی بنوازی که فقط شادی را بیان کند؟ شادی

واقعی، ناب؛ نه شادی تب‌آلود، نه آن شادی که مثل خار زیر دیگ آدم را بی‌قرار می‌کند؛ بلکه شادی‌ای

که سرانجام به سود این جهان رأی داده است. این حال‌وهوا که تا ابد دوام نمی‌آورد؛ پس بهتر است تا

هست، هرچه می‌توانیم از آن بهره ببریم.»

او به سوی پیانو رفت، چند آکورد نواخت و لحظه‌ای اندیشید.

سپس با تمام جان خود، تم موومان پایانی سمفونی نهم را آغاز کرد؛ همان نغمه‌ای که گویی صدای گشوده شدن دروازه‌های بهشت است.

وبسایت هر روز یک کتاب

## فصل پانزدهم

### نیرنگی دوگانه

میزی قدیمی از چوب بلوط، با بدنه‌ای عمیق، کنار پنجره‌ی اتاقی قرار داشت که از ارتفاعی مشرف به سنت جیمیز پارک بود. اتاق بزرگ بود و پیداست که کسی با ذوق و سلیقه آن را آراسته و مبله کرده بود؛ اما در همه‌جای آن، ردّ زندگی یک مرد مجرد به چشم می‌خورد. جان مارلو قفل میز را گشود و از انتهای محفظه‌ی آن پاکتی بلند و ضخیم بیرون آورد. رو به آقای کاپلز گفت:

«فهمیدم که این را خوانده‌اید.»

کاپلز که روی کاناپه نشسته و با چهره‌ای مهربان اطراف اتاق را برانداز می‌کرد، پاسخ داد:

«دو روز پیش برای نخستین بار خواندمش. درباره‌اش هم مفصل گفت و گو کرده‌ایم.»

مارلو رو به ترنت کرد.

«این هم دست‌نوشته‌ی شما.» پاکت را روی میز گذاشت. «سه بار آن را از اول تا آخر خوانده‌ام. باور نمی‌کنم مرد دیگری بتواند تا این اندازه به حقیقت نزدیک شده باشد.»

ترنت تعریف او را نادیده گرفت. روی صندلی کنار میز نشسته بود، پاهای بلندش را زیر صندلی جمع کرده و با چهره‌ای سنگی به آتش خیره شده بود.

در حالی که پاکت را به سوی خود می‌کشید، گفت:

«منظورتان، البته، این است که هنوز بخش دیگری از حقیقت باقی مانده که باید گفته شود. هر وقت مایل باشید، آماده‌ایم حرفتان را بشنویم. تصور می‌کنم داستان بلندی باشد؛ و از نظر من، هرچه بلندتر، بهتر. می‌خواهم همه‌چیز را کاملاً بفهمم.»

فکر می‌کنم هر دوی ما دوست داریم ابتدا کمی درباره‌ی خود مندرس و رابطه‌ی شما با او بشنویم. از همان آغاز به نظرم رسید که شخصیت مرد مقتول باید به نحوی جزئی اساسی از این ماجرا باشد.»

مارلو با لحنی جدی پاسخ داد:

«حق با شما بود.»

از عرض اتاق گذشت و بر گوشه‌ی محافظ شومینه، که روی آن بالشتی بلند قرار داشت، نشست.

«همان‌طور که پیشنهاد کردید، از همان‌جا شروع می‌کنم.»

ترنت نگاهش را در چشمان او دوخت و گفت:

«اما پیش از آن لازم است بدانید که، با وجود آنکه اینجا آمده‌ام تا حرف‌هایتان را بشنوم، هنوز هیچ دلیلی ندارم که در نتیجه‌گیری‌هایی که در این نوشته آورده‌ام تردید کنم.»  
با انگشت به پاکت اشاره کرد.

«پس آنچه خواهید گفت، در حکم دفاع از خودتان است. این را می‌دانید، درست است؟»

مارلو آرام پاسخ داد:

«کاملاً.»

او آرام و کاملاً بر خود مسلط بود؛ مردی کاملاً متفاوت با آن موجود فرسوده و عصبی که ترنت یک سال و نیم پیش در مارلستون دیده بود. اندام بلند و انعطاف‌پذیرش از سلامت و نیروی کامل عضلات حکایت می‌کرد. پیشانی‌اش باز و صادقانه می‌نمود و چشمان آبی‌اش شفاف بود، هرچند هنگام مکث برای مرتب کردن افکارش، هنوز همان نگاه رازآلودی را داشت که در نخستین دیدار ذهن ترنت را به خود مشغول کرده بود. تنها خطوط دهانش نشان می‌داد که از دشواری موقعیت خود آگاه است و تصمیم گرفته با آن روبه‌رو شود.

مارلو با صدایی آرام آغاز کرد:

«سیگزیبی مندرسن مردی با ذهنی معمولی نبود.»

بیشتر ثروتمندان بزرگی که در آمریکا دیده بودم، ثرویشان را مدیون یکی از این عوامل بودند: حرصی غیرعادی، پشتکاری غیرعادی، نیروی شخصیتی غیرعادی یا بختی استثنایی. اما هیچ‌کدام ذهنی خارق‌العاده نداشتند.

مندرسن نیز از انباشتن ثروت لذت می‌برد، بی‌وقفه کار می‌کرد، اراده‌ای نیرومند داشت و سهم خود را از خوش‌اقبالی نیز برده بود؛ اما آنچه او را واقعاً استثنایی می‌کرد، قدرت مغزش بود.

در کشور خودش شاید می‌گفتند برجسته‌ترین ویژگی او بی‌رحمی‌اش در رسیدن به هدف بود؛ اما صدها نفر دیگر هم بودند که اگر می‌توانستند همان نقشه‌ها را طراحی کنند، با همان اندازه بی‌اعتنایی به دیگران آن‌ها را اجرا می‌کردند.

نمی‌خواهم بگویم آمریکایی‌ها باهوش نیستند؛ برعکس، به عنوان یک ملت ده برابر ما باهوش‌ترند. اما من هرگز کسی را ندیدم که تا این اندازه از دوراندیشی، آینده‌نگری، حافظه‌ی خارق‌العاده، استقامت ذهنی و نیروی محض عقل برخوردار باشد.

روزنامه‌ها بارها او را «ناپلئون وال‌استریت» می‌نامیدند، اما کمتر کسی به اندازه‌ی من می‌دانست این لقب تا چه اندازه درست است.

او تقریباً هیچ حقیقتی را که روزی ممکن بود به کارش بیاید فراموش نمی‌کرد. همان کاری را که، به گفته‌ی تاریخ، ناپلئون با اطلاعات نظامی انجام می‌داد، مندرسن با اطلاعات تجاری انجام می‌داد. برای او در فاصله‌های کوتاه گزارش‌های خلاصه‌ای تهیه می‌کردند و همیشه آن‌ها را همراه داشت؛ به طوری که هر زمان چند دقیقه‌ای فرصت پیدا می‌کرد، گزارش مربوط به زغال‌سنگ، گندم، راه آهن یا هر موضوع دیگری را برمی‌داشت و مطالعه می‌کرد.

بعد هم نقشه‌ای می‌کشید که از نقشه‌ی همه‌ی رقیبان جسورانه‌تر و هوشمندانه‌تر بود.

همه می‌دانستند مندرسن هرگز کار بدیهی را انجام نمی‌دهد؛ اما همین را هم فقط می‌دانستند و بس. هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند واقعاً چه خواهد کرد، و بخش بزرگی از موفقیتش دقیقاً از همین غیرقابل‌پیش‌بینی بودن سرچشمه می‌گرفت.

در وال‌استریت، همین که خبر می‌رسید پیرمرد اسلحه‌اش را برداشته و وارد میدان شده، همه دستپاچه می‌شدند. بسیاری از رقیبانش هم به همان آسانی تسلیم می‌شدند که راگون سرهنگ کراکت در آن داستان معروف.

نقشه‌ای که می‌خواهم برای شما تعریف کنم، ذهن بیشتر آدم‌ها را مدت‌ها مشغول می‌کرد. اما مندرسن می‌توانست تمام جزئیات آن را، از ابتدا تا انتها، همان‌طور که ریشش را اصلاح می‌کرد، در ذهن طراحی کند.

من همیشه فکر می‌کردم شاید همان رگه‌ی دورِ خون سرخ‌پوستی‌اش در زیرکی و بی‌رحمی او نقش داشته باشد.

عجیب اینکه وجود آن خون را، جز خودش و من، هیچ کس نمی‌دانست.

وقتی از من خواست درباره‌ی شجره‌نامه‌ی نه‌چندان روشن خانواده‌اش تحقیق کنم، کشف کردم که بخشی از تبار او به رئیس قبیله‌ی ایروکوا، مونتور، و همسر فرانسوی‌اش می‌رسد؛ زنی هراس‌انگیز که دویست سال پیش سیاست قبایل وحشی سرزمین‌های بکر را در مشت خود داشت.

در آن دوران، خاندان مندرسن در تجارت پوست در مرزهای پنسیلوانیا فعال بودند و بیش از یکی از مردان این خاندان با زنان سرخ‌پوست ازدواج کرده بود.

بعید هم نیست خون سرخ‌پوستی دیگری، غیر از تبار مونتور، از طریق ازدواج‌های پیشین و پسین به مندرسن رسیده باشد. درباره‌ی برخی از آن زنان اصلاً نمی‌شد سابقه‌ای پیدا کرد، و پیش از آنکه سراسر کشور رنگ تمدن بگیرد، نسل‌های فراوانی در زندگی مرزی و پیشگامی سپری شده بود.

پژوهش‌هایم مرا به این نتیجه رساند که در تبار مردم آمریکا، خون بومیان بسیار بیش از آن چیزی است که معمولاً تصور می‌شود و این خون در میان خانواده‌های بسیار گسترده‌ای جریان دارد.

خانواده‌های تازه‌وارد پیوسته با خاندان‌های قدیمی وصلت کرده بودند و بسیاری از همان خاندان‌های قدیمی نیز رگه‌ای از خون بومیان را در خود داشتند؛ و جالب اینکه آن روزگار اغلب به این موضوع افتخار هم می‌کردند.

اما مندرسن گرفتار این اندیشه بود که آمیختگی نژادی نوعی ننگ است؛ اندیشه‌ای که، به گمان من، پس از جنگ داخلی و بالا گرفتن مسئله‌ی سیاه‌پوستان در ذهنش بسیار شدیدتر شده بود.

وقتی حقیقت را به او گفتم، چنان شوکه شد که گویی صاعقه بر سرش فرود آمده است. با تمام وجود می‌خواست این راز از همه پنهان بماند.

طبیعی است که تا وقتی زنده بود، هرگز آن را فاش نکردم و گمان نمی‌کنم او هم تصور می‌کرد چنین کاری بکنم. اما بعدها بارها به این فکر افتادم که شاید از همان زمان ذهنش نسبت به من تغییر کرده باشد.

این ماجرا تقریباً یک سال پیش از مرگش رخ داد.

کاپلز ناگهان پرسید؛ چنان ناگهانی که هر دو نفر دیگر از جا پریدند:

«آیا مندرسن نگرش دینی مشخص و معینی داشت؟»

مارلو لحظه‌ای اندیشید.

«تا آنجا که من می‌دانم، نه.»

تا جایی که من می‌دیدم، عبادت و دعا برایش معنایی نداشت و هرگز هم نشنیدم درباره‌ی دین سخنی بگوید.

بعید می‌دانم اصلاً احساس واقعی نسبت به خدا داشت یا می‌توانست از راه عواطف به شناخت خدا برسد.

البته می‌دانستم در کودکی تربیتی مذهبی، با تأکیدی جدی بر اخلاق، دیده بود.

زندگی خصوصی‌اش، در معنای متعارف این عبارت، بی‌عیب و نقص بود.

جز در مصرف سیگار، تقریباً زاهدانه زندگی می‌کرد.

چهار سال با او زندگی کردم، بی‌آنکه حتی یک بار بشنوم آشکارا دروغی بر زبان بیاورد؛ با اینکه در شکل‌های دیگر فریب، پیوسته مهارت به خرج می‌داد.

می‌توانید روحیه‌ی مردی را درک کنید که هرگز از انجام کارهایی که دیگران را گمراه می‌کرد ابایی نداشت، از هر حيله‌ای در بازار برای فریب رقبا استفاده می‌کرد، اما در عین حال، با وسواسی عجیب،

حاضر نبود حتی درباره‌ی بی‌اهمیت‌ترین موضوع، یک دروغ صریح بر زبان بیاورد؟

مدرسن چنین مردی بود؛ و او تنها نمونه هم نبود.

شاید بتوان این حالت ذهنی را با روحیه‌ی سربازی مقایسه کرد که در زندگی شخصی راستگوست، اما برای فریب دشمن از هیچ ترفندی دریغ نمی‌کند.

قواعد بازی چنین اجازه‌ای می‌دهد؛ و بسیاری از بازرگانان نیز درباره‌ی تجارت دقیقاً همین‌گونه می‌اندیشند.

تنها تفاوت این است که برای آن‌ها، جنگ هیچ‌گاه پایان نمی‌یابد.»

آقای کاپلز آهسته گفت:

«دنیا، جای غم‌انگیزی است.»

بانی و من آن شب یکشنبه با آقا و خانم مدرسن شام خوردیم. همه چیز درست مانند شام‌های دیگری بود که آن چهار نفر با هم می‌گذراندیم. مدرسن، مطابق عادت ماه‌های آخر، کم حرف و گرفته بود.

ما سه نفر دیگر گفت‌وگو را پیش می‌بردیم. گمان می‌کنم حدود ساعت نه از سر میز برخاستیم. خانم مدرسن به اتاق پذیرایی رفت و بانر برای دیدن یکی از آشنایانش راهی هتل شد. مدرسن از من

خواست همراهش به باغ میوه‌ی پشت‌خانه بروم و گفت می‌خواهد با من صحبت کند.

در آنجا، دور از جایی که صدایمان به خانه برسد، در مسیر میان درختان قدم می‌زدیم. مندرسن در حالی که سیگار برگش را می‌کشید، با همان لحن آرام و سنجیده‌ی همیشگی‌اش سخن گفت. هرگز او را تا آن اندازه عاقل و در عین حال نسبت به خودم خوش‌رفتار ندیده بودم.

گفت کاری مهم برایم دارد. موضوعی بزرگ در میان است؛ کاری کاملاً محرمانه. بانر از آن هیچ اطلاعی ندارد و هرچه من هم کمتر بدانم، بهتر است. از من خواست دقیقاً همان کاری را انجام دهم که دستور می‌دهد و ذهنم را درگیر علت و دلیل ماجرا نکنم.

باید بگویم این شیوه، کاملاً مطابق روش همیشگی مندرسن بود. هرگاه لازم می‌دید کسی فقط ابزاری در دستش باشد، بی‌پرده همین را می‌گفت. پیش از آن نیز دست کم دوازده بار مرا به همین شکل به کار گرفته بود. به او اطمینان دادم که می‌تواند کاملاً روی من حساب کند و گفتم آماده‌ام.

پرسید:

«همین حالا؟»

گفتم:

«البته.»

او سر تکان داد و گفت – تا آنجا که به یاد دارم، سخنانش را تقریباً عیناً برایتان نقل می‌کنم – «خوب گوش کن. الان مردی در انگلستان هست که در این کار با من شریک است. قرار بود فردا با کشتی ظهر از ساوت‌همپتون به لو آور برود و راهی پاریس شود. اسمش جورج هریس است؛ دست کم فعلاً با این اسم رفت و آمد می‌کند. این اسم را یادت هست؟»

گفتم:

«بله. یک هفته پیش که مرا به لندن فرستادید، از من خواستید برای کسی به نام جورج هریس در کشتی فردا کابین رزرو کنم. بلیت را هم به شما تحویل دادم.»

بلیت را از جیبش بیرون آورد و گفت:

«این هم همان بلیت.»

بعد، در حالی که مثل همیشه با ته سیگارش هنگام هر جمله به طرف من اشاره می‌کرد، ادامه داد:

«حالا گوش کن. جورج هریس فردا نمی‌تواند انگلستان را ترک کند. فهمیده‌ام که باید همان‌جا بماند. بانر هم باید در جای خودش بماند. اما یک نفر باید با آن کشتی به پاریس برود و چند سند را تحویل بدهد؛ وگرنه تمام نقشه‌ام از هم می‌پاشد. حاضری تو بروی؟»  
گفتم:

«البته. من اینجا هستم تا دستورهای شما را اجرا کنم.»

سیگارش را میان دندان‌هایش فشرد و گفت:

«بسیار خوب؛ اما این دیگر از آن دستورهای معمولی نیست. چیزی نیست که بتوان از یک کارمند انتظار داشت صرفاً به حکم وظیفه‌اش انجام دهد. مسئله این است که معامله‌ای که مشغولش هستم، باید فعلاً به هیچ وجه با نام من یا هیچ کس که ارتباطش با من شناخته شده است، گره نخورد. این نکته حیاتی است. اما طرف‌هایی که با آن‌ها سروکار دارم، چهره‌ی تو را به همان خوبی می‌شناسند که چهره‌ی مرا. اگر در بعضی محافل معلوم شود که منشی من درست در این زمان به پاریس رفته و با افراد معینی ملاقات کرده است – و چنین چیزی به محض وقوع فاش می‌شود – بازی تمام است.»

ته سیگارش را دور انداخت و با نگاهی پرسشگر به من خیره شد.

راستش از این نقشه چندان خوشم نیامد؛ اما از این هم کمتر دلم می‌خواست در لحظه‌ی حساس مندرسن را ناامید کنم. با لحنی شوخی‌آمیز گفتم:

«پس لابد باید هویتم را پنهان کنم. تمام تلاشم را می‌کنم. اتفاقاً در گریم و تغییر قیافه بد نیستم.»

با رضایت سر تکان داد و گفت:

«خوب است. می‌دانستم که مرا ناامید نمی‌کنی.»

بعد دستورها را با جزئیات برایم شرح داد.

گفتم:

«همین حالا با اتومبیل راه بیفت و برو ساوت‌همپتون. هیچ قطاری نیست که به موقع برسد، پس باید تمام شب رانندگی کنی. اگر اتفاقی نیفتد، حدود ساعت شش صبح آنجا خواهی بود. هر ساعتی هم که رسیدی، مستقیم برو هتل بدفورد و سراغ جورج هریس را بگیر. اگر آنجاست، به او بگو به جای او تو می‌روی و از او بخواه فوراً با من تلفنی تماس بگیرد. خیلی مهم است که هرچه زودتر از این تغییر باخبر شود. اما اگر آنجا نبود، یعنی تلگرامی را که امروز برایش فرستاده‌ام دریافت کرده و اصلاً به

ساوت همپتون نیامده است. در آن صورت دیگر کاری به او نداشته باش و فقط منتظر حرکت کشتی بمان. ماشین را هم در یک گاراژ با نامی جعلی بگذار؛ به هیچ وجه نباید نام من برده شود. بعد به هر شکلی که صلاح می‌دانی، قیافه‌ات را عوض کن، فقط این کار را خوب انجام بده. با همان هویت جورج هریس سوار کشتی شو. هر شخصیتی خواستی برای خودت بساز، اما محتاط باش و با کسی زیاد حرف نزن. وقتی به پاریس رسیدی، در هتل سن پترزبورگ اتاق بگیر. آنجا یادداشت یا پیامی به نام جورج هریس برایت خواهد رسید که در آن نوشته‌اند کیف اسنادی را که به تو می‌دهم به کجا ببری. کیف قفل دارد و باید خیلی مراقبش باشی. همه چیز را خوب فهمیدی؟»

دستورها را برایش تکرار کردم. بعد پرسیدم:

«پس از تحویل کیف، به انگلستان برگردم؟»

گفت:

«هر وقت خواستی. فقط این را یادت باشد؛ در تمام طول مأموریت، هر اتفاقی هم که افتاد، به هیچ وجه با من تماس نگیر. اگر در پاریس فوراً پیامی به دستت نرسید، همان‌جا بمان تا برسد؛ حتی اگر چند روز طول بکشد. اما حتی یک خط هم برای من ننویس. فهمیدی؟ حالا هرچه زودتر آماده شو. من هم کمی از راه را با تو می‌آیم. عجله کن.»

تا آنجا که به یاد دارم، این خلاصه‌ی دقیق حرف‌هایی بود که آن شب مندرسن به من زد. به اتاقم رفتم، لباس روزانه پوشیدم و با عجله چند وسیله‌ی ضروری را در یک ساک کوچک ریختم. ذهنم آشفته بود؛ نه به خاطر ماهیت مأموریت، بلکه به خاطر ناگهانی بودنش.

رو به ترنت کرد و گفت:

«فکر می‌کنم آخرین باری که همدیگر را دیدیم به شما گفته بودم که مندرسن، مثل بسیاری از هم‌وطنانش، دوست داشت کارها را به شیوه‌ی داستان‌های ماجراجویانه انجام دهد. هر وقت شرایط اجازه می‌داد، از اندکی رازآلودگی و نمایش خوشش می‌آمد. همان موقع با خودم گفتم: این هم دقیقاً خود مندرسن است.»

با ساکم پایین رفتم و در کتابخانه دوباره به او ملحق شدم. یک کیف چرمی ضخیم، حدود بیست در پانزده سانتی‌متر، که با بندی قفل‌دار بسته می‌شد، به من داد. کیف به زحمت در جیب بغل کتم جا گرفت.

بعد برای آوردن اتومبیل به گاراژ پشت خانه رفتم. وقتی ماشین را به جلوی عمارت می‌آوردم، ناگهان موضوع نگران‌کننده‌ای به ذهنم رسید. به یاد آوردم که فقط چند شیلینگ در جیبم دارم. مدتی بود که عمداً پول نقد بسیار کمی همراه خود نگه می‌داشتم و علتش را هم برایتان می‌گویم، چون همان‌طور که خواهید دید، نکته‌ای بسیار مهم است. در آن روزها موقتاً با پول قرضی زندگی می‌کردم. تا وقتی نزد مندرسن کار می‌کردم، همیشه نسبت به پول بی‌خیال بودم. از آنجا که آدمی معاشرتی هستم، دوستان زیادی پیدا کرده بودم؛ بعضی از آن‌ها از جوانان ثروتمند نیویورکی بودند که تقریباً هیچ کاری جز خرج کردن درآمدهای هنگفتی که پدر و مادرهایشان در اختیارشان گذاشته بودند نداشتند. البته حقوق من هم خوب بود و آن‌قدر گرفتار کار بودم که فرصت نمی‌کردم زیاد با آن‌ها در این سرگرمی پرهزینه همراه شوم. تا زمانی که فقط از سر کنجکاوی وارد سفته‌بازی بورس شدم، حسابم همچنان در سود بود.

این، البته، داستانی بسیار قدیمی است؛ به‌ویژه در وال‌استریت. ابتدا با خودم گفتم کار آسانی است؛ اوایل هم خوش‌شانس بودم؛ با احتیاط پیش خواهم رفت... و از این قبیل خیال‌ها. اما روزی رسید که دیگر از عمق آب سر درنیاوردم. در عرض یک هفته، همان‌طور که بانر بعدها با طعنه گفت، «عوارض عبورم را تمام و کمال پرداختم؛ یعنی همه‌ی سرمایه‌ام را از دست دادم و علاوه بر آن بدهکار هم شدم. درس عبرتم را گرفته بودم.

به همین دلیل نزد مندرسن رفتم و بی‌پرده گفتم چه کرده‌ام و وضع مالی‌ام چگونه است. با لبخندی سرد و تلخ به حرف‌هایم گوش داد و بعد، در نزدیک‌ترین چیزی که تا آن روز از او به همدردی دیده بودم، مبلغی به عنوان پیش‌پرداخت حقوقم به من داد تا همه‌ی بدهی‌هایم را صاف کنم. فقط یک جمله گفت:

«دیگر سراغ بورس نرو.»

بنابراین، آن شب یکشنبه، مندرس خوب می‌دانست که عملاً هیچ پولی در دنیا ندارم. می‌دانست بانر هم از این موضوع خبر دارد. حتی شاید می‌دانست که برای خرج روزانه‌ام تا موعد چک بعدی - که به خاطر پیش پرداخت حقوق، مبلغ ناچیزی بود - باز هم از بانر کمی پول قرض گرفته‌ام. این را به خاطر بسپارید؛ چون دانستن این موضوع از سوی مندرس اهمیت زیادی دارد. وقتی ماشین را جلوی خانه آوردم، وارد کتابخانه شدم و مشکل کمبود پول را با او در میان گذاشتم. آنچه بعد از آن رخ داد، هرچند بسیار جزئی بود، نخستین نشانه‌ای بود که به من فهماند اوضاع عادی نیست.

به محض آنکه کلمه‌ی «هزینه‌ها» را به زبان آوردم، بی‌اختیار دستش را به جیب عقب سمت چپ شلوارش برد؛ همان‌جا که همیشه جلد کوچکی حاوی اسکناس‌هایی به ارزش حدود صد پوند نگه می‌داشت.

این حرکت آن‌قدر برایش عادت شده بود که وقتی ناگهان دستش را در میانه‌ی راه متوقف کرد، سخت شگفت‌زده شدم.

بعد، مایه‌ی شگفتی بیشترم شد که زیر لب ناسزایی گفت. تا آن روز هرگز از او چنین چیزی نشنیده بودم؛ هرچند بانر گفته بود که این اواخر، وقتی تنها بودند، گاهی از شدت عصبانیت چنین واکنش‌هایی نشان می‌داد. اولین فکری که از ذهنم گذشت این بود: «نکنند کیف پولش را گم کرده باشد؟»

اما به نظرم نمی‌رسید چنین چیزی بتواند خللی در نقشه‌اش ایجاد کند و دلیلش هم روشن بود. هفته‌ی قبل، وقتی برای انجام چند مأموریت - از جمله رزرو کابین برای آقای جورج هریس - به لندن رفته بودم، به دستور مندرس هزار پوند از بانکش گرفته بودم؛ آن هم همگی به صورت اسکناس‌های خرد.

نمی‌دانستم این مبلغ هنگفت را برای چه می‌خواهد، اما می‌دانستم بسته‌های اسکناس در میز قفل‌شده‌ی او در کتابخانه قرار دارد؛ یا دست کم اوایل همان روز آنجا بود، چون خودم دیده بودم که پشت میز نشسته و آن‌ها را در دست می‌گیرد و واریسی می‌کند.

اما برخلاف انتظارم، به جای آنکه سراغ میز برود، همان‌جا ایستاد و به من خیره شد.

چهره‌اش از خشم می‌سوخت؛ منظره‌ی عجیبی بود که می‌دیدم چگونه ذره‌ذره بر خودش مسلط می‌شود تا سرانجام چشم‌هایش دوباره سرد و بی‌احساس شد. آهسته گفت:

«برو توی ماشین منتظر بمان. خودم پول می‌آورم.»

هر دو از کتابخانه بیرون آمدیم و من هنگام پوشیدن پالتویم در سرسرا دیدم که او وارد اتاق پذیرایی شد؛ همان اتاقی که، همان‌طور که یادتان هست، در سوی دیگر تالار ورودی قرار داشت.

به چمن جلوی خانه رفتم، سیگاری روشن کردم و در حالی که قدم می‌زدم، مدام از خودم می‌پرسیدم: «آن هزار پوند کجاست؟ آیا در اتاق پذیرایی است؟ اگر هست، چرا؟»

کمی بعد، وقتی از کنار یکی از پنجره‌های اتاق پذیرایی رد می‌شدم، سایه‌ی خانم مندرسن را بر پرده‌ی نازک ابریشمی دیدم.

کنار میز تحریرش ایستاده بود.

پنجره باز بود و هنگام عبور شنیدم که گفت:

«من اینجا هنوز سی پوند هم ندارم. همین مقدار کافی است؟»

پاسخ را نشنیدم، اما لحظه‌ای بعد سایه‌ی مندرسن کنار سایه‌ی او ظاهر شد و صدای به هم خوردن سکه‌ها و اسکناس‌ها به گوشم رسید.

سپس، وقتی مندرسن کنار پنجره ایستاده بود و من از آنجا دور می‌شدم، این جمله‌های او را شنیدم؛ جمله‌هایی که دست کم آن‌ها را می‌توانم کلمه به کلمه نقل کنم، زیرا شدت شگفتی برای همیشه در خاطر من حکشان کرده است:

«الان دارم بیرون می‌روم. مارلو مرا راضی کرده برای یک گردش شبانه با اتومبیل برویم. خیلی اصرار دارد. می‌گویند این کار کمک می‌کند امشب راحت بخوابم، و گمان می‌کنم حق با اوست.»

«همان‌طور که گفتم، در طول آن چهار سال حتی یک بار هم نشنیده بودم که مندرسن درباره‌ی هیچ موضوعی، کوچک یا بزرگ، دروغی صریح بر زبان بیاورد. گمان می‌کردم آن اخلاق عجیب و سطحی او را خوب می‌شناسم و حاضرم قسم بخورم که اگر با پرسشی روبه‌رو می‌شد که راه‌گیزی از آن نداشت، یا از پاسخ دادن خودداری می‌کرد یا حقیقت را می‌گفت. اما آنچه لحظه‌ای پیش شنیده بودم چه بود؟ نه پاسخی به سؤالی، بلکه اظهار نظری داوطلبانه، روشن و دقیق که از بیخ و بن دروغ بود.»

ناممکن رخ داده بود. انگار کسی که سال‌ها می‌شناختمش، درست در لحظه‌ای که بیش از همیشه با او احساس نزدیکی می‌کردم، ناگهان سیلی محکمی به صورتم زده باشد. خون به سرم هجوم آورد و همان‌جا روی چمن خشک ایستادم. تا وقتی صدای گام‌هایش را از در ورودی خانه نشنیدم همان‌جا ماندم؛ بعد خودم را جمع‌وجور کردم و با شتاب به سوی اتومبیل رفتم. او یک پاکت کاغذی بانکی، پر از اسکناس و سکه، به دستم داد و گفت:

«اینجا بیشتر از آن چیزی است که لازم خواهی داشت.»

من هم بی‌اختیار آن را در جیبم گذاشتم.

«حدود یک دقیقه کنار اتومبیل با مندرس‌ن درباره‌ی مسیر طولانی پیش رو صحبت کردم؛ این هم از آن شاهکارهای ذهن انسان در لحظات هیجان‌شدید است. آن مسیر را چند بار در روز طی کرده بودم و گمان می‌کنم کاملاً آرام و طبیعی درباره‌اش حرف می‌زدم. اما در همان حال، ذهنم از موجی از سوءظن و هراس تازه‌زاده به جوش آمده بود. نمی‌دانستم از چه می‌ترسم؛ فقط می‌ترسیدم، و به‌نوعی – بی‌آنکه بدانم چگونه – این ترس به مندرس‌ن مربوط بود. همین که روحم روزنه‌ای به روی ترس گشود، ترس همچون سپاهی مهاجم به درونم هجوم آورد. احساس می‌کردم، نه، یقین داشتم که چیزی در این ماجرا به کلی نادرست و شوم است و هدف آن نیز خود من هستم. اما مگر مندرس‌ن دشمن من بود؟ پس چرا؟ آشفته‌وار به دنبال پاسخی برای این پرسش می‌گشتم که چرا آن دروغ را گفته بود. و در تمام این مدت، ضربان خون در گوش‌هایم یک جمله را تکرار می‌کرد:

«آن هزار پوند کجاست؟»

عقل می‌کوشید به من بقبولاند که شاید این دو موضوع هیچ ارتباطی با هم نداشته باشند، اما غریزه‌ی انسانی که خود را در خطر می‌بیند، حاضر به شنیدن چنین استدلالی نبود. وقتی حرکت کردیم و اتومبیل پیچ جاده را پشت سر گذاشت، فقط بخش ناخودآگاه ذهنم بود که فرمان را هدایت می‌کرد و هر از گاه حرفی بی‌معنا بر زبان می‌آورد، در حالی که در روشنایی مهتاب بر جاده می‌لغزیدیم. اما در درونم، آشوب و هراسی مبهم جریان داشت که از هر وحشت مشخصی که تاکنون تجربه کرده بودم، سهمگین‌تر بود.

«حدود یک مایل که از خانه دور شدیم، به خاطر دارید که در سمت چپ جاده دری قرار داشت که به زمین گلف باز می‌شد. همان‌جا مندرس‌ن گفت می‌خواهد پیاده شود و من اتومبیل را متوقف کردم.

پرسید:

«همه‌ی دستورها را خوب فهمیدی؟»

با زحمتی فراوان خودم را وادار کردم که به یاد بیاورم و یک‌به‌یک آنچه را گفته بود تکرار کنم.  
گفت:

«خوبه. خداحافظ. مواظب آن کیف باش.»

این آخرین جمله‌ای بود که از دهان او شنیدم، درست در لحظه‌ای که اتومبیل آرام از کنارش به راه افتاد.»

مارلو از جا برخاست و هر دو دستش را روی چشمانش فشرد. روایت ماجرا چنان او را برانگیخته بود که صورتش از هیجان سرخ شده بود و در نگاهش وحشتی از خاطره موج می‌زد که هر دو شنونده را به سکوت واداشت. سپس همچون سگی که می‌خواهد خود را از آب بتکاند، تکانی به خود داد، دست‌هایش را پشت کمر برد و صاف مقابل شومینه ایستاد و ادامه داد:

«گمان می‌کنم هر دوی شما آینه‌ی عقب اتومبیل را می‌شناسید.»

ترنت با چهره‌ای که از انتظار جان گرفته بود، سریع سر تکان داد؛ اما آقای کاپلز، که تعصبی آرام اما ریشه‌دار نسبت به اتومبیل داشت، بی‌درنگ اعتراف کرد که چیزی از آن نمی‌داند.

مارلو توضیح داد:

«آینه‌ای کوچک است، معمولاً گرد یا مستطیل، که در سمت راست شیشه‌ی جلوی راننده نصب می‌شود و طوری تنظیم شده که راننده بدون برگشتن بتواند ببیند آیا وسیله‌ای از پشت سر به او نزدیک می‌شود یا نه. وسیله‌ای کاملاً معمولی است و این اتومبیل هم یکی داشت. همین که خودرو به حرکت درآمد و صدای مندرسن از پشت سرم قطع شد، در آن آینه چیزی دیدم که آرزو می‌کنم هرگز ندیده بودم.»  
مارلو لحظه‌ای خاموش ماند و به دیوار روبه‌رو خیره شد.

«چهره‌ی مندرسن.»

این را با صدایی آهسته گفت.

«در وسط جاده ایستاده بود و رفتن مرا تماشا می‌کرد؛ فقط چند قدم با من فاصله داشت و نور مهتاب مستقیم بر چهره‌اش افتاده بود. آینه همان لحظه، برای کسری از ثانیه، تصویرش را گرفت.»

«عادت جسمانی چیز شگفت‌انگیزی است. نه دستم روی فرمان تکان خورد، نه پایم روی پدال‌ها. حتی گمان می‌کنم همین که ناچار بودم تمام حواسم به رانندگی باشد، کمک کرد ضربه‌ی آن صحنه را تحمل کنم. احتمالاً در کتاب‌ها خوانده‌اید که می‌گویند «دوزخ از چشم‌های انسان سرک می‌کشد»، اما شاید ندانید این تعبیر تا چه اندازه دقیق است. اگر نمی‌دانستم آن مرد مندرسن است، هرگز او را نمی‌شناختم. چهره‌ی یک دیوانه بود؛ از شدت نفرت، کج و معوج و هولناک؛ دندان‌هایش در پوزخندی میمون‌وار، آمیخته به درندگی و پیروزی، نمایان بود؛ و آن چشم‌ها...

در آن آینه‌ی کوچک فقط چهره‌اش را دیدم. هیچ‌یک از حرکات بدنش را ندیدم؛ فقط آن نقاب سفید و پیچ‌خورده را که با نفرت به دنبال من می‌نگریست. و همه‌ی این‌ها تنها در یک چشم بر هم زدن رخ داد. اتومبیل شتاب گرفت و دور شد، اما هم‌زمان ذهن من، که ناگهان از مه‌تردید و سردرگمی پاک شده بود، همان قدر پرشتاب کار می‌کرد که موتور تپنده‌ی زیر پاهایم. من فهمیده بودم.

«آقای ترنت، شما در آن دست‌نوشته‌تان جایی گفته‌اید که ذهن آدمی چگونه با سرعتی شگفت‌انگیز، به محض رسیدن اندیشه‌ای روشن‌گر، خودبه‌خود همه‌ی افکارش را پیرامون آن سامان می‌دهد. این کاملاً درست است. آن نفرت هولناکی که از آن دو چشم از حدقه درآمده به سویم زبانه کشیده بود، همچون نورافکنی بر ذهنم تابید. حالا دیگر کاملاً روشن و تقریباً خونسرد فکر می‌کردم؛ زیرا می‌دانستم از چه کسی – یا بهتر بگوییم، از چه انسانی – باید بترسم، و گزینه‌ام هشدار می‌داد که اکنون زمان تسلیم شدن به احساساتی که می‌خواستند بر من چیره شوند نیست.

آن مرد با جنونی تمام از من نفرت داشت. این حقیقت باورنکردنی را ناگهان دریافته بودم. اما آن چهره فقط این را نمی‌گفت؛ هر کسی آن را می‌دید، بیش از این می‌فهمید. چهره‌ی کسی بود که از نفرت خود به کامیابی رسیده است؛ از پیروزی شیطانی‌اش سرمست بود. با لذتی پلید به من می‌نگریست که به سوی سرنوشت محتوم خود می‌راندم. این هم برایم روشن بود.

اما کدام سرنوشت؟

«اتومبیل را متوقف کردم. حدود دویست و پنجاه یارد جلو آمده بودم و پیچ تند جاده دیگر جایی را که مندرسن را پیاده کرده بودم از دید پنهان می‌کرد. روی صندلی تکیه دادم و شروع کردم به اندیشیدن. قرار بود اتفاقی برای من بیفتد.

در پاریس؟

به احتمال زیاد؛ وگرنه چرا باید مرا با پول و بلیت به آنجا می‌فرستاد؟

اما چرا پاریس؟

این سؤال گیج‌کننده می‌کرد، زیرا هیچ تصور رمانتیک یا مرموزی درباره‌ی پاریس نداشتم. فعلاً آن را کنار گذاشتم و به چیزهای دیگری فکر کردم که آن شب توجهم را جلب کرده بود.

آن دروغ درباره‌ی این که «مارلو اصرار کرده برای گردش شبانه با اتومبیل بیرون بروم».

هدفش چه بود؟

با خود گفتم: مندرس وقتی من در راه ساوتهمپتون هستم، بدون من به خانه بازخواهد گشت. آن وقت

درباره‌ی من چه خواهد گفت؟ چگونه بازگشتن خودش را، بی‌همراه و بدون اتومبیل، توضیح خواهد

داد؟

همین که این پرسش شوم را از خود کردم، آخرین قطعه‌ی این معما با شتاب به ذهنم هجوم آورد:

«آن هزار پوند کجاست؟»

و در همان لحظه پاسخ نیز رسید:

«آن هزار پوند در جیب خود من است.»

«از ماشین پیاده شدم. زانوهایم می‌لرزید و حالت تهوع داشتم. حالا، دست کم به گمان خودم، تمام نقشه

را فهمیده بودم. آن داستان مربوط به اسناد و ضرورت رساندنشان به پاریس، چیزی جز یک فریب نبود.

با پول مندرس که همراهم بود - پولی که او ادعا می‌کرد از او دزدیده‌ام - ظاهراً در حال فرار از

انگلستان بودم، آن هم با تمام احتیاط‌هایی که فقط یک مجرم می‌تواند به فکرشان برسد. او بی‌درنگ

پلیس را در جریان می‌گذاشت و خوب می‌دانست چگونه آن‌ها را رد من بیندازد. اگر تا پاریس هم

می‌رسیدم، آنجا دستگیر می‌شدم؛ با نامی جعلی زندگی می‌کردم، خودرو را با نامی جعلی تحویل داده

بودم، قیافه‌ام را تغییر داده بودم و با کابینی سفر می‌کردم که از پیش، آن هم با همان نام جعلی، رزرو

شده بود. همه‌چیز به وضوح نشان می‌داد که مرتکب جرم، مردی بی‌پول بوده که به دلیلی ناامیدکننده

سخت به پول احتیاج داشته است. و روایت من از ماجرا؟ آن قدر مضحک و باورنکردنی بود که کسی

آن را جدی نمی‌گرفت.

«وقتی این رشته‌ی هولناک از مدارک جرم یکی پس از دیگری در ذهنم شکل گرفت، آن کیف چرمی ضخیم را از جیبم بیرون کشیدم. در آن لحظه‌ی پرتالتهاب، حتی ذره‌ای تردید نداشتم که حدسم درست است و پول داخل آن قرار دارد. اندازه‌ی کیف به راحتی گنجایش بسته‌های اسکناس را داشت. اما وقتی آن را در دست گرفتم و سنگینی‌اش را سنجیدم، احساس کردم چیزهای بیشتری هم باید داخلش باشد. بیش از حد حجیم بود. قرار بود دیگر چه اتهامی به من بچسبانند؟ آخر هزار پوند برای مردی مثل من آن قدر پول نبود که به خاطرش خطر سال‌ها زندان را به جان بخرد. در آن آشفتگی تازه، تقریباً بی آنکه بدانم چه می‌کنم، بند چرمی کیف را درست بالای قفل محکم گرفتم و با یک حرکت، زبانه‌ی فلزی قفل را از جا کردم. می‌دانید که این قفل‌ها معمولاً چندان محکم نیستند.»

در اینجا مارلو سخنش را قطع کرد و به سوی میز بلوطی کنار پنجره رفت. کشوی پر از خرت و پرت را باز کرد، جعبه‌ای از کلیدهای متفرقه بیرون آورد و کلید کوچکی را که با تکه‌ای روبان صورتی مشخص شده بود، انتخاب کرد.

کلید را به ترنت داد و گفت:

«این را مثل یادگاری بیمارگونه‌ای نزد خودم نگه داشتم. کلید همان قفلی است که شکستم. اگر می‌دانستم آن لحظه این کلید در جیب سمت چپ پالتویم قرار دارد، زحمت شکستن قفل را به خودم نمی‌دادم. مندرس حتماً آن را یا وقتی پالتویم در سرسرا آویزان بود، یا زمانی که در اتومبیل کنارم نشسته بود، یواشکی در جیبم گذاشته بود. شاید هفته‌ها طول می‌کشید تا خودم آن کلید کوچک را پیدا کنم؛ در واقع، دو روز بعد از مرگ مندرس پیدایش کردم. اما اگر پلیس مرا بازرسی می‌کرد، ظرف پنج دقیقه آن را پیدا می‌کرد. آن وقت من – با آن کیف و محتویاتش در جیبم، با نام جعلی، عینک مبدل و همه‌ی آن تشکیلات – هیچ توضیحی جز این نداشتم که بگویم از وجود کلید در جیبم خبر نداشته‌ام؛ توضیحی که طبعاً فوق‌العاده قانع‌کننده به نظر می‌رسید!»

ترنت بی‌حوصله کلید را از روبانش آویزان کرد و تکان داد. سپس ناگهان پرسید:

«از کجا مطمئن هستید که این کلید متعلق به همان کیف است؟»

مارلو پاسخ داد:

«امتحان کردم. به محض اینکه پیدایش کردم، بالا رفتم و آن را در قفل کیف انداختم. می‌دانستم کیف را کجا گذاشته‌ام. گمان می‌کنم شما هم می‌دانید، آقای ترنت. مگر نه؟»

طعنه‌ی خفیفی در صدای مارلو بود.

ترنت با لبخندی خشک گفت:

«ضربه‌ی خوبی بود! من آن کیف بزرگ چرمی را، با قفل شکسته‌اش، میان چند وسیله‌ی دیگر روی میز آرایش اتاق مندرس پیدا کردم. پس ادعای شما این است که خودتان آن را آنجا گذاشته‌اید. آن موقع هیچ سر از این ماجرا در نیاوردم.»

و دیگر چیزی نگفت.

مارلو گفت:

«دلیلی نداشت که آن را پنهان کنم. اما برگردیم به داستان.

قفل بند را شکستم و کنار چراغ اتومبیل کیف را باز کردم. اولین چیزی که داخلش دیدم، البته باید انتظارش را می‌داشتم، اما نداشتم.»

او مکثی کرد و به ترنت نگاه انداخت.

ترنت ناخودآگاه گفت:

«آن...»

اما فوراً خودش را متوقف کرد و ادامه داد:

«لطفاً اگر ممکن است دیگر مرا وارد ماجرا نکنید. قبلاً در همان دست‌نوشته، به اندازه‌ی کافی از زیر کی شما تعریف کرده‌ام. لازم نیست برای اثباتش، قاضی را هم وادار کنید در ارائه‌ی مدارکتان به شما کمک کند.»

مارلو با خنده‌ی کوتاهی گفت:

«باشد. فقط نتوانستم در برابر همین یک مورد مقاومت کنم. اگر جای من بودید، خیلی زودتر از من حدس می‌زدید که کیف پول کوچک مندرس داخل آن است. همین که آن را دیدم، فوراً یادم آمد هنگام درخواست پول، آن کیف همراهش نبود و نیز آن خشم عجیبش را به خاطر آوردم. اشتباه کرده بود. او پیش از آن، کیف پول خودش را همراه بقیه‌ی چیزهایی که قرار بود به‌عنوان اموال سرقتی من جلوه داده شوند، بسته‌بندی کرده و به دست خودم سپرده بود. آن را باز کردم. مثل همیشه چند اسکناس داخلش بود؛ نشمردمشان.»

«بسته‌های دیگر اسکناس، همان‌طور که من از لندن آورده بودم، در جیب‌های کیف بزرگ قرار داشتند. کنار آن‌ها هم دو کیسه‌ی کوچک از پوست جیر بود که خوب می‌شناختمشان. دوباره دلم از وحشت فرو ریخت، چون این یکی هم کاملاً غیرمنتظره بود.

مدرسن مدتی بود الماس‌هایی را که می‌خرید، در همین کیسه‌ها نگهداری می‌کرد. آن‌ها را باز نکردم؛ فقط زیر فشار انگشتانم، حرکت سنگ‌های ریز را احساس می‌کردم. نمی‌دانستم ارزششان چند هزار پوند است. ما خریدن الماس توسط مدرسن را صرفاً نوعی هوس سرمایه‌گذاری می‌دانستیم. اما حالا باور دارم که این، نخستین گام نقشه‌ای بود که برای نابودی من کشیده بود. اگر قرار بود مردی مثل من متهم به دزدیدن اموال او شود، باید انگیزه‌ای قوی هم برای این دزدی وجود می‌داشت. و او این انگیزه را با تمام قوا فراهم کرده بود.

«با خودم گفتم: حالا دیگر همه‌چیز روشن است و باید دست به کار شوم. در همان لحظه فهمیدم چه باید بکنم.

مدرسن را حدود یک مایل دورتر از خانه پیاده کرده بودم. اگر با سرعت معمولی راه می‌رفت، پانزده تا بیست دقیقه طول می‌کشید تا به خانه برسد و همان‌جا بی‌درنگ داستان سرقت را تعریف کند و احتمالاً همان لحظه به پلیس بیشاپسبریج تلفن بزند.

من فقط پنج یا شش دقیقه پیش او را ترک کرده بودم؛ زیرا تمام آنچه اکنون برای شما تعریف کردم، در ذهنم با سرعت برق گذشته بود.

به‌راحتی می‌توانستم پیش از آنکه به خانه برسد، با اتومبیل به او برسم.

می‌دانستم گفت‌وگوی بسیار ناخوشایندی در پیش خواهد بود. وقتی به آن فکر کردم، دندان‌هایم را روی هم فشردم؛ اما تمام ترسم از بین رفت، چون از همان حالا لذتِ گفتنِ آنچه درباره‌اش فکر می‌کردم را می‌چشیدم.

احتمالاً افراد کمی در دنیا بوده‌اند که مشتاقانه در انتظار یک رویارویی ناخوشایند با مدرسن باشند؛ اما من از شدت خشم دیوانه شده بودم. او با خیانتی نفرت‌انگیز، برای نابود کردن حیثیت و آزادی من نقشه کشیده بود.

اصلاً به این فکر نکردم که بعد از آن رویارویی چه خواهد شد. آن را به آینده واگذار کردم.

«اتومبیل را روشن کرده بودم، دور زده بودم و با سرعت به سوی وایت گیلز بازمی گشتم که ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای را از روبه‌رو، در سمت راست جاده، شنیدم.»

«ناگهان از جا برخاستم و از خودرو پیاده شدم. زانوهایم می لرزید و احساس تهوع شدیدی داشتم. حالا دیگر، چنان که می پنداشتم، تمام نقشه را فهمیده بودم. تمام آن داستان درباره‌ی اسناد و ضرورت رساندنشان به پاریس، چیزی جز یک فریب نبود. با پول مندرسن که همراه من بود و او بی شک ادعا می کرد آن را دزدیده‌ام، ظاهراً در حال فرار از انگلستان بودم؛ آن هم با همه‌ی احتیاط‌هایی که فقط یک مجرم می توانست به کار ببندد. او بی درنگ پلیس را در جریان می گذاشت و به‌خوبی می دانست چگونه رد مرا به آنان نشان دهد. اگر تا پاریس هم می رسیدم، آنجا دستگیر می شدم؛ با نامی جعلی زندگی می کردم، خودرو را با نامی جعلی تحویل داده بودم، قیافه‌ام را تغییر داده بودم و در کابینی سفر می کردم که از پیش با همان نام جعلی رزرو شده بود. همه چیز آشکارا نشان می داد که مردی بی پول، که به هر دلیل سخت به پول نیاز داشته، مرتکب این جرم شده است. و اگر هم می خواستم حقیقت را تعریف کنم، داستانم آن قدر باورنکردنی بود که هیچ کس آن را نمی پذیرفت.»

«همین که این رشته‌ی هولناک از شواهد جرم‌ساز در ذهنم شکل گرفت، کیف چرمی محکم را از جیبم بیرون کشیدم. در آن لحظه‌ی پرتالهاب، کوچک ترین تردیدی نداشتم که حدسم درست است و پول‌ها داخل آن قرار دارد. اندازه‌ی کیف به راحتی برای بسته‌های اسکناس کافی بود. اما وقتی آن را در دست گرفتم و سنگینی‌اش را سنجیدم، احساس کردم چیزهای دیگری هم باید داخلش باشد. بیش از حد حجیم بود. قرار بود چه اتهام دیگری نیز به گردنم بیندازند؟ آخر هزار پوند به تنهایی آن قدر نبود که مردی مانند من را وسوسه کند خطر سال‌ها زندان با اعمال شاقه را به جان بخرد. در این آشفتگی تازه، بی آنکه درست بدانم چه می کنم، تسمه‌ی دور کیف را درست بالای قفل گرفتم و با یک حرکت محکم، زبانه‌ی قفل را از جا کردم. می دانید که این قفل‌ها معمولاً چندان محکم نیستند.»

در اینجا مارلو مکث کرد و به سراغ میز بلوطی کنار پنجره رفت. کشوی پر از خرده‌ریز را گشود، جعبه‌ای از کلیدهای متفرقه بیرون آورد و کلید کوچکی را که تکه‌ای روبان صورتی به آن بسته شده بود، انتخاب کرد.

کلید را به ترنت داد و گفت:

«این را پیش خودم نگه داشته‌ام؛ یادگاری تلخ و بیمارگونه‌ای از آن شب است. این، کلید همان قفلی است که شکستم. اگر می‌دانستم این کلید همان موقع در جیب داخلی سمت چپ پالتویم بوده، زحمت شکستن قفل را به خودم نمی‌دادم. مندرس باید آن را یا وقتی پالتو در راهرو آویزان بود، یا هنگامی که کنارم در خودرو نشسته بود، یواشکی داخل جیبم گذاشته باشد. شاید هفته‌ها طول می‌کشید تا آن کلید کوچک را پیدا کنم؛ در واقع دو روز پس از مرگ مندرس پیدایش کردم. اما اگر پلیس مرا بازرسی می‌کرد، ظرف پنج دقیقه آن را پیدا می‌کرد. آن وقت من – با آن کیف و محتویاتش در جیبم، نام جعلی، عینک مبدل و همه‌ی آن وسایل – هیچ توضیحی نداشتم جز این ادعای به‌غایت قانع‌کننده که از وجود کلید در جیبم خبر نداشته‌ام.»

ترنت بی‌حوصله کلید را از روبانش آویزان کرد و چرخاند. سپس ناگهان پرسید:  
«از کجا مطمئنی این کلید متعلق به همان کیف است؟»

مارلو پاسخ داد:

«امتحانش کردم. به محض اینکه پیدایش کردم، رفتم و آن را در قفل جا زدم. می‌دانستم کیف را کجا گذاشته‌ام. گمان می‌کنم شما هم می‌دانید، آقای ترنت، مگر نه؟»  
طعنه‌ی ملایمی در صدایش بود.  
ترنت با لبخندی خشک گفت:

«حق با شماست. روی میز آرایش اتاق مندرس، میان چند وسیله‌ی دیگر، یک کیف چرمی بزرگ با قفل شکسته پیدا کردم. حالا می‌گویید خودتان آن را آنجا گذاشته بودید. آن موقع هیچ معنایی برایم نداشت.»

مارلو گفت:

«دلیلی برای پنهان کردنش وجود نداشت. اما برگردیم به داستان. قفل را شکستم و زیر نور چراغ خودرو کیف را باز کردم. نخستین چیزی که دیدم، البته باید انتظارش را می‌داشتم، اما نداشتم.»  
لحظه‌ای مکث کرد و نگاهی به ترنت انداخت.

ترنت بی‌اختیار گفت:

«آن، ...»

اما همان دم حرفش را برید و افزود:

«اگر ممکن است دیگر مرا وارد داستان نکنید. در آن دست‌نوشته به اندازه‌ی کافی از زیر کی تان تعریف کرده‌ام. دیگر لازم نیست با واداشتن قاضی به کمک کردن به شاهد، آن را ثابت کنید.»  
مارلو خندید و گفت:

«باشد، فقط نتوانستم در برابر همین یک مورد مقاومت کنم. اگر جای من بودید، پیش از آنکه خودم متوجه شوم، می‌فهمیدید که کیف کوچک جیبی مندرسن داخل آن است. به محض دیدنش، البته یادم آمد وقتی از او پول خواستم آن کیف همراهش نبود و همین باعث آن خشم عجیبش شده بود. اشتباه کوچکی مرتکب شده بود. کیف پول خودش را از پیش همراه بقیه‌ی چیزهایی که قرار بود به‌عنوان اموال سرقت‌شده‌ی من معرفی شود، داخل همین کیف گذاشته و آن را به دست من سپرده بود. بازش کردم. طبق معمول چند برگ اسکناس داخلش بود، اما آن‌قدرها نبود که بشمارم.

«در جیب‌های داخلی کیف بزرگ، بسته‌های دیگر اسکناس قرار داشت؛ همان بسته‌هایی که خودم از لندن برایش آورده بودم. کنار آن‌ها نیز دو کیسه‌ی کوچک از پوست جیر بود که ظاهرشان را به‌خوبی می‌شناختم. دوباره قلبم از وحشت فرو ریخت، چون این یکی را اصلاً انتظار نداشتم. مندرسن مدتی بود الماس‌هایی را که به چشم سرمایه‌گذاری می‌خرید، در همین کیسه‌ها نگه می‌داشت. آن‌ها را باز نکردم؛ فقط زیر فشار انگشتانم حرکت سنگ‌های ریز را حس می‌کردم. نمی‌دانستم ارزششان چند هزار پوند است. همه‌ی ما خریدن الماس را صرفاً یکی از هوس‌های سوداگران‌هی مندرسن می‌دانستیم. اما حالا باور دارم که این، نخستین گام در نقشه‌ای بود که برای نابودی من کشیده بود. اگر قرار بود مردی مانند من به سرقت از او متهم شود، باید انگیزه‌ای قوی نیز برای آن نشان داده می‌شد؛ و او این انگیزه را به کامل‌ترین شکل ممکن فراهم کرده بود.

«اکنون دیگر همه‌چیز برایم روشن شده بود و باید دست به کار می‌شدم. همان لحظه فهمیدم چه باید بکنم. مندرسن را حدود یک مایل دورتر از خانه پیاده کرده بودم. اگر با سرعت معمولی راه می‌رفت، پانزده تا بیست دقیقه بعد به خانه می‌رسید و بی‌شک همان‌جا داستان سرقت را تعریف می‌کرد و احتمالاً فوراً با پلیس بیشاپزبریج تماس می‌گرفت. اما از لحظه‌ای که او را ترک کرده بودم، بیش از پنج یا شش دقیقه نگذشته بود؛ تمام آنچه برایتان تعریف کردم، در ذهنم در چند لحظه گذشته بود. بنابراین به‌راحتی می‌توانستم پیش از رسیدنش به خانه، با خودرو به او برسم. بی‌تردید گفت‌وگوی بسیار ناخوشایندی در پیش بود. وقتی به آن فکر کردم، دندان‌هایم را روی هم فشردم و تمام ترس‌هایم جای خود را به لذت

پیشاپیش گفتن حرف‌هایی داد که باید به او می‌زد. احتمالاً افراد کمی در دنیا بودند که مشتاق دیدار و رویارویی با مدرسین باشند؛ اما من از خشم دیوانه شده بودم. او با خیانتی نفرت‌انگیز، حیثیت و آزادی مرا هدف گرفته بود. دیگر به این فکر نمی‌کردم بعد از آن گفت‌وگو چه پیش خواهد آمد؛ آن را به تقدیر واگذار کرده بودم.

«خودرو را به حرکت درآورده و دور زده بودم و با سرعت به سوی وایت گیبلز می‌رفتم که ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای را از سمت راست، پیش رویم، شنیدم.»

«بارها، تقریباً بی‌اختیار، جمله‌ای را که شنیده بودم مدرسین به همسرش می‌گوید، مانند ترجیع‌بندی در ذهنم تکرار می‌کردم: «مارلو مرا راضی کرده برای یک گردش شبانه با اتومبیل بیرون بروم. خیلی هم اصرار دارد.» ناگهان متوجه شدم که، بی‌آنکه خودم بخواهم، این جمله را با صدای خود مدرسین ادا می‌کنم.

«همان‌طور که خودتان هم فهمیدید، آقای ترنت، من استعداد ذاتی در تقلید صدا دارم. بارها صدای مدرسین را آن‌قدر دقیق تقلید کرده بودم که حتی بانر را هم فریب داده بودم؛ بانر کسی بود که بسیار بیش از همسر مدرسین با او معاشرت داشت. همان‌طور که یادتان هست» - مارلو رو به آقای کاپلز کرد - «صدای او قوی، فلزی و نافذ بود؛ صدایی بسیار خاص که تقلیدش هم جذاب بود و هم، در عین حال، آسان. دوباره همان جمله را با دقت برای خودم تکرار کردم، این‌گونه...»

او جمله را با صدای مدرسین ادا کرد و آقای کاپلز از شدت شگفتی چشم‌هایش را گشاد کرد. «... و همان لحظه با مشت بر دیوار کوتاه کنارم کوبیدم و با صدای بلند گفتم: «مگر مدرسین زنده به خانه برنگشت؟ پس مدرسین زنده به خانه برخواهد گشت!»»

«در کمتر از سی ثانیه، طرح کلی نقشه در ذهنم کامل شد. دیگر فرصت فکر کردن به جزئیات نبود؛ هر لحظه ارزش داشت. جسد را بلند کردم و روی کف اتومبیل خواباندم و رویش پتو انداختم. کلاه و هفت تیر را نیز برداشتم. گمان می‌کنم از آنچه آن شب روی چمن اتفاق افتاد، دیگر هیچ اثری باقی نمانده بود. وقتی با خودرو به سوی وایت گیبلز بازمی‌گشتم، نقشه‌ام با سرعت و سهولتی شگفت‌انگیز در ذهنم شکل می‌گرفت و هیجانی وحشیانه سراسر وجودم را فرا گرفته بود. هنوز می‌توانستم نجات پیدا کنم! اگر جرأت‌م را حفظ می‌کردم، همه‌چیز به طرز حیرت‌آوری آسان بود. کافی بود از امور

نامعمول و بعید پرهیز کنم؛ آن وقت شکست نمی‌خوردم. دلم می‌خواست فریاد بکشم، از شادی جیغ بزنم!

«نزدیک خانه که رسیدم، سرعت را کم کردم و جاده را با دقت زیر نظر گرفتم. هیچ کس در رفت و آمد نبود. خودرو را حدود بیست قدم پیش از درِ کوچک گوشه‌ی دور محوطه، به داخل مزرعه‌ی روبه‌روی جاده پیچاندم و پشت یک خرمن متوقف کردم. وقتی با کلاه مندرسن بر سر و هفت تیر در جیب، جسد را تلوتلوخوران از عرض جاده‌ی غرق در مهتاب گذراندم و از آن در کوچک وارد شدم، احساس کردم بخش بزرگی از اضطرابم را پشت سر گذاشته‌ام. با سرعت عمل و حفظ خونسردی، مطمئن بودم که موفق خواهم شد.»

مارلو با آهی بلند خود را در یکی از صندلی‌های راحتی کنار شومینه انداخت و با دستمال، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. هر دو شنونده‌ی او نیز نفس عمیقی کشیدند، اما بی‌صدا. او گفت:

«بقیه‌ی ماجرا را که دیگر خودتان می‌دانید.»

سپس از جعبه‌ی کنار دستش سیگاری برداشت و روشن کرد. ترنت لرزش بسیار خفیف دستی را که کبریت را گرفته بود زیر نظر داشت و در دل متوجه شد که دست خودش در آن لحظه از دست مارلو آرام‌تر نبود.

مارلو پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

«کفش‌هایی که سرانجام مرا به شما لو دادند، تمام مدتی که به پا داشتم آزارم می‌دادند، اما هرگز گمان نمی‌کردم جایی از آن‌ها آسیب دیده باشد. می‌دانستم نباید به هیچ وجه رد پای واقعی من روی خاک نرم اطراف کلبه‌ای که جسد را آنجا گذاشته بودم، یا در مسیر میان کلبه و خانه باقی بماند. به همین دلیل، همین که از در کوچک وارد شدم، کفش‌های خودم را درآوردم و پاهایم را با زحمت داخل کفش‌های او فرو کردم. کفش‌های خودم، همراه با کت و پالتوی خودم، کنار جسد ماند تا بعداً دوباره آن‌ها را بپوشم. بیرون پنجره‌ی فرانسوی، عمداً یک رد پای واضح روی شن نرم گذاشتم و چند رد پا نیز روی قالیچه‌ی راهرو کنار فرش ایجاد کردم.»

«درآوردن لباس‌های رویی از تن جسد، بعد پوشاندن کت و شلوار قهوه‌ای و کفش‌ها به او، و گذاشتن وسایل در جیب‌هایش، کاری هولناک بود؛ اما بیرون آوردن دست‌دندان از دهانش از آن هم بدتر بود.»

درباره‌ی سرش... نه، بهتر است از آن چیزی نشنوید. آن موقع چندان متوجه این چیزها نبودم؛ آخر خودم مشغول بیرون کشیدن گردنم از طناب دار بودم. فقط ای کاش به پایین کشیدن سر آستین‌ها فکر کرده بودم، و کاش بند کفش‌ها را مرتب‌تر بسته بودم. گذاشتن ساعت در جیب اشتباه هم اشتباه بزرگی بود. اما همه چیز باید با آن عجله انجام می‌شد.

«راستی، درباره‌ی ویسکی هم اشتباه کرده بودید. بعد از یک گیلاس نسبتاً پر، دیگر چیزی ننوشیدم؛ اما قمقمه‌ای را که داخل کمد بود پر کردم و با خود برداشتم. شب بسیار دشوار و پراسترسی در پیش داشتم و نمی‌دانستم تا کجا دوام می‌آورم. در طول رانندگی، یکی دو بار ناچار شدم از آن بنوشم.

«حالا که صحبت از رانندگی شد، باید بگویم در دست‌نوشته‌تان زمان نسبتاً سخاوتمندانه‌ای برای طی کردن آن مسیر شبانه در نظر گرفته‌اید. نوشته‌اید برای اینکه کسی با آن خودرو، در آن شرایط، ساعت شش و نیم به ساوت‌همپتون برسد، حتی اگر مثل دیوانه رانندگی کند، باید حداکثر تا ساعت دوازده از مارلستون حرکت کرده باشد. اما من تا حدود ده دقیقه بعد از دوازده مشغول لباس پوشاندن جسد، بستن کراوات، انداختن زنجیر ساعت و بقیه‌ی کارها بودم و تازه بعد از آن باید خودم را به خودرو می‌رساندم و حرکت می‌کردم. البته تصور نمی‌کنم هیچ آدم دیگری حاضر می‌شد آن خطرهایی را که من آن شب، بدون چراغ جلو، با آن خودرو به جان خریدم، بپذیرد. حالا که به آن فکر می‌کنم، تنم می‌لرزد.

«درباره‌ی کارهایی که داخل خانه انجام دادم، چیز زیادی برای گفتن نیست. بعد از آنکه مارتین مرا تنها گذاشت، باقی وقت را صرف کردم تا مرحله‌های بعدی نقشه‌ام را با دقت مرور کنم. در همان حال، هفت تیر را خالی کردم و با استفاده از دستمال خودم و دسته‌ی یک قلم از روی میز تحریر، آن را کاملاً تمیز کردم. بسته‌های اسکناس، کیف پول و کیسه‌های الماس را هم داخل میز کرکره‌ای گذاشتم و پس از باز کردن آن با کلید مندرسن، دوباره قفلش کردم.

«وقتی به طبقه‌ی بالا رفتم، لحظه‌ی پراضطرابی بود. درست است که از دید مارتین، که در آبدارخانه‌اش نشسته بود، در امان بودم، اما هنوز این احتمال اندک وجود داشت که کسی در راهروی اتاق‌های خواب رفت و آمد کند. گاهی پیش آمده بود که خدمتکار فرانسوی را، وقتی بقیه‌ی مستخدمان خواب بودند، آنجا ببینم. از طرفی می‌دانستم بانر خواب بسیار سنگینی دارد. درباره‌ی خانم مندرسن هم، از حرف‌هایی که از او شنیده بودم، چنین برداشت کرده بودم که معمولاً تا ساعت یازده خوابش می‌برد؛ حتی گاهی با خودم فکر می‌کردم شاید همین توانایی خوابیدن باعث شده باشد، با وجود آن ازدواجی که همه

می دانستیم ناموفق است، همچنان زیبایی و شادابی اش را حفظ کند. با این همه، بالا رفتن از پله‌ها کار آسانی نبود. در تمام مدت آماده بودم که اگر کوچک‌ترین صدایی از طبقه‌ی بالا شنیدم، فوراً عقب‌نشینی کنم و دوباره به کتابخانه برگردم. اما خوشبختانه هیچ اتفاقی نیفتاد.

«همین که به راهرو رسیدم، اول وارد اتاق خودم شدم و هفت تیر و فشنگ‌ها را سر جای خود در جعبه گذاشتم. بعد چراغ را خاموش کردم و بی‌صدا وارد اتاق مندرسن شدم.

«کارهایی را که باید آنجا انجام می‌دادم، شما دیگر می‌دانید. باید کفش‌ها را درمی‌آوردم و پشت در می‌گذاشتم؛ کت، جلیقه، شلوار و کراوات مشکی مندرسن را، پس از خالی کردن جیب‌هایشان، همان جا رها می‌کردم؛ برای جسد، یک دست کت و شلوار، کراوات و کفش مناسب انتخاب می‌کردم؛ و دست‌دندان را داخل کاسه‌ای می‌گذاشتم که آن را از روی پایه‌ی روشویی به کنار تخت منتقل کردم و همان هنگام آن اثر انگشت‌های فاجعه‌بار را روی آن به جا گذاشتم. لکه‌های روی کشو هم باید وقتی ایجاد شده باشد که پس از برداشتن کراوات، کشو را بستم.

«بعد هم باید روی تخت دراز می‌کشیدم و رختخواب را به هم می‌ریختم تا کسی تصور کند در آن خوابیده‌اند. همه‌ی این‌ها را می‌دانید؛ همه‌چیز، جز حال و روز روحی من. چیزی که نه شما می‌توانستید تصورش کنید و نه من می‌توانم وصفش کنم.»

«بدترین لحظه، همان اوایل کارم پیش آمد؛ درست وقتی که خانم مندرسن از اتاقی که گمان می‌کردم در آن خوابیده است، صدایم زد. برای چنین اتفاقی آماده بودم؛ احتمال وقوعش را از پیش در نظر گرفته بودم؛ اما با این همه، چیزی نمانده بود که یکسره روحم را ببازم. با این حال...»

«راستی، بگذارید این را هم بگویم. اگر – که احتمال وقوعش بسیار اندک بود – خانم مندرسن بیدار می‌ماند و در نتیجه راه فرارم از پنجره‌ی اتاق او ناممکن می‌شد، تصمیم گرفته بودم چند ساعت همان جا بمانم؛ بعد، بی‌آنکه با او حرفی بزنم، آرام و بی‌سروصدا از راه معمولی از خانه خارج شوم. تا آن موقع مارتین هم به رختخواب رفته بود. شاید صدای بیرون رفتنم را می‌شنیدند، اما مرا نمی‌دیدند. بعد همان کاری را که برای جسد در نظر گرفته بودم انجام می‌دادم و با تمام سرعتی که می‌توانستم، با خودرو راهی ساوت‌همپتون می‌شدم. تنها تفاوت این بود که دیگر نمی‌توانستم با رسیدن به هتل در ساعت شش و نیم، یک دلیل محکم و انکارناپذیر برای غیبتم فراهم کنم. در عوض، مستقیم به اسکله می‌رفتم و آن جست‌وجوی نمایشی و پرسروصدا را آنجا انجام می‌دادم. در هر حال، خیلی پیش از حرکت

کشتی در ساعت دوازده ظهر به آنجا می‌رسیدم. به نظرم نمی‌رسید کسی بتواند مرا به آن قتل فرضی مظنون کند؛ اما اگر هم کسی چنین ظنی پیدا می‌کرد و مثلاً من تازه ساعت ده می‌رسیدم، دیگر نمی‌توانستم بگویم: «محال است این قدر زود پس از شلیک به او به ساوت همپتون رسیده باشم.» ناچار فقط می‌گفتم پس از آنکه ساعت ده و نیم مندرسن را پیاده کردم، خودرو خراب شد و همین باعث تأخیرم شد؛ بعد هم از هر کسی می‌خواستم اگر مدرکی دارد که مرا به قتل مربوط می‌کند، ارائه دهد. و هیچ‌کس نمی‌توانست چنین مدرکی پیدا کند. هفت تیر، که آشکارا در اتاق خودم مانده بود، ممکن بود به دست هر کسی افتاده باشد؛ حتی اگر ثابت می‌شد دقیقاً همان هفت تیر در قتل به کار رفته است. تا وقتی همه باور داشتند که خود مندرسن به خانه برگشته، هیچ‌کس نمی‌توانست مرا به تیراندازی ربط دهد. مطمئن بودم چنین سوءظنی اصلاً به ذهن کسی خطور نخواهد کرد. با این حال، دلم می‌خواست عنصر «ناممکن بودن مطلق از نظر زمانی» را هم به ماجرا اضافه کنم؛ می‌دانستم اگر چنین دلیلی داشتم، ده برابر آسوده‌تر خواهم بود. بنابراین، همین که از صدای نفس‌های خانم مندرسن فهمیدم دوباره به خواب رفته است، با جوراب از اتاقش گذشتم و در کمتر از ده ثانیه، با بقچه‌ام روی چمن بودم. گمان نمی‌کنم کوچک‌ترین صدایی ایجاد کرده باشم. پرده‌ی جلوی پنجره از پارچه‌ای ضخیم و نرم بود و هیچ خش‌خشی نمی‌کرد؛ درهای شیشه‌ای را هم که کمی بیشتر باز کردم، هیچ صدایی از آن‌ها بلند نشد.»

ترنت، وقتی مارلو مکث کرد تا سیگار تازه‌ای روشن کند، پرسید:

«یک چیز را برایم بگویید. چرا خطر کردید و برای فرار از خانه از اتاق خانم مندرسن عبور کردید؟ وقتی خودم صحنه را بررسی کردم، فهمیدم چرا باید از همان سمت خانه خارج می‌شدید؛ اگر از پنجره‌ی ضلع‌های دیگر بیرون می‌رفتید، احتمال داشت مارتین یا یکی از خدمتکارها از پنجره‌ی اتاقش شما را ببیند. اما در همان سمت خانه سه اتاق خالی هم بود؛ دو اتاق مهمان و اتاق نشیمن خانم مندرسن. به نظرم منطقی‌تر این بود که پس از انجام کارهایی که در اتاق مندرسن لازم بود، بی‌سروصدا از آنجا خارج شوید و از پنجره‌ی یکی از آن سه اتاق فرار کنید...»

سپس با لحنی سرد افزود:

«می‌دانید، اینکه از پنجره‌ی اتاق او بیرون رفتید، اگر روزی معلوم می‌شد، می‌توانست سوءظن‌های مختلفی را متوجه خود خانم مندرسن کند. فکر می‌کنم منظورم را می‌فهمید.»

مارلو ناگهان با چهره‌ای برافروخته به سوی او برگشت.

«و من هم فکر می‌کنم شما مرا درک خواهید کرد، آقای ترنت، وقتی بگویم اگر آن لحظه حتی احتمال چنین برداشتی به ذهنم رسیده بود، هر خطری را به جان می‌خریدم اما از آن راه فرار نمی‌کردم...»  
لحظه‌ای بعد، آرام‌تر ادامه داد:

«البته، شاید برای کسی که او را نمی‌شناخت، این فکر که ممکن است در قتل شوهرش همدست بوده باشد، آن قدرها هم احمقانه به نظر نمی‌رسید. بابت این تعبیر تند، مرا ببخشید.»  
او با دقت به سرخ‌نوک سیگارش خیره شد و وانمود کرد متوجه نگاه خشم‌آلود ترنت، که برای لحظه‌ای برق زد، نشده است.

اما آن احساس خیلی زود فرو نشست.

ترنت با همان خونسردی پاسخ داد:

«حرفتان کاملاً بجاست. همچنین به راحتی باور می‌کنم که آن زمان اصلاً به احتمالی که من گفتم فکر نکرده بودید. اما گذشته از این، باز هم به نظرم امن‌تر بود همان کاری را بکنید که گفتم؛ از پنجره‌ی یکی از اتاق‌های خالی خارج شوید.»  
مارلو گفت:

«واقعاً این طور فکر می‌کنید؟ تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که جرئت چنین کاری را نداشتم. باور کنید، وقتی وارد اتاق مندرسن شدم و در را پشت سرم بستم، انگار بیش از نیمی از ترس‌هایم همان بیرون ماندن. مسئله دیگر در فضایی بسته و محدود قرار داشت و فقط یک خطر در آن وجود داشت؛ آن هم خطری شناخته‌شده: خانم مندرسن. تقریباً همه چیز تمام شده بود؛ فقط باید صبر می‌کردم تا پس از آن بیداری کوتاه، دوباره مطمئن بخوابد؛ اتفاقی که، همان‌طور که گفتم، از قبل احتمال وقوعش را در نظر گرفته بودم. اگر حادثه‌ی پیش‌بینی‌نشده‌ای رخ نمی‌داد، راه باز بود.»

«اما تصور کنید اگر لباس‌ها و کفش‌های مندرسن را در دست می‌گرفتم، دوباره در را باز می‌کردم و با آستین‌های پیراهن و جوراب، وارد راهرو می‌شدم تا خودم را به یکی از اتاق‌های خالی برسانم. نور ماه از پنجره‌ی انتهای راهرو همه‌جا را روشن کرده بود. حتی اگر صورتم پیدا نبود، هیچ‌کس قامت ایستاده‌ی مرا با مندرسن اشتباه نمی‌گرفت. ممکن بود مارتین، با آن عادتش به بی‌صدا راه رفتن، در خانه رفت و آمد کند. ممکن بود بانر از اتاقش بیرون بیاید. یا یکی از خدمتکارهایی که قرار بود خواب باشند، از راهروی

دیگر سر برسد؛ پیش‌تر هم سلس‌تین را تا همین ساعت‌ها در خانه سرگردان دیده بودم. هیچ‌کدام از این احتمال‌ها زیاد نبود، اما برای من، همان‌اندک احتمال هم بیش از حد زیاد بود. همه‌شان ناشناخته بودند. «وقتی در اتاق مندرس‌ن از بقیه‌ی خانه جدا افتاده بودم، دقیقاً می‌دانستم با چه چیزی روبه‌رو هستم. وقتی با همان لباس‌ها روی تخت مندرس‌ن دراز کشیده بودم و از میان در نیمه‌باز به نفس‌های تقریباً نامحسوس خانم مندرس‌ن گوش می‌دادم، با وجود آن اضطراب هولناک، آرامش بیشتری داشتم تا هر زمانی از لحظه‌ای که جسد را روی چمن دیده بودم. حتی از اینکه خانم مندرس‌ن با من حرف زده بود، احساس رضایت می‌کردم؛ چون توانسته بودم با تکرار همان داستان مأمور شدنم به ساوت‌همپتون، یکی دیگر از پیچ‌های نقشه‌ام را محکم‌تر کنم.»

مارلو به ترنت نگاه کرد. ترنت سر تکان داد؛ یعنی استدلال او را پذیرفته بود.

مارلو ادامه داد:

«درباره‌ی ساوت‌همپتون هم، مطمئنم دیگر می‌دانید چه کردم. تصمیم گرفته بودم همان داستانی را که مندرس‌ن درباره‌ی آن هریس مرموز ساخته بود، بردارم و به شیوه‌ی خودم اجرا کنم. آن دروغ از پیش با دقت طراحی شده بود و از هر دروغی که ممکن بود خودم همان لحظه بسازم، بهتر بود. حتی پیش از حرکت، از کتابخانه یک تماس بین شهری با هتل ساوت‌همپتون گرفتم و پرسیدم آیا هریس آنجاست یا نه. همان‌طور که انتظار داشتم، نبود.»

ترنت با شتاب پرسید:

«پس دلیل آن تماس تلفنی همین بود؟»

مارلو پاسخ داد:

«هدف اصلی از تلفن کردن این بود که خودم را در وضعیتی قرار دهم که مارتین نه صورتم را ببیند و نه چیزی جز کت و کلاه؛ حالتی طبیعی و آشنا. اما وقتی قرار بود تلفن کنم، بهتر بود تماس واقعی باشد. اگر فقط وانمود می‌کردم که دارم تلفن می‌زنم، مرکز تلفن فوراً می‌توانست بگوید آن شب هیچ تماسی از وایت‌گیبلز برقرار نشده است.»

ترنت گفت:

«یکی از نخستین کارهایی که انجام دادم، بررسی همان تماس تلفنی بود. آن تماس، و همچنین تلگرامی که از ساوت همپتون برای مندرسن – که دیگر مرده بود – فرستادید و در آن نوشتید هریس نیامده و خودتان در حال بازگشت هستید، به خصوص برایم تحسین برانگیز بود.»

لبخندی محو و محتاطانه برای لحظه‌ای بر چهره‌ی مارلو نشست.

«گمان نمی‌کنم دیگر چیزی برای گفتن مانده باشد. به مارلستون برگشتم و با هر مقدار شهادتی که در وجودم باقی مانده بود، با دوست کارآگاه شما روبه‌رو شدم. بدترین لحظه وقتی بود که شنیدم شما را مأمور رسیدگی به پرونده کرده‌اند... نه، آن هم بدترین نبود. بدترین لحظه، روز بعد بود؛ وقتی دیدم از میان بوته‌ها بیرون آمدید و از همان انباری که جسد را در آن گذاشته بودم به طرفم می‌آمدید. برای چند ثانیه‌ی وحشتناک یقین کردم همان‌جا مرا به اتهام قتل بازداشت خواهید کرد. اما حالا که همه چیز را برایتان گفته‌ام، دیگر آن قدرها هم ترسناک به نظر نمی‌رسید.»

چشمانش را بست و سکوتی کوتاه میانشان برقرار شد. سپس ترنت ناگهان از جا برخاست.

مارلو با نگاهی جدی پرسید:

«بازجویی متقابل؟»

ترنت، در حالی که دست و پای بلندش را می‌کشید، گفت:

«ابداً. فقط پاهایم خشک شده‌اند. هیچ سؤالی ندارم. حرف‌هایی را که زدی باور می‌کنم. نه به این دلیل که از همان اول از قیافه‌ات خوشم آمده بود، یا چون پذیرفتنش دردسر را کم می‌کند – که معمولاً رایج‌ترین دلیل مردم برای باور کردن دیگران است – بلکه چون غرورم به من می‌گوید هیچ‌کس نمی‌تواند یک ساعت تمام بی‌وقفه به من دروغ بگوید، بی‌آنکه متوجه شوم. داستان شگفت‌انگیز است؛ اما مندرسن هم آدمی شگفت‌انگیز بود، و خودت هم همین‌طور. کاری که کردی از روی جنون بود؛ اما کاملاً با تو موافقم که اگر مثل یک آدم عاقل رفتار کرده بودی، حتی یک صدم شانس یک سگ را هم در برابر قاضی و هیئت منصفه نداشتی. با هر برداشتی که از این ماجرا داشته باشیم، یک چیز تردیدبردار نیست: تو مردی شجاعی.»

رنگ به صورت مارلو دوید و لحظه‌ای در یافتن واژه‌ها درماند. پیش از آنکه بتواند چیزی بگوید، آقای کاپلز با سرفه‌ای خشک از جا برخاست.

گفت:

«من که از همان اول، حتی برای یک لحظه هم، گمان نکردم تو گناهکاری.»

مارلو با شگفتی و سپاس به او نگریست و ترنت با ناباوری خیره ماند.

اما کاپلز دستش را بالا آورد و ادامه داد:

«با این حال، یک سؤال هست که دوست دارم بپرسم.»

مارلو سر فرود آورد و خاموش ماند.

کاپلز گفت:

«فرض کنیم شخص دیگری به ارتکاب این جنایت متهم می‌شد و به دادگاه کشیده می‌شد. آن وقت تو

چه می‌کردی؟»

مارلو پاسخ داد:

«به گمانم وظیفه‌ام کاملاً روشن بود. داستان واقعی را در اختیار وکلای مدافع می‌گذاشتم و خودم را به

تصمیم آنان می‌سپردم.»

ترنت بلند خندید. حالا که همه چیز تمام شده بود، شور و نشاطش دیگر به سختی مهار می‌شد.

گفت:

«می‌توانم قیافه‌ی وکلا را تصور کنم! البته واقعیت این است که هیچ وقت هیچ کس دیگری در معرض

اتهام نبود. حتی ذره‌ای مدرک علیه شخص دیگری وجود نداشت. امروز صبح به اداره‌ی اسکاتلندیارد

رفتم و مورچ را دیدم. می‌گفت حالا با نظر بانر موافق شده و معتقد است ماجرا کار یکی از گروه‌های

تبهکار آمریکایی، همان باندهای موسوم به بلک‌هند، بوده که از روی انتقام دست به این کار زده‌اند.

پس این هم پایان پرونده‌ی مندرسن. به جان موسی مقدس و رنج کشیده، آدم وقتی خیال می‌کند

فوق‌العاده زرننگ است، چه احمقی از آب درمی‌آید!»

او پاکت بزرگ و قطور را از روی میز برداشت و در دل آتش انداخت.

«بفرما، رفیق پیر! نبودنت هم خللی در گردش دنیا ایجاد نمی‌کند.»

بعد رو به دیگران کرد و گفت:

«اما حالا دیگر دیر شده؛ نزدیک ساعت هفت است و من و کاپلز ساعت هفت و نیم قرار داریم. باید

برویم. آقای مارلو، خداحافظ.»

سپس در چشمان او نگریست و گفت:

«من کسی هستم که با تمام توان کوشید طناب دار را به گردن تو بیندازد. با توجه به آنچه گذشت، نمی‌دانم مرا بابت این کار سرزنش خواهی کرد یا نه. حاضری با من دست بدهی؟»

وبسایت هر روز یک کتاب

# فصل شانزدهم

## آخرین تیر ترکش

وقتی آن دو از دروازه‌ی بزرگ ساختمان آپارتمان‌ها بیرون آمدند، آقای کاپلز پرسید:  
«این چه حرفی بود که درباره‌ی قرار ساعت هفت‌ونیم زدی؟ مگر ما چنین قراری داریم؟»  
ترنت پاسخ داد:

«البته که داریم. امشب مهمان شام من هستی. فقط یک چیز می‌تواند چنین مناسبتی را جشن بگیرد، و آن هم شامی است که خرجش را من بدهم. نه، نه! اول من دعوتت کردم. من به ژرف‌ترین لایه‌های پرونده‌ای رسیده‌ام که باید بی‌همتا باشد؛ پرونده‌ای که بیش از یک سال حتی ذهن مرا هم به خود مشغول کرده بود. اگر این دلیل خوبی برای مهمان کردن یک شام نیست، پس دیگر نمی‌دانم چه دلیلی هست. کاپلز، امشب به باشگاه من نمی‌رویم. امشب جشن است، و دیده شدن در یک باشگاه لندنی با قیافه‌ای سرشار از شادی، برای نابود کردن حیثیت هر مردی کافی است. تازه، شام آنجا همیشه همان شام همیشگی است؛ یا دست کم همیشه طوری آن را می‌پزند که مزه‌اش یکی باشد، خدا می‌داند چگونه! شام جاودانه‌ی باشگاه من میلیون‌ها عضو مثل مرا به ستوه آورده و باز هم خواهد آورد؛ اما امشب، بگذار سفره‌ی آن برای ما بیهوده گسترده شود. جایی نمی‌رویم که بزرگان و اعیان تالارش را پر کرده باشند. می‌رویم شپرد.»

کاپلز با همان آرامش همیشگی، در حالی که در خیابان ویکتوریا قدم می‌زدند، پرسید:  
«شپرد دیگر کیست؟»

ترنت با سبکی غیرعادی گام برمی‌داشت، و یکی از مأموران پلیس که چهره‌ی او را دید، با اغماض لبخندی زد؛ زیرا آن همه شادی را تنها می‌توانست به مستی نسبت دهد.

ترنت با لحنی آمیخته به اغراق گفت:

«شپرد کیست؟ اگر از من نرنجی، کاپلز، این سؤال نمونه‌ی کامل همان روحیه‌ی پرسشگری بی‌هدف این روزگار آشفته است. من پیشنهاد می‌کنم برویم در شپرد شام بخوریم، و تو فوراً دست‌به‌سینه می‌ایستی و با غروری روشنفکرانه اصرار می‌کنی که تا نفهمی شپرد کیست، قدم به آستانه‌ی رستوران‌ش نمی‌گذاری! من حاضر نیستم این عیب ذهن مدرن را تشویق کنم. شپرد جایی است که در آن می‌شود

شام خوبی خورد. من خودِ شپرد را نمی‌شناسم. اصلاً هیچ وقت به ذهنم نرسیده که چنین شخصی وجود خارجی داشته باشد. احتمالاً موجودی افسانه‌ای با ریشه‌های توتمی است! تنها چیزی که می‌دانم این است که در شپرد می‌توان یک ران بره‌ی بریان خورد که باعث شده بسیاری از آمریکایی‌هایی که به لندن آمده‌اند، روز تولد کریستف کلمب را نفرین کنند... تا کسی!»

تا کسی ای نرم و بی‌صدا کنار جدول ایستاد و راننده با تکان باشکوهی از سر، مقصد را پذیرفت.

ترنت، در حالی که با شتاب سیگاری روشن می‌کرد، ادامه داد:

«دلیل دیگرم برای پیشنهاد شپرد این است که قرار است با شگفت‌انگیزترین زن دنیا ازدواج کنم.

امیدوارم ارتباط منطقی این دو موضوع کاملاً روشن باشد.»

کاپلز با شادمانی فریاد زد:

«می‌خواهی با میبل ازدواج کنی؟ دوست عزیزم، چه خبر فوق‌العاده‌ای! دستت را بده، ترنت؛ این واقعاً

باشکوه است! از صمیم قلب به هر دوی شما تبریک می‌گویم. و اگر اجازه بدهی چیزی هم بگویم —

نمی‌خواهم شور و شعف طبیعی‌ات را قطع کنم؛ یادم هست سال‌ها پیش خودم هم در چنین موقعیتی

دقیقاً همین حال را داشتم — اما بگذار بگویم که چه اندازه آرزو داشتم چنین روزی را بینم. میبل رنج

فراوانی کشیده است، اما بی‌تردید از آن زنانی است که گویی برای تحقق بزرگ‌ترین هدف بشریت

آفریده شده‌اند؛ اینکه بهترین تأثیر را در زندگی یک مرد شایسته بگذارند. البته من از احساس او نسبت

به تو خبر نداشتم. اما احساس تو را مدت‌ها بود که می‌دانستم.»

کاپلز با برق شیطنت‌آمیزی در چشم‌هایش ادامه داد؛ برقی که از موجودی به آن دنیا دیده‌تر هم بعید

نبود:

«همان شبی که هر دوی شما مهمان شام خانگی من بودید، از همان لحظه فهمیدم. تو ظاهراً داشتی به

حرف‌های پروفیسور پپ‌مولر گوش می‌دادی، اما تمام مدت نگاهت به میبل بود. ما پیرترها هنوز هم

گاهی حواسمان جمع است، پسر.»

ترنت با حالتی که اندکی دلخور به نظر می‌رسید، گفت:

«میبل می‌گوید حتی پیش از آن هم فهمیده بوده! و من خیال می‌کردم نقش مردی را بازی می‌کنم که

اصلاً عاشق او نیست. خب، هیچ وقت در پنهان کردن احساساتم مهارتی نداشتم. بعید نیست حتی پیرمرد

پپ مولر هم از پشت آن عینک‌های عدسی کلفتش چیزی دستگیرش شده باشد. اما اگر تا وقتی خواستگار خاموش بودم، کمی دیوانه رفتار می‌کردم، حالا از این هم بدتر خواهم شد.»  
بعد با همان سرزندگی ادامه داد:

«اما بابت تبریکت هزار بار ممنونم، چون می‌دانم از ته دل می‌گویی. تو از آن آدم‌های ناراحت‌کننده‌ای هستی که اگر فکر کنی کسی دارد اشتباه بزرگی می‌کند، صورتت را سه متر دراز می‌کنی و حقیقت را بی‌پرده می‌گویی. راستی، امشب دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم؛ مجبورم همین‌طور پرت‌وپلا بگویم. باید تحملم کنی. شاید اگر برایت آواز بخوانم، راحت‌تر باشد؛ یکی از همان ترانه‌های محبوب قدیمی‌ات. اسمش چه بود؟ همین نبود؟»

او هم‌زمان با اجرای ماهرانه‌ی چند قدم رقص محلی روی کف تاکسی، این بند را خواند:  
«یک سیاه‌پوست پیر بود با یک پای چوبی،

نه توتونی داشت، نه می‌توانست از کسی توتون بگیرد.

اما یک سیاه‌پوست پیر دیگر، زرنک مثل روباه،

همیشه توتون داشت، توی قوطی کهنه‌ی توتونش.»

سپس با شور و شوق گفت:

«و حالا نوبت ترجیع‌بند است!

آری، همیشه توتون داشت، توی همان قوطی کهنه‌ی توتونش.»

«اما تو که نمی‌خوانی! فکر می‌کردم صدایت آسمان را به لرزه درآورد.»

آقای کاپلز با اعتراض گفت:

«من تا حالا در عمرم این ترانه را نخوانده‌ام. اصلاً برای اولین بار است که آن را می‌شنوم.»

ترنت با تردید پرسید:

«مطمئنی؟ خب، ظاهراً باید حرفت را باور کنم. به هر حال، ترانه‌ی زیبایی است؛ اگر همه‌ی پرندگان

خوش‌خوان دنیا هم با هم بخوانند، به پایش نمی‌رسند. نمی‌دانم چرا، ولی در این لحظه هیچ چیز به

اندازه‌ی این ترانه احساسات مرا بیان نمی‌کند؛ بی‌اختیار بر لبم جاری می‌شود. آخر مگر نگفته‌اند: «از

فراوانی دل، زبان سخن می‌گوید»؛ همان‌طور که اسقف بٹ و ولز وقتی به یکی از سخنرانی‌های آقای

بالفور گوش می‌داد، گفته بود.»

کاپلز پرسید:

«کی چنین چیزی گفته بود؟»

ترنت پاسخ داد:

«موقعی که لایحه‌ی بداقبالِ اعلامِ اجباری بیماری‌های طیور مطرح شد؛ همان لایحه‌ای که حتماً یادت هست.»

ناگهان حرفش را برید:

«اوه! رسیدیم.»

تا کسی از یک خیابان فرعی پایین رفت، از پیچ گذشت و وارد خیابانی عریض و پررفت و آمد شد و همان جا ایستاد.

ترنت هنگام پرداخت کرایه گفت:

«بفرمایید. اینجا همان خانه‌ای است که آرزوها در آن برآورده می‌شوند؛ همان آلاچیق گل سرخ‌ها. می‌بینم سه دلال شرط‌بندی سر میز محبوب من نشسته‌اند و دارند گوشت خوک می‌خورند. پس آن میزِ گوشه‌ی مقابل را انتخاب می‌کنیم.»

او مدتی با پیشخدمت با جدیت مشورت کرد، در حالی که آقای کاپلز با حالتی آرام و اندیشناک کنار شومینه‌ی بزرگ ایستاده بود و خود را گرم می‌کرد.

وقتی هر دو نشستند، ترنت گفت:

«شراب اینجا، تا آنجا که می‌دانم، تقریباً مطمئناً از انگور تهیه شده است! چه بنوشیم؟»

کاپلز از عالم تفکر بیرون آمد و گفت:

«فکر می‌کنم شیر با آب گازدار بخورم.»

ترنت با وحشت زمزمه کرد:

«آهسته‌تر! اگر سرپیشخدمت بشنود، ممکن است از شدت شوک سکته کند! شیر با آب گازدار؟ کاپلز، شاید خیال کنی بدنت خیلی مقاوم است؛ من هم نمی‌گویم نیست، اما هشدار می‌دهم که همین عادتِ مخلوط کردن نوشیدنی‌ها، مردان نیرومندتری از تو را هم به کشتن داده است! تا دیر نشده عاقل باش. جام را از شراب ساموسی لبریز کن و نوشابه را برای سپاه ترک‌ها بگذار. آه، غذا هم رسید.»

او سفارش دیگری به پیشخدمت داد. پیشخدمت ظرف‌ها را روی میز چید و با شتاب دور شد. پیداست که ترنت مشتری معتبری بود.

ترنت ادامه داد:

«شرابی سفارش داده‌ام که می‌شناسمش و امیدوارم امتحانش کنی. اگر نذر کرده‌ای، به حرمت همه‌ی قدیسان پرهیزکار آب بنوش؛ آب هم همین کنار دستت هست. اما خواهش می‌کنم برای جلب توجه، شیر با آب گازدار سفارش نده.»

کاپلز، در حالی که با رضایت به ران بره‌اش نگاه می‌کرد، گفت:

«من هیچ وقت عهدی برای پرهیز از شراب نبسته‌ام. فقط از شراب خوشم نمی‌آید. یک بار بطری‌ای خریدم تا بینم مزه‌اش چگونه است؛ حالم را بد کرد. البته شاید شراب بدی بوده باشد. امشب چون مهمان تو هستم، از شرابت می‌چشم. و باور کن، ترنت عزیز، دلم می‌خواهد برای نشان دادن خوشحالی‌ام از این مناسبت، کاری متفاوت انجام بدهم. سال‌هاست تا این اندازه خوشحال نشده بودم. اینکه معمای مندرسن سرانجام حل شده، بی‌گناه تبرئه شده، و خوشبختی تو و میبل هم به ثمر نشست، همه یک‌باره نصیب شده است. به سلامتی تو می‌نوشم، دوست عزیزم.»

و آقای کاپلز جرعه‌ای بسیار کوچک از شراب نوشید.

ترنت که به‌راستی تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت:

«روح بزرگی داری. ظاهر آرامت عظمت روح را پنهان کرده است. اگر می‌دیدم فیلی رهبری ارکستر اپرا را بر عهده گرفته، کمتر تعجب می‌کردم تا اینکه تو را بینم به سلامتی من شراب می‌نوشی. کاپلز عزیز! خدا کند همیشه آن نوک منقارت همین رنگ لطیف گل سرخ را حفظ کند...»

ناگهان، وقتی دید کاپلز با نوشیدن جرعه‌ی دوم آثار ناراحتی را در چهره‌اش پنهان می‌کند، حرفش را برید:

«نه، لعنت به این کار! حق ندارم در سلیقه‌ی تو دخالت کنم. معذرت می‌خواهم. هرچه دوست داری همان را بنوش؛ حتی اگر باعث شود سرپیشخدمت از شدت غرورش جان بدهد.»

وقتی پیشخدمت نوشیدنی زاهدانه‌ی کاپلز - شیر و آب گازدار - را آورد و رفت، ترنت با معنی خاصی به آن سوی میز نگاه کرد و گفت:

«در این مهمه‌ی گفت‌وگوها، می‌توانیم همان‌قدر آزادانه حرف بزنیم که اگر وسط تپه‌ای خلوت بودیم. پیشخدمت هم سرگرم نجوا کردن حرف‌های عاشقانه در گوش دختر جوان صندوق‌دار است. ما کاملاً تنها هستیم. نظرت درباره‌ی گفت‌وگوی امروز بعدازظهر چیست؟»  
و با اشتهایی فراوان مشغول غذا خوردن شد.

کاپلز، بی‌آنکه از بریدن ران بره‌اش به قطعه‌های بسیار کوچک دست بکشد، گفت:  
«به نظر من، عجیب‌ترین جنبه‌ی آن دیدار، طنز نهفته در موقعیت بود. هر دوی ما راز آن نفرت جنون‌آمیزی را که مارلو برایش هیچ توضیحی پیدا نمی‌کرد، می‌دانستیم. ما از وسواس حسادت مندرسن خبر داشتیم؛ و البته، کاملاً درست بود که این موضوع را پنهان نگه داشتیم، دست کم به خاطر احساسات میل. مارلو هرگز نخواهد فهمید که آن مرد دقیقاً به چه چیزی نسبت به او بدگمان شده بود. واقعاً عجیب است! گمان می‌کنم تقریباً همه‌ی ما بی‌آنکه بدانیم، در میان شبکه‌ای از برداشت‌ها و قضاوت‌هایی زندگی می‌کنیم که دیگران درباره‌ی ما دارند؛ برداشت‌هایی که اغلب هم کاملاً نادرست‌اند. یادم می‌آید چند سال پیش، اتفاقی فهمیدم عده‌ای از آشنایانم باور کرده‌اند که مخفیانه به کلیسای کاتولیک روم پیوسته‌ام! این شایعه‌ی مضحک فقط از آنجا سرچشمه گرفته بود که من در یکی از گفتگوها از طرح یک روز پرهیز هفتگی از خوردن گوشت حمایت کرده بودم؛ و همین، در نظر بسیاری، مدرکی قاطع به شمار می‌رفت. احتمالاً سوءظن مندرسن نسبت به منشی‌اش بر پایه‌ای حتی سست‌تر از این شکل گرفته بود. اگر درست یادم باشد، این آقای بانر بود که به تو گفت حسادت بدبینانه‌ی مندرسن ریشه‌دار و ظاهراً موروثی بوده است.»

کمی مکث کرد و ادامه داد:

«اما درباره‌ی روایت مارلو، به نظر من کاملاً صادقانه بود و اگر بپذیریم – و به گمانم چاره‌ای جز پذیرفتنش نداریم – که مندرسن کم‌ویش دچار اختلال روانی بوده، در خطوط اصلی خود چندان هم خارق‌العاده نیست.»

ترنت با صدای بلند خندید.

گفت:

«اعتراف می‌کنم که از نظر من، این ماجرا اندکی غیرعادی‌تر از آن بود که تو می‌گویی.»

کاپلز پاسخ داد:

«تنها در جزئیاتش. در اصل ماجرا چه چیز غیرعادی وجود دارد؟ مردی دیوانه گرفتار سوءظنی جنون‌آمیز می‌شود؛ نقشه‌ای هوشمندانه برای نابودی کسی که دشمن خود می‌پندارد می‌چیند؛ و این نقشه در نهایت به نابودی خودش هم می‌انجامد. اگر قضیه را این‌گونه خلاصه کنیم، کدام کسی که اندک آشنایی با رفتار بیماران روانی داشته باشد، آن را شگفت‌انگیز می‌داند؟

حالا به رفتار مارلو نگاه کن. خود را در موقعیتی هولناک می‌بیند؛ موقعیتی که با وجود بی‌گناهی، گفتن حقیقت هم نجاتش نمی‌دهد. آیا چنین وضعیتی بی‌سابقه است؟ او با یک فریب‌جسورانه و هوشمندانه جان خود را نجات می‌دهد. به نظر من، چنین چیزی می‌تواند هر روز اتفاق بیفتد، و احتمالاً هم می‌افتد.» و سپس با اشتها به جان آن ران بره‌ای افتاد که دیگر از بس ریز شده بود، به‌سختی می‌شد تشخیص داد روزی ران بره بوده است.

«دوست دارم بدانم»، ترنت پس از مکثی که صرف خوردن غذا شد گفت، «آیا اصلاً چیزی روی این کره‌ی خاکی اتفاق افتاده که شما نتوانید با چنین استدلالی آن را کاملاً عادی و پیش‌پاافتاده جلوه دهید؟» لبخندی ملایم بر چهره‌ی آقای کاپلز نشست.

«گمان نکنید صرفاً برای تناقض‌گویی حرف می‌زنم»، گفت. «شاید اگر نمونه‌هایی از چیزهایی را بگویم که به نظر من واقعاً شگفت‌انگیزند، منظورم روشن‌تر شود. بگذارید ببینم... بله، مثلاً چرخه‌ی زندگی کرم کبدی، که شناخت آن را مدیون پژوهش‌های پولاتون هستیم، از نظر من حقیقتاً پدیده‌ای شگفت‌انگیز است.»

ترنت گفت: «در این مورد نمی‌توانم با شما بحث کنم. شاید علم با مهربانی بر تولد فروتنانه‌ی آن کرم لبخند زده باشد، اما من حتی اسمش را هم نشنیده بودم.»

آقای کاپلز با تأمل گفت: «شاید موضوع چندان اشتهابرانگیزی نباشد و بهتر است دنبالش را نگیریم. منظورم فقط این است، دوست عزیزم ترنت، که اگر چشمان را باز کنیم، خواهیم دید در اطرافمان دائماً اتفاق‌های واقعاً حیرت‌انگیزی در جریان است؛ و انصاف نیست که فقط رویدادهایی را شگفت‌انگیز بدانیم که انبوهی از جزئیات هیجان‌انگیز دورشان را گرفته است.»

ترنت با دسته‌ی چاقویش چند بار محکم روی میز کوبید و سخنان او را با شور و شوق تشویق کرد. آقای کاپلز نیز، پس از پایان حرفش، جرعه‌ای از شیر و آب‌گازدار نوشید.

ترنت گفت: «سال‌ها بود چنین پر حرارت حرف زدنتان را نشنیده بودم. گمان می‌کنم شما هم تقریباً به اندازه‌ی من از حال عادی خودتان خارج شده‌اید. این همان بی‌قراری‌ای است که آدم‌ها اشتباهاً اسمش را شادی می‌گذارند. اما با همه‌ی لذتی که از شنیدن حرف‌هایتان می‌برم، حاضر نیستم ماجرای مندرسن را یک حادثه‌ی معمولی بدانم. هر چه می‌خواهید بگویید، اما فکر جا زدن خودش به جای مندرسن در آن شرایط، فوق‌العاده مبتکرانه بود.»

آقای کاپلز پاسخ داد: «مبتکرانه؟ بی‌شک. فوق‌العاده مبتکرانه؟ نه. در همان شرایط — که خودتان هم به آن اشاره کردید — اصلاً عجیب نبود که چنین فکری به ذهن یک آدم باهوش برسد. این فکر تقریباً روی سطح ماجرا قرار داشت. مارلو در تقلید صدای مندرسن شهرت داشت؛ استعداد بازیگری داشت؛ ذهنش مثل یک شطرنج‌باز کار می‌کرد؛ و تمام زیر و بم آن خانه و شیوه‌ی اداره شدنش را به خوبی می‌شناخت. قبول دارم که نقشه را با درخشانی اجرا کرد، اما همه چیز هم به سودش بود. با این حال، از نظر نبوغ، اصل ایده را هم تراز با مثلاً اندیشه‌ی استفاده از نیروی پس‌زنی یک سلاح گرم برای به کار انداختن سازوکار بیرون انداختن پوکه و پر کردن دوباره‌ی آن نمی‌دانم. البته، همان‌طور که از ابتدا هم گفتم، در جزئیات این پرونده ویژگی‌های غیر معمول فراوانی وجود داشت. ماجرا به درجه‌ی بالایی از پیچیدگی رسیده بود.»

ترنت با طعنه‌ای آشکار پرسید: «واقعاً این‌طور به نظرتان رسید؟»

آقای کاپلز، بی‌آنکه از طعنه‌ی او متأثر شود، ادامه داد:

«ماجرای پیچیده شد، چون پس از آنکه سوءظن مارلو برانگیخته شد، ذهن زیرک دیگری وارد میدان شد تا نقشه‌های ذهن زیرک اول را بر هم بزند. چنین دوئل‌هایی در تجارت و سیاست زیاد پیش می‌آید، اما گمان می‌کنم در دنیای جنایت کمتر اتفاق می‌افتد.»

ترنت گفت: «به گمان من، تقریباً هیچ‌وقت. دلیلش هم این است که حتی باهوش‌ترین جنایتکارها هم معمولاً از آن ظرافت راهبردی لازم برخوردار نیستند. هر وقت هم چنین ظرافتی داشته باشند، دستگیر نمی‌شوند، چون اگر بخواهیم انصاف بدهیم، پلیس‌های باهوش معمولاً از یک جنایتکار باهوش هم کمتر اهل تفکر راهبردی‌اند. این نوع نبوغ، به هر حال، در میان مجرمان بسیار نادر است. مثلاً به پرونده‌ی کریپین نگاه کنید. او در حد خودش جنایتکار بسیار باهوشی بود. مسئله‌ی اصلی هر قتل پنهانی، یعنی از بین بردن جسد، را با مهارتی چشمگیر حل کرد. اما تا چه اندازه آینده را می‌دید؟ جنایتکار و پلیس هر

دو ممکن است در تاکتیک سریع و جسور باشند، اما هیچ کدام معمولاً از عهده‌ی چیزی پیچیده‌تر از یک نقشه‌ی ساده بر نمی‌آیند. در هر عرصه‌ای از زندگی هم این استعداد، در نهایت، بسیار کمیاب است.»

آقای کاپلز، که به نظر می‌رسید فعلاً از بحث‌های انتزاعی خسته شده است، گفت:

«با این حال، چیزی که امروز فهمیدیم، فکری نگران‌کننده در ذهنم باقی گذاشت. اگر مارلو به چیزی مشکوک نشده بود و مستقیم در دام می‌افتاد، تقریباً بی‌شک اعدام می‌شد. حالا فکر می‌کنم چند بار ممکن است نقشه‌ی انداختن جرم قتل به گردن یک بی‌گناه، در طول تاریخ، با موفقیت اجرا شده باشد؟ به گمانم موارد فراوانی بوده که متهم، تنها بر اساس شواهد غیرمستقیم محکوم شده، در حالی که تا آخرین لحظه بر بی‌گناهی خود پافشاری کرده است. از این پس، دیگر هرگز نمی‌توانم حکم اعدامی را که فقط بر پایه‌ی چنین شواهدی صادر شده باشد، تأیید کنم.»

ترنت گفت: «من هم هیچ‌وقت چنین احکامی را تأیید نکرده‌ام. از نظر من، اعدام در چنین پرونده‌هایی برخلاف همان اصل روشن و عاقلانه‌ای است که می‌گوید: «هیچ‌وقت نمی‌توان مطمئن بود.» با آن حقوقدان آمریکایی موافقم که می‌گفت حتی اگر تمام پوزه‌ی یک سگ زرد به مربا آغشته باشد، باز هم نباید او را فقط بر اساس شواهد غیرمستقیم به جرم دزدیدن مربا دار زد.

اما اینکه آدم‌های بدخواه بخواهند جرمشان را به گردن بی‌گناهی بیندازند، اتفاقی کاملاً رایج است. مثلاً این کار از ویژگی‌های آشکار همه‌ی حکومت‌هایی است که بر پایه‌ی زور اداره می‌شوند؛ چه در ایرلند، چه روسیه، چه هند و چه کره. اگر پلیس نتواند کسی را که خطرناک می‌داند از راه قانونی دستگیر کند، از راه‌های غیرقانونی وارد می‌شود.

با این حال، در مجموعه‌ی محاکمات تاریخی پرونده‌ای هست که از این جهت شباهت شگفت‌انگیزی به ماجرای مندرسن دارد؛ زیرا نه تنها در آن تلاش شد قتل به گردن افراد بی‌گناه انداخته شود، بلکه طراح نقشه عملاً همان کاری را کرد که مندرسن انجام داد: جان خودش را فدا کرد تا دیگران اعدام شوند. احتمالاً درباره‌ی پرونده‌ی کمپدن چیزی شنیده‌اید.»

آقای کاپلز اعتراف کرد که چیزی درباره‌ی آن نمی‌داند و تکه‌ی دیگری از سیب‌زمینی برداشت.

ترنت گفت: «جان میسفیلد نمایشنامه‌ی فوق‌العاده‌ای بر اساس این ماجرا نوشته است. اگر روزی دوباره در لندن روی صحنه رفت، حتماً بروید و ببینیدش؛ البته اگر از وحشت به خود لرزیدن بدتان نمی‌آید.

بارها دیده‌ام زن‌ها در تئاتر برای صحنه‌های احساساتی و آبکی اشک می‌ریزند. اما به خدا، اگر آن نمایش را با اجرای خوب ببینند، باید برایشان شیشه‌های نمک بوی فراوان آماده کرد! خلاصه، ماجرا این بود که جان پری مادر و برادرش را متهم کرد که مردی را کشته‌اند و سوگند خورد که خودش هم در قتل به آن‌ها کمک کرده است. داستانی با جزئیات فراوان تعریف کرد و تقریباً برای هر پرسشی پاسخی آماده داشت، جز یک نکته‌ی عجیب: هیچ اثری از جسد پیدا نمی‌شد. اما قاضی — که احتمالاً آن روز مست بود، چون ماجرا مربوط به دوران بازگشت سلطنت بود — به این مسئله اهمیتی نداد. مادر و برادرش اتهام را انکار کردند، اما هر سه نفر، تنها بر پایه‌ی شهادت جان، مجرم شناخته شدند و به دار آویخته شدند.

دو سال بعد، همان مردی که به جرم قتلش اعدام شده بودند، دوباره به کمپدن بازگشت. دزدان دریایی او را ربوده و به دریا برده بودند و همین ناپدید شدن، ایده‌ی این نقشه را به جان پری داده بود. نکته‌ی مهم اینجاست که جان، با متهم کردن خودش نیز — کاری که عملاً به معنای خودکشی بود — باعث شد همه به راستگویی‌اش ایمان بیاورند. برای همه بدیهی بود که هیچ آدمی حاضر نمی‌شود خودش را به کشتن بدهد تا دیگری اعدام شود.

و دقیقاً همین پاسخی بود که اگر مارلو حقیقت را می‌گفت، دادستان به هیئت منصفه می‌داد. از هر یک میلیون عضو هیئت منصفه، شاید حتی یک نفر هم حاضر نمی‌شد نقشه‌ی مندرس را باور کند.»

آقای کاپلز چند لحظه در سکوت به فکر فرو رفت.

«من با آن بخش از تاریخ که شما به آن اشاره کردید آشنایی ندارم،» سرانجام گفت، «در واقع، اصلاً چیزی درباره‌اش نمی‌دانم. اما این ماجرا خاطراتی از کودکی خودم را به یاد می‌آورد. از حرف‌هایی که میبیل برای شما نقل کرده، ما اکنون آنچه را می‌توان حقیقت درونی این ماجرا نامید می‌دانیم؛ همان ژرفای جنون‌آمیز حسادت و نفرتی که مندرس در دل پنهان کرده بود. حالا می‌توانیم بفهمیم که او قادر به طراحی چنین نقشه‌ای بوده است. اما معمولاً دستگاه عدالت دقیقاً در رسیدن به همین حقیقت درونی شکست می‌خورد. گاهی، مانند مورد مندرس، این حقیقت عامدانه پنهان می‌شود. گاهی هم، به گمان من، دلیلش این است که آدم‌های ساده اساساً نمی‌توانند آن را بیان کنند و هیچ کس دیگری هم

موفق به کشفش نمی‌شود. زمانی که نوجوانی در ادینبرو بودم، سراسر اسکاتلند بر سر پرونده‌ی قتل سندیفورد پلیس از خود بی‌خود شده بود.»

ترنت سر تکان داد.

«پرونده‌ی خانم مک‌لاکلن. او واقعاً بی‌گناه بود.»

آقای کاپلز گفت: «پدر و مادرم همین عقیده را داشتند. خود من هم، وقتی آن قدر بزرگ شدم که بتوانم آن داستان فوق‌العاده کثیف و غم‌انگیز را بخوانم و درکش کنم، به همین نتیجه رسیدم. اما راز آن ماجرا چنان تیره و پیچیده بود و تلاش برای رسیدن به حقیقتی که پشت دروغ‌های همه‌ی افراد درگیر پنهان شده بود چنان نومیدکننده از آب درآمد که عده‌ی دیگری نیز به همان اندازه مطمئن بودند که پیرمرد، جیمز فلمینگ، بی‌گناه است. تمام اسکاتلند به دو دسته تقسیم شده بود. موضوع به مجلس کشیده شد. مطبوعات هم به دو اردوگاه تقسیم شدند و با خشمی به جان هم افتادند که من هرگز نظیرش را ندیده‌ام. با این حال، مگر روشن نیست؟ چون می‌بینم شما درباره‌ی آن پرونده مطالعه کرده‌اید. اگر حقیقت درونی شخصیت آن پیرمرد آشکار می‌شد، دیگر جای چندانی برای تردید باقی نمی‌ماند. اگر آنچه بعضی‌ها درباره‌ی خلق و خویش حدس می‌زدند درست بود، او کاملاً توانایی آن را داشت که جسی مک‌فرسون را بکشد و سپس تقصیر را گردن آن موجود بیچاره و کم‌عقل بیندازد که تا آستانه‌ی اعدام پیش رفت.»

ترنت گفت: «حتی پیرمردی به ظاهر معمولی و کودن مثل فلمینگ هم می‌تواند برای تمام نوع بشر، و بیش از همه برای یک دادگاه، رازی دست‌نیافتنی باشد. وقتی پرونده‌ای نیازمند ظرافت درک و تشخیص باشد، قانون چندان درخشان عمل نمی‌کند. در مورد آدم‌هایی مثل فلمینگ به سادگی به بیراهه می‌رود. اما کسانی که شخصیت‌های پیچیده‌ای دارند و پایشان به دادگاه باز می‌شود، چه محکوم شوند و چه تبرئه، لابد احساس می‌کنند وسط جنگلی از میمون‌ها گرفتار شده‌اند. البته شاید گاهی لازم باشد دماغ این جور آدم‌ها را به واقعیت بمالند. اما اگر مارلو در برابر دوازده واقعیت‌گرای سرخ‌چهره‌ی هیئت منصفه قرار می‌گرفت، چه بلایی سرش می‌آمد؟ همان‌طور که خودش گفت، داستانش از نداشتن هیچ دفاعی هم بدتر بود. حتی یک تکه مدرک هم برای تأیید حرف‌هایش وجود نداشت. نمی‌توانید تصور کنید دادستان چگونه آن را تکه‌تکه می‌کرد؟ نمی‌توانید قاضی را ببینید که در جمع‌بندی پرونده به سادگی از کنار آن می‌گذرد؟ و هیئت منصفه—حتماً خودتان هم عضو هیئت منصفه بوده‌اید—که در اتاق

مشورت، از سستی این دروغ به خشم آمده‌اند و به هم می‌گویند این روشن‌ترین پرونده‌ای است که تا به حال دیده‌اند و اگر متهم درست لحظه‌ی آخر دستپاچه نشده بود و طبق نقشه با اموال سرقتی فرار کرده بود، بیشتر برایش احترام قائل می‌شدند. خودتان را جای یکی از همان اعضای هیئت منصفه بگذارید، بدون آنکه مارلو را بشناسید، و ببینید با دیدن آن سابقه‌ای که پیش رویتان باز شده، از خشم به خود می‌لرزید: طمع، قتل، سرقت، ترس ناگهانی، دروغ‌گویی و قیحانه، بی‌شرمانه و نومیدانه! آخر مگر نه اینکه من و شما هم تا وقتی...»

«ببخشید! ببخشید!» آقای کاپلز حرفش را برید و کارد و چنگالش را کنار گذاشت. «من آن شب که همه‌ی ماجرا را با هم مرور می‌کردیم، بسیار مراقب بودم که هیچ حرفی نزنم که چنین باوری را برساند. من از همان ابتدا یقین داشتم که او بی‌گناه است.»

ترنت با تعجب گفت: «همین چند دقیقه پیش هم در خانه‌ی مارلو چیزی شبیه همین گفتید. با خودم فکر کردم منظورتان چیست. یقین داشتید بی‌گناه است؟ چطور ممکن است چنین یقینی داشته باشید؟ شما معمولاً در به کار بردن واژه‌ها خیلی دقیق‌تر از این هستید، کاپلز.»

آقای کاپلز با قاطعیت گفت: «گفتم یقین داشتم.»

ترنت شانه بالا انداخت.

«اگر واقعاً بعد از خواندن دست‌نوشته‌ی من و آن همه بحثی که درباره‌ی پرونده کردیم، باز هم یقین داشتید، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که لابد به کلی اعتماد خود را به نیروی عقل انسانی از دست داده‌اید؛ نگرشی که هم با مسیحیت سازگار نیست، هم آشکارا بی‌معناست، و اگر برداشت من از اثبات‌گرایی درست باشد، حتی با آن مکتب هم سازگار نیست. آخر مرد حسابی...»

آقای کاپلز بار دیگر حرفش را برید و دستانش را روی بشقاب در هم قفل کرد.

«اجازه بدهید یک کلمه بگویم. مطمئن باشید من به هیچ‌وجه عقل را کنار نگذاشته‌ام. من یقین داشتم که او بی‌گناه است، و از همان ابتدا هم این یقین را داشتم، چون چیزی را می‌دانستم که از همان روز اول می‌دانستم. همین چند دقیقه پیش از من خواستید خودم را جای یکی از اعضای هیئت منصفه‌ی دادگاه مارلو بگذارم. اما چنین تصویری فایده‌ای ندارد، چون می‌دانم که من در آن دادگاه نقش دیگری می‌داشتم. من در جایگاه شاهد می‌ایستادم و به نفع دفاع شهادت می‌دادم. شما همین الان گفتید: «اگر

حتی یک مدرک هم برای تأیید حرف‌هایش وجود داشت...» خب، وجود دارد؛ و آن، شهادت من است. و...» با آرامش افزود، «آن شهادت، قاطع است.»

سپس دوباره کارد و چنگالش را برداشت و با خیالی آسوده به خوردن شامش ادامه داد. در تمام مدتی که آقای کاپلز با حوصله مقدمه‌ی این سخنان را می‌چید، رنگ از چهره‌ی ترنت پریده و همچون مرمر سفید شده بود. اما با شنیدن آخرین جمله، خون دوباره به صورتش دوید و با خنده‌ای عصبی مشت بر میز کوبید.

«محال است!» با صدای بلند گفت. «حتماً چیزی را اشتباه به خاطر آورده‌اید، یا بعد از یکی از همان افراط‌هایتان در نوشیدن شیر و آب‌گازدار خوابی دیده‌اید. نمی‌خواهید بگویید تمام مدتی که من آن پایین روی پرونده کار می‌کردم، شما می‌دانستید مارلو بی‌گناه است.»

آقای کاپلز، که مشغول خوردن آخرین لقمه‌اش بود، با نشاط سر تکان داد. غذا را تمام کرد، سیبل کم‌پشتش را پاک کرد و سپس روی میز خم شد.

«موضوع خیلی ساده است،» گفت. «من خودم به مندرسن شلیک کردم.»

ترنت فقط صدای آقای کاپلز را شنید که می‌گفت:

«می‌ترسم شما را شوکه کرده باشم.»

ترنت با تلاشی شبیه غواصی که از اعماق آب به سوی سطح می‌جهد، خود را از بهت بیرون کشید. با حرکتی خشک و مکانیکی لیوانش را برداشت، اما نیمی از شراب روی رومیزی ریخت و او بی‌آنکه جرعه‌ای بنوشد، با دقت لیوان را دوباره سر جایش گذاشت. نفس عمیقی کشید که به خنده‌ای کاملاً بی‌روح و بی‌نشاط بدل شد.

«ادامه بدهید.»

آقای کاپلز آغاز کرد:

«قتل عمد نبود.» در حالی که با چنگالش آرام آرام لبه‌ی میز را اندازه می‌گرفت، ادامه داد: «همه‌ی ماجرا را برایتان تعریف می‌کنم.»

آن یکشنبه‌شب، طبق عادت‌م پیش از خواب برای قدم زدن بیرون رفته بودم. حدود ساعت ده و ربع از هتل خارج شدم. از مسیر باریکی که از میان مزرعه می‌گذشت و پشت وایت گیلز امتداد داشت رفتم؛ راهی که پیچ بزرگ جاده را میان‌بر می‌زد و تقریباً روبه‌روی همان دری می‌رسید که کنار گرین حفره‌ی

هشتم زمین گلف قرار داشت. از آنجا وارد زمین گلف شدم. قصدم این بود که روی چمن تا لبه‌ی صخره بروم و از آن مسیر برگردم.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای اتومبیل را شنیدم. بعد هم صدای توقفش را کنار دروازه. فوراً مندرسن را شناختم. یادتان هست به شما گفته بودم بعد از آن مشاجره‌ای که جلوی هتل با او داشتم، یک بار دیگر هم او را در حال حیات دیده بودم؟ همان موقع بود. شما از من پرسیده بودید، و من هم نخواستم دروغ بگویم.»

نالهی خفیفی از گلوی ترنت بیرون آمد. جرحه‌ای شراب نوشید و با صدایی سنگین گفت:  
«لطفاً ادامه بدهید.»

آقای کاپلز گفت:

«همان‌طور که می‌دانید، شب مهتابی بود؛ اما من زیر سایه‌ی درختان، کنار دیوار سنگی، ایستاده بودم و در هر صورت آن دو هیچ دلیلی نداشتند گمان کنند کسی نزدیکشان است. تمام گفت‌وگویی را که میانشان رد و بدل شد، دقیقاً همان‌گونه که مارلو برایمان تعریف کرد، شنیدم و دیدم که اتومبیل به سمت بیشاپزبریج حرکت کرد.»

چهره‌ی مندرسن را هنگام دور شدن ماشین ندیدم، چون پشتش به طرف من بود؛ اما با خشمی عجیب پشت دست چپش را به سوی اتومبیل تکان داد، حرکتی که سخت مرا متعجب کرد.

بعد منتظر ماندم تا او به وایت گیبلز برگردد، چون اصلاً دلم نمی‌خواست دوباره با او روبه‌رو شوم. اما او برنگشت. دری را که چند لحظه پیش خودم از آن گذشته بودم باز کرد و روی چمن گرین ایستاد؛ کاملاً بی‌حرکت. سرش پایین افتاده بود، دست‌هایش در دو طرف بدن آویزان بود و به شکلی عجیب... خشک و منجمد به نظر می‌رسید.

چند لحظه همان‌طور ایستاد. ناگهان دست راستش با حرکتی سریع به جیب پالتویش رفت. در نور ماه دیدم سرش را بالا آورد، دندان‌هایش را به هم فشرده بود و چشمانش برق می‌زد. همان لحظه فهمیدم که این مرد عقلش را از دست داده است.

تقریباً هم‌زمان با این فکر، چیزی دیگر هم در نور ماه برق زد. او تپانچه را مقابل خود گرفته بود و لوله‌ی آن را به سوی سینه‌اش نشانه رفته بود.

اینجا باید بگویم که هنوز هم مطمئن نیستم مندرسن واقعاً قصد داشت همان‌جا خودکشی کند یا نه. مارلو، چون از دخالت من خبر ندارد، طبیعی است که چنین تصویری داشته باشد. اما خود من احتمال زیادی می‌دهم که فقط می‌خواست خودش را زخمی کند و سپس مارلو را به اقدام به قتل و سرقت متهم سازد.

«اما در آن لحظه، تصورم این بود که او می‌خواهد خودکشی کند. پیش از آنکه حتی بدانم چه می‌کنم، از دل سایه‌ها به بیرون جستم و بازویش را گرفتم. با غرشی خشمگین مرا از خود دور کرد، ضربه‌ای هولناک به سینه‌ام زد و هم‌زمان هفت تیر را به سوی سرم گرفت. اما پیش از آنکه فرصت شلیک پیدا کند، هر دو میچ دستش را چنگ زدم و با تمام نیرو به آن‌ها آویختم؛ همان‌طور که یادتان هست، بعداً میچ‌هایش پر از کبودی و خراش بود. آن لحظه می‌دانستم که برای نجات جان خودم می‌جنگم، زیرا در چشمانش چیزی جز قصد قتل دیده نمی‌شد. بی‌آنکه حتی یک کلمه‌ی مفهوم میانمان ردوبدل شود، همچون دو حیوان وحشی با هم گلاویز شدیم؛ من دستی را که اسلحه در آن بود پایین نگه داشته بودم و هم‌زمان دست دیگرش را نیز رها نمی‌کردم. هرگز تصور نمی‌کردم چنین نیرویی برای چنین درگیری‌ای در وجودم باشد. سپس، با حرکتی کاملاً غریزی – حرکتی که هرگز آگاهانه قصد انجامش را نداشتم – دست آزادش را کنار زدم و با سرعت برق به سوی اسلحه‌یورش بردم و آن را از میان انگشتانش بیرون کشیدم. معجزه بود که تیر شلیک نشد. چند قدم به عقب پریدم. او مانند گربه‌ای وحشی به سوی گلویم خیز برداشت و من بی‌آنکه هدف بگیرم، به صورتش شلیک کردم. گمان می‌کنم حدود یک یارد با من فاصله داشت. زانوهایش همان دم خم شد و چون توده‌ای بر چمن فرو افتاد.

«هفت تیر را به زمین انداختم و بر بالینش خم شدم. زیر دستم، ضربان قلبش از حرکت ایستاد. همان‌جا زانو زدم و مبهوت به او خیره ماندم؛ چنان از جا خشک شده بودم که نمی‌دانم چه مدت گذشت تا صدای بازگشت خودرو را شنیدم.

«ترنت، تمام مدتی که مارلو با چهره‌ی رنگ‌پریده و پریشانش در نور مهتاب بر روی آن گرین قدم می‌زد، من فقط چند یارد آن‌سو تر، در سایه‌ی بوته‌های خار کنار محل شروع حفره‌ی نهم، چمباتمه زده بودم. جرئت نمی‌کردم خودم را نشان بدهم. داشتم فکر می‌کردم. حدس می‌زدم مشاجره‌ی علنی من با مندرسن در همان صبح، نقل محافل هتل شده باشد. به شما اطمینان می‌دهم همان لحظه که دیدم مندرسن بر زمین افتاد، تمام احتمال‌های هولناکی که ممکن بود برای من پیش بیاید، از ذهنم گذشت. ناگهان

زیرک شدم. می‌دانستم چه باید بکنم. باید هرچه سریع‌تر خودم را به هتل می‌رساندم، بی‌آنکه کسی متوجه شود وارد آن می‌شدم و نقشی را بازی می‌کردم که نجاتم دهد. نباید حتی یک کلمه از آنچه رخ داده بود به کسی می‌گفتم. البته تصورم این بود که مارلو ماجرای پیدا کردن جسد را برای همه تعریف خواهد کرد. مطمئن بودم او آن را خودکشی خواهد پنداشت و گمان می‌کردم دیگران هم همین برداشت را خواهند داشت.

«وقتی مارلو سرانجام خم شد تا جسد را بلند کند، من بی‌صدا در امتداد دیوار دور شدم و از کنار باشگاه گلف به جاده رسیدم؛ جایی که دیگر نمی‌توانست مرا ببیند. کاملاً آرام و بر خود مسلط بودم. از جاده گذشتم، از حصار بالا رفتم و از میان چمنزار دویدم تا دوباره به همان مسیر میان‌بری برسم که از پشت عمارت وایت گیلز به هتل می‌رسید. وقتی به هتل رسیدم، نفس نفس می‌زدم.»

ترنت، همچنان که خیره به همراهش نگاه می‌کرد، گویی مسحور شده باشد، بی‌اختیار تکرار کرد:

«نفس نفس می‌زدی...»

آقای کاپلز گفت:

«آخر با تمام توان دویده بودم. وقتی از پشت ساختمان به هتل نزدیک شدم، از پنجره‌ی باز اتاق نوشتن داخل را دیدم. کسی آنجا نبود، بنابراین از پنجره بالا رفتم، وارد اتاق شدم، زنگ را به صدا درآوردم و بعد نشستم تا نامه‌ای را بنویسم که قصد داشتم روز بعد بنویسم. ساعت را نگاه کردم؛ کمی از یازده گذشته بود. وقتی پیشخدمت آمد، یک لیوان شیر و یک تمبر خواستم. اندکی بعد هم به اتاقم رفتم و به بستر خوابیدم. اما خوابم نبرد.»

آقای کاپلز که دیگر چیزی برای گفتن نداشت، سکوت کرد. با اندکی شگفتی به ترنت نگاه کرد؛ ترنت سرش را میان دو دست گرفته بود و خاموش نشسته بود.

سرانجام ترنت با صدایی توخالی زمزمه کرد:

«خوابش نبرد... نتیجه‌ای کاملاً طبیعی پس از فعالیت شدید در طول روز. جای هیچ نگرانی نیست.»

دوباره مدتی سکوت کرد، سپس با چهره‌ای رنگ‌پریده سر برداشت و گفت:

«کاپلز، دیگر درمان شدم. از این پس هرگز دست به پرونده‌ای جنایی نخواهم زد. ماجرای مندرسن

آخرین پرونده‌ی فیلیپ ترنت خواهد بود. غرور سرکش او سرانجام در هم شکست.»

ناگهان لبخند به چهره‌اش بازگشت.

«همه چیز را می توانستم تحمل کنم، جز این آخرین اثباتِ ناتوانی عقل انسان. کاپلز، دیگر هیچ حرفی برای گفتن ندارم، جز یک جمله: تو مرا شکست دادی. سلامتی‌ات را با نهایت فروتنی می نوشم... و هزینه‌ی شام هم با خودت است.»

**پایان**

وبسایت هر روز یک کتاب